

شماره ۳۶۸۳
چهارشنبه ۹ دی ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



محمد صادقی: به عشق ایران از هالیوود برگشتم

پیامدهای جبران ناپذیر بیخوابی



حسن یزدانی: مردم فکر می کنند پاداش میلیونی می گیریم



زندگی که سامان نگرفت

لاتون، بلندترین آبشار ایران

از کلکسیون جدید

ماکسیم دیدن فرمایید

با هدایای جذاب برای مشتریان ویژه ماکسیم

maxim

QUANTUM

ساعت مدیران هزاره سوم

Auguste Reymond

ماکسیم

ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

- ماکسیم مرکزی: میرداماد، مجتمع پایتخت ۸۸۷۸۹۰۹۱
- ماکسیم میرداماد: شماره ۲ ۲۲۲۵۱۷۰۹
- ماکسیم میرداماد: بانوان ۲۶۲۱۵۶۳۴
- ماکسیم پاسداران: مقابل برج سفید ۲۲۵۹۳۳۰۰
- ماکسیم شهرک غرب: میلاد نور ۸۸۰۸۹۹۹۰
- ماکسیم شریعتی: مرکز خرید الهیه ۲۲۶۲۱۳۳۰
- ماکسیم شریعتی: (بانوان) مرکز خرید الهیه ۲۲۶۲۱۳۸۶
- ماکسیم قائم: مرکز خرید ۸۸۹۵۱۳۵۱
- ماکسیم اصفهان: ۳۶۵۵۰۱۶۷
- ماکسیم ایلام: بلوار امام علی ۲۲۳۷۸۴۷
- ماکسیم رشت: بلوار گلسار ۳۳۷۵۸۸۷۵
- ماکسیم شیراز: هتل بین المللی پارس ۳۲۳۵۷۷۶۳
- ماکسیم مشهد: (بانوان) هتل هما شماره ۲ ۳۷۶۸۶۵۳۰
- ماکسیم مشهد: هتل هما شماره ۲ ۳۷۶۴۴۴۱۱
- ماکسیم مشهد: مجتمع پروما ۳۷۶۳۸۵۵۶
- ماکسیم کرمان: هتل بین المللی پارس ۳۲۱۱۶۳۹۴
- ماکسیم بابل: خیابان مطهری ۳۲۳۱۱۸۵۱
- ماکسیم اراک: خیابان بهشتی ۳۲۲۲۸۹۱۷
- ماکسیم اهواز: کیانپارس، برج کوثر ۳۳۷۳۱۱۲۸
- ماکسیم بندرعباس: هتل هرمز ۳۳۳۴۳۸۰۸
- ماکسیم کرج: خیابان بهشتی، جنب هتل امیر ۳۴۴۰۳۳۸۰
- ماکسیم گرگان: خیابان امام خمینی، مقابل هتل خیام ۳۲۲۲۴۴۱۶
- ماکسیم قزوین: میدان عدل ۳۳۳۶۷۰۶۱
- ماکسیم زاهدان: ۳۳۳۴۸۰۴۳
- ماکسیم یزد: آیت الله کاشانی ۳۸۲۴۵۶۳۹
- ماکسیم گنبد: خیابان مطهری ۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع تجاری پایتخت، روابط عمومی و بازرگانی

دوستی، دشمنی، بخشش و نبخشیدن اگر برای خدا باشد، انسان را جزء برگزیدگان قرار می دهد ●حضرت محمد (ص)

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۸۳ - چهارشنبه ۹ دی ۱۳۹۴
۱۸ ربیع‌الاول ۱۴۳۷ ۳۰ دسامبر ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



رکود، تورّم و...

یکی از علل اصلی گلایه ها و انتقادات مردم تفاوتی است که بین نگاه و احساس آنها با مسؤولان جامعه وجود دارد، به زبان ساده تر این احساس در آنها همواره به وجود می آید که مسؤولین گویا با مشکلات آنها آشنا نیستند یا حداقل اینکه به اندازه ای که آنان درگیر مشکلات روزمره زندگی هستند مسؤولانشان دغدغه های دیگری دارند. بخشی از این تفاوت دیدگاه البته قابل قبول است چرا که مردم عادی و افراد معمولی جامعه که مسؤولیتهای کلان بر دوششان نیست قاعدتا نگاه محدودتر و مشکلات محدودتری دارند و کارگزاران و مسؤولان قاعدتا باید مشکلات کل جامعه را در نظر بگیرند، یعنی با مسایل کلان تری و دیدگاه کلان تری درگیرند. شاید بتوان این طور گفت که وقتی مسؤولیتی در سطح یک وزارتخانه نداریم انگار داریم در خیابان های یک شهر راه می رویم، بی آنکه تصویری از خیابان آنطرفی داشته باشیم اما وقتی می شویم وزیر یا رییس جمهور، به کسی می مانیم که گویا سوار هلی کوپتر است و از بالا به کوچه ها و خیابان ها نگاه می کند و قاعدتا او از وضع خیابان های آنطرفی و کوچه های بن بست و خیابان های موازی یا متقاطع باخبر می شود و باید برای همه آنها تصمیم بگیرد. این یک طرف قضیه است اما همه مسأله این نیست. به هر حال مسؤولین جامعه هر چه که وظایف کلان تری بر دوششان باشد در سماوات زندگی نمی کنند و در ملکوت به سر نمی برند آنها هم سفر وزی زمینی دارند. اینجاست که اتفاقا باید همان احساسی را داشته باشند که سایر مردمان دارند. اگر قرار باشد جامعه طعم فقر وبیکاری و تورم را بچشد ولی آنها نچشند عیب دارد. اگر مردم احساس بکنند که تورم و گرانی هر روز بیشتر آزارشان می دهد و آنها چون از سطح اقتصادی ویژه ای برخوردارند و کمتر این مشکلات را حس می کنند چنین امری را قبول نداشته باشند یا به خوبی احساس نکنند این هم یک عیب است.

اینجا دیگر بحث منافع کلان یا منظرگاه کلان مطرح نیست. اینجا بحث درک مسایل عینی جامعه است. به همین اعتبار است که وقتی مرتب اعلام می شود تورم رو به کاهش است مردم با وجود رسمی بودن آمار آن را باور نمی کنند یا حداقل اینکه چنین احساسی ندارند. به گمان آنان زندگی بر ایشان سخت تر شده است. شاید بتوان برایش دلایل منطقی و کاملا علمی هم پیدا کرد. اما وظیفه مسؤولان و کارگزاران، عینی و ملموس پذیر کردن اقدامات و برنامه های عملی و اصلاحی مجریان است، یعنی مردم هم باید چنین احساسی را داشته باشند که آمارها را باور کنند. چنانکه در طول امسال و سال گذشته با وجود آنکه رشد تورم کاهش یافته و از ارقام ۳۰ و ۴۰ درصد به حدود ۱۳ تا ۱۴ درصد رسیده اما مردم احساس می کنند زندگی بر ایشان سخت تر شده است و احساس رضایت چندانی ندارند. شاید یکی از مهمترین دلایل آن وجود رکود باشد که حتی بیش از تورم جامعه را رنج می دهد چون وقتی در یک خانواده رشته اشتغال حتی یک نفر پاره شود به همان نسبت درآمد خانوار هم کاهش پیدا می کند و زندگی برای آنها هم سخت تر می شود و لذا احساس سختی بیشتری می کنند، حتی اگر آمار تورم و نرخ تورم پایین آمده باشد، چون درآمد خانوار کاهش پیدا کرده قاعدتا زندگی بر ایشان دشوارتر شده است.

در علم اقتصاد برای تعیین بین رابطه بین رکود و تورم همین مثال نیز می تواند بسیار روشن کننده مسأله باشد. فرض کنید در یک خانواده ۳ نفر اشتغال به کار دارند و در مجموع هر ماه ۳ میلیون تومان به خانه می آورند، تورم سالیانه نیز ۲۰ درصد است. سال دیگر یکی از آنان کارش را از دست می دهد، تورم سالیانه در سال بعد هم به ده درصد می رسد و تا ۱۰ درصد کاهش می یابد و یا اصلا تورم به صفر می رسد، حتی با وجود اینکه تورم از بین رفته اما آن خانواده احساس فقر بیشتری نسبت به سال گذشته می کند چون رکود باعث شده یک نیروی کار از دست برود. درآمد آن خانواده یک سوم کمتر شده و قاعدتا نمی توانند مانند سال قبل خرج کنند. پس کاهش تورم اگر با افزایش رکود همراه باشد و اگر باعث طولانی شدن دوران رکود شود اثرات اقتصادی چندانی به بار نمی آورد. به همین خاطر است که شاید خیلی ها حال همان احساسی را که مسؤولان دارند، ندارند و کمتر حرفشان را باور می کنند. گرچه حرفشان غلط هم نیست اما جامعه چنین احساسی ندارد چرا که هرچه که می دود به همین قیمت ها و نرخ ها هم نمی رسد. به همین خاطر حتی تحمل تورم ۱۰ درصدی را نیز از دست می دهد. برای این نقیصه باید فکری کرد و همه باید دست به دست هم بدهیم و برطرفش کنیم.

امیدواریم در آستانه میلاد پر برکت نبی مکرم اسلام (ص) و به فضل و عنایت آن بزرگوار ماه های پیش رو برای مردم خوبمان ماه هایی نه چون گذشته بلکه همراه با گشایش و برکت و رونق باشد.

تعطیلی مدارس؛ راه حل آلودگی هوا؟

علی‌رغم هشدارهای تکان‌دهنده کارشناسان درباره عوامل آلوده‌ساز هوای تهران، هنگامی که این مشکل به خط قرمز می‌رسد، فقط مدارس را تعطیل می‌کنند یا از سالمندان و بیماران می‌خواهند از خانه خارج نشوند. به سخن دیگر تعطیلی مدارس و در خانه ماندن شده است راهکار مبارزه با آلودگی هوای تهران!

مشکل آلودگی هوای تهران سال‌ها مورد بررسی است اما تاکنون به نتیجه‌ای نرسیده است. مسئولان از مردم می‌خواهند از وسایل نقلیه عمومی استفاده کنند و رانندگان تک سرنشین هم به جای استفاده از وسیله نقلیه شخصی، با اتوبوس‌های شرکت واحد و مترو آمد و شد کنند؛ این در حالی است که خدمات مطلوبی ارائه نمی‌شود و اتوبوس‌های واحد از ابتدای خط پر از مسافر است و برای مسافران بین راهی، جایی برای سوار شدن نیست؛ این مشکل در بیشتر خطوط مترو هم وجود دارد و در نتیجه مردم ترجیح می‌دهند وسیله نقلیه شخصی را برای رفت و آمد به محل کار یا بازگشت به خانه به کار گیرند.

به اینها بیفزایید فروش یک روزه آرم طرح ترافیک را!! اگر هدف مبارزه با آلودگی هوا است، چه دلیل دارد اقدام به فروش یک روزه آرم ورود به طرح ترافیک کنند؟

به هر رو آلودگی هوای تهران، تنفس را غیرممکن کرده است و هر سال موجب مرگ و میر گروهی از ساکنان این ابرشهر می‌شود! و تاکی قرار است مردم شاهد بی‌برنامگی مسئولان در این مورد باشند، مشخص نیست. فقط این را مردم به خوبی می‌دانند که جان انسان‌ها برای مسئولان هیچ ارزشی ندارد که اگر داشت، به جای شعار برای رفع آلودگی هوا، گامی درخور توجه و بلند برای این معضل در پایتخت بر می‌داشتند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

تنبلی وجود

طرف تنها توپارک نشسته بود، می‌گفت: اومدم برم سر کار نذاشتی... اومدم برم دانشگاه نذاشتی... اومدم برم خارج نذاشتی... اومدم برم ورزش نذاشتی.

به او می‌گویند اینجا که کسی نیست، با کی حرف می‌زنی؟... گفت: با تنبلی وجودم.

کارمان را درست انجام دهیم

مردم چین یک ضرب‌المثل بسیار جالب دارند که اساس توسعه کشورشان قرار گرفته. اون ضرب‌المثل میگه: به خاطر میخی نعلی افتاد، به خاطر نعلی، اسبی افتاد، به خاطر اسبی سواری افتاد، به خاطر سواری، جنگی شکست خورد و به خاطر شکستی، مملکتی نابود شد. همه اینها به خاطر کسی بود که میخ را خوب نکوبیده بود.

یادمان باشد هر کار ما حتی کوچک اثری بزرگ دارد که شاید در همان لحظه ما نبینیم.

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

چرچیل و راننده تاکسی

روزی چرچیل، نخست وزیر اسبق بریتانیا سوار تاکسی شده بود و برای مصاحبه به دفتر بی بی سی می‌رفت. هنگامی که به آن جا رسید به راننده گفت: آقا لطفاً نیم ساعت صبر کنید تا من برگردم.

راننده گفت: "نه آقا! من می‌خواهم سریعاً به خانه بروم تا سخنرانی چرچیل را از رادیو گوش دهم".

چرچیل از علاقه این فرد به خودش خوشحال و ذوق زده شد و یک اسکناس ده پوندی به او داد.

راننده با دیدن اسکناس گفت: گور بابای چرچیل! اگر بخواهید تا فردا هم این جا منتظر میهمانم!

محیا جعفری ـ کوهبنان

تسلیم نشوید

در یک سمینار رموز موفقیت، سخنران از حضار پرسید: آیا برادران رایت هرگز تسلیم شدند؟

حضار فریاد زدند: نه

سخنران: توماس ادیسون تسلیم شد؟

حضار: نه نشد

سخنران: گراهام بل تسلیم شد؟

حضار: نه نشد

سخنران: مارک راسل تسلیم شد؟

مدتی سکوت در کلاس حاکم شد

سپس یکی از حاضران پرسید: مارک راسل دیگر کیست؟ ما تا الان اسم او را نشنیده ایم

سخنران گفت: حق دارید که اسمش را نشنیده‌اید، چون او تسلیم شد

برای ماندگار شدن باید ایستاد و تسلیم نشد و گرنه فراموش می‌شویم

بیتا تبریزی از تبریز

چند نکته خواندنی

۱ـ به دشمنانت هزار بار فرصت بده تا با تو دوست شوند. اما به دوستانت یک فرصت هم نده که دشمنت شوند. زیرا دوستانت جای زخم‌های دلت را دقیق می‌دانند. **زرتشت**

۲ـ دستانی که کمک می‌کنند، پاک‌تر از دست‌هایی هستند که رو به آسمان دعا می‌کنند. **کوروش کبیر**

۳ـ انسان در نهادِ خود متدین است و داشتن دین چیزی فطری است. آنچه که فطری باشد، طبیعی است. هر چیزی که طبیعی باشد، درست است.

۴ـ نتایج آزمایشات دکتر هربرت بنسون استاد دانشگاه هاروارد نشان داده واکنش‌های بدن به دعا، شامل پایین آمدن میزان تپش‌های قلب، کاهش فشار خون، میزان نفس، کاهش نیاز به اکسیژن و کاهش میزان تولید دی اکسید کربن است.

۵ـ حتی "معجزه" هم به کمی زمان نیاز دارد.

۶ـ **و در پایان حکایتی از شاه قاجار**: روزی ناصرالدین شاه آرنجش را روی سینه کریم شیره‌ای تلخک دربار گذاشته و لم داده بود و قلیان می‌کشید.

از کریم پرسید: توچه کاره آدم‌های بی‌آبرو هستی؟ کریم بی‌درنگ گفت: من متکای آنها هستم.

غلامرضا نیرودل (مزدک) ـ تهران

نامه به سردبیر

ـ با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن میلاد پربرکت و مسعود پیامبر مهر و رحمت حضرت محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله وسلّم) و همچنین با تبریک فرا رسیدن سالروز تولد رسول مهربانی حضرت عیسی مسیح (ع) به همه مسلمانان و مسیحیان جهان به ویژه هموطنان عزیز مسیحی کشورمان

***

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

نامه شما همراه با مقاله «چند کلمه حرف حساب» به دستم رسید. به نکته خوبی اشاره کرده‌اید خلاصه‌ای از این مطلب را در نوبت چاپ قرار داده‌ام تا در یکی از شماره‌های آینده منتشر شود. برای شما خواننده خوب و فعال آرزوی سلامتی دارم.

*** عبدالکریم شکرچی باغبادرانی از اصفهان**

گلایه شما را به آقای گلیاری منتقل کردم تنها حسرتم این است که چرا نامه شما در بین نامه‌ها به چنین سرنوشتی دچار شده است که حال با این همه تأخیر باید بدان پاسخ بدهم، اتفاقی که معمولاً در مجله سابقه ندارد و من سعی می‌کنم در نخستین فرصت به نامه عزیزان پاسخ بدهم از این بابت ابراز تأسف بنده را بپذیرید. به هر حال در مورد شأن نزول نگارش شاهنامه توسط حکیم فردوسی حق با شماست و هیچ کس نیز این نقش را انکار نمی‌کند.

*** حسین یزدانی بخشکندی از سلماس**

خیلی خوشحالم که نامه شما خواننده قدیمی مجله را که ۴۰ سال است با این نشریه انس دارید می‌خوانم. گلایه شما را به آقای گنجوی منتقل می‌کنم. همچنین انتقادی را که به آقای شیرزادی داشتید با ایشان در میان خواهم گذاشت. شما می‌توانید خاطرات خود را برای صفحه خاطره ارسال کنید، با کمال میل نسبت به انتشار آن اقدام خواهد شد. از نوع نگارش شما کاملا پیداست که دستی در قلم دارید و نوقلم نیستید، پس منتظر نوشته‌های شما می‌مانم. سرافراز باشید.

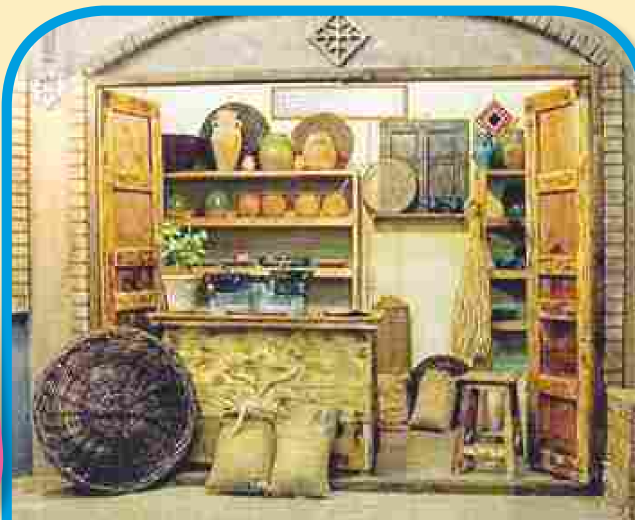
*** محمدعلی قره گوزلو از شهرری**

کاش عکسی هم از محله خودتان برای مجله می‌فرستادید تا همراه گزارش در صفحه دیدنی‌های ایران یا در یکی از صفحات دیگر مجله چاپ شود، در هر حال مطلب ارسالی شما را به دوستان تحریریه داده‌ام تا در یکی از شماره‌های آینده مورد استفاده قرار گیرد. سرافراز باشید

*** امیر کریمی دلفانی از کرج**

برایم ننوشته‌اید که به چه دلیل با اداره ارشاد نورآباد دلفان قطع رابطه کرده‌اید. در هر حال یکی از مشکلات جامعه ما همین تغییر مدیریت‌هاست که هر مدیری که سر کار می‌آید عده‌ای را بیکار و عده دیگری را سر کار می‌آورد. من هم با شما موافقم که این تغییر و تحولات خود یکی از عوامل ناراضی تراشی و بی‌عدالتی است. امیدوارم روزی برسد که شاهد چنین اتفاقاتی نباشیم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



مرد گِل فروش و عطار

فردی دچار بیماری گِل خواری بود و چون چشمش به گِل می افتاد، اراده‌اش سست می‌شد و شروع به خوردن آن می کرد. روزی برای خریدن قند به دکان عطاری رفت. عطار در دکان سنگِ ترازو نداشت و از گِل سرشوی برای وزن کشی استفاده می کرد.

عطار به مرد گفت: من از گِل به عنوان سنگِ ترازو استفاده می کنم. برای تو مشکلی نیست؟

مرد گفت: من قند می‌خواهم و برایم فرق نمی کند از چه چیزی برای وزن کشی استفاده کنی. در همین هنگام مرد در دل خود می گفت: چه بهتر از این! سنگ به چه دردی می‌خورد. برای من گِل از طلا با ارزش تر است. اگر سنگ نداری و گِل به جای آن می گذاری، باعث خوشحالی من است.

عطار به جای سنگ در یک کفه ترازو، گِل گذاشت و برای شکستن قند به انتهای مغازه رفت. در همین لحظه، مرد گِل خوار دزدکی شروع به خوردن از گِلی که در کفه ترازو بود کرد. او تند تند می‌خورد و می ترسید مبادا عطار متوجه ماجرا شود.

عطار هم زیرچشمی متوجه گِل خوردن مشتری شد ولی به روی خودش نیاورد و به بهانه پیدا کردن تیشه قند شکن، خود را معطل می کرد.

عطار در دل می گفت: تا می توانی از آن گِل بخور. چون هر چقدر از آن می‌دزدی در واقع از خودت می‌دزدی! تو به خاطر حماقتت می‌ترسی که من متوجه دزدی‌ات بشوم. در حالیکه من از این می‌ترسم که تو کمتر گِل بخوری! تا می‌توانی گِل بخور. تو فکر می کنی من احمق هستم؟ نه! این طور نیست. وقتی در پایان کار، مقدار قندت را دیدی، خواهی فهمید که چه کسی احمق و چه کسی عاقل است!

این داستان یکی از حکایت‌های زیبای مولوی در مثنوی معنوی است. مولانا با ظرافتی ستودنی گِل را به مال دنیا و قند را به بهای واقعی زندگی آدمی تشبیه می کند. در نظر او، آنان که به گمان زرنگ بودن تنها در پی رنگ و لعاب دنیا هستند همانند آن شخص گِل خواری هستند که پی در پی از کفه ترازوی خود می‌دزدند که در عوض از وزن آنچه در مقابل دریافت می کنند، کاسته می‌شود.

محمود جعفری

قدرت کلمات

چند نفر برای شنیدن سخنان استاد بزرگی نزد او رفتند. استاد برای آنان درباره قدرت و نفوذ کلمات سخنرانی کرد. در پایان سخنرانی، یکی از شرکت کنندگان با صدای بلند و خشن، استاد را مخاطب قرار داد و گفت: "من با دقت تمام به سخنرانی شما گوش کردم، اما هیچ مطلب به درد بخوری در آن وجود نداشت. اصولا کلمات هیچ قدرتی ندارند."

ناگهان در میان آن سکوت ناخوشایند، استاد گفت: "و شما هم احمق ترین فردی هستید که من در زندگی خود دیده‌ام!"

مرد با عصبانیت فریاد زد: "ای کلاهبردار! تو چگونه جرأت می کنی که فرد تحصیل کرده و محترمی را احمق بخوانی؟"

استاد گفت: "خب پس شما که فردی تحصیلکرده هستی باید قبول کنی که این آزمایش با موفقیت همراه بوده است. تو ادعا کردی که کلمات هیچ گونه قدرتی ندارند، اما شنیدن کلمه احمق تو را تا این اندازه خشمگین کرد. پس باید قبول کنی که کلمات از قدرت نفوذ بالایی برخوردارند."

کلمات بر اندیشه‌ها، احساسات و عملکرد افراد اثرگذار هستند؛ بنابراین در انتخاب واژه‌ها باید دقت بیشتری داشته باشیم و هرچه بیشتر از کلماتی مثبت و روحیه بخش استفاده کنیم.

تفکر اردکی

دو اردک بعد از دعوایی که هیچ وقت زیاد طول نمی کشد، از هم جدا می‌شوند و در جهت مخالف هم شنا می کنند. بعد هر یک از اردک ها چند بار بال‌هایش را به شدت به هم می‌زند و انرژی مازادی را که در طول دعوا در او جمع شده، آزاد می کند. آنها بعد از به هم زدن بال‌هایشان با آرامش روی آب شناور می‌شوند، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است.

اگر اردک ذهن انسان را داشت، این درگیری را با فکر کردن و داستان‌سازی درباره‌ی آن زنده نگه می‌داشت. داستان اردک احتمالا این می‌شد: "باور نمی کنم چنین کاری کرده باشد. تا چند سانتی‌متری من جلو آمد. فکر می کند برکه مال اوست. اصلاً ملاحظه حریم مرا نمی کند. دیگر هرگز به او اعتماد نخواهم کرد. دفعه بعد برای اذیت و آزار من کار دیگری خواهد کرد. مطمئنم از حالا دارد توطئه چینی می کند. ولی من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. درسی به او می‌دهم که هرگز فراموش نکند...."

اگر اردک دارای ذهن انسان بود، چقدر زندگی برایش دشوار می‌شد
درسی که اردک به ما می‌آموزد این است:
بال‌هایت را به هم بزن
ماجرا را رها کن
و به تنها مکان قدرت یعنی زمان حال برگرد...
"رهایی از گذشته"



خطرناک‌ترین دشمن تو، نفس توست ● حضرت محمد (ص)

رضا کیان

ائتلاف کاغذی عربستان برای مبارزه با تروریسم

شاید این را باید از وقایع خنده دار روزگار دانست، کشوری که خود با سیاست‌ها و اقداماتش پشتیبان و تامین کننده اصلی و اولیه نیازهای داعش وسایر گروه‌های تندروی سلفی است و با کمک‌های مالی و تسلیحاتی به آنها جنگ فرقه‌ای در منطقه به راه انداخته، در یک اقدام تبلیغی، سبک و فرصت طلبانه با کمک ۳۴ کشور مسلمان ائتلاف ضد تروریسم تشکیل داده تا با تروریسم و آشوب در خاورمیانه مبارزه کند! اما خنده دارتر حضور یمن و لیبی با اوضاعی که در این کشورها حاکم است و یا قرار دادن نام کشورهای دیگر با اعمال روش‌های قیم‌مآبانه در این ائتلاف است!



دولت سعودی خود با صدور بیانیه‌ای و نام بردن از این کشورها اعلام کرده که آنها تصمیم گرفته‌اند با تشکیل ائتلاف نظامی به رهبری عربستان سعودی، با تروریسم، فساد و آشوب در کشورهای مسلمان مبارزه کنند. گویی سوریه‌ای که سیاست عربستان منجر به نابودی تمامی زیرساخت‌هایش شده و آلام سنگینی بر مردم آن وارد شده که شاید تا قرن‌ها التیام پیدا نکند، مردمش مسلمان نیستند.

تغییر در ساختار سیاسی اسپانیا

همان طور که حدس زده می‌شد انتخابات روز یکشنبه اسپانیا غیر قابل پیش بینی و به مثابه یک زلزله بود. نتایج هم نشان دهنده یک زلزله بود. همان طور که نظرسنجی‌ها هم نشان می‌داد حزب حاکم "مردمی" توانست به رتبه اول دست پیدا کند. همان گونه که پیش بینی می‌شد، حزب چپ افراطی پودموس توانست از لحاظ آرا در مکان دوم قرار گیرد اما از لحاظ کرسی‌ها پس از حزب چپ میانه سوسیالیست‌ها در رتبه سوم قرار گرفت.

۱ـ راخوی ایستادگی کرد

بحران اقتصادی و سیاسی اسپانیا در میانه دوره اول نخست وزیری راخوی اتفاق افتاد و آن گونه که به نظر می‌رسد به نفع وی بوده است. اگر چه آرای حزب مردمی از ۴۴/۶ درصد در سال ۲۰۱۱ به ۲۸/۷ درصد کاهش یافته است، اما این دولت توانسته به آرامی شاخص اعتماد اقتصادی را در کشوری که بیکاری در آن بسیار بالا است افزایش دهد. حزب مردمی هنوز در شوک نابودی دیگر دولت‌های اروپایی است و تحت این شرایط همین که در قدرت باقی مانده حتی به عنوان دولت اقلیت، باز هم یک دستاورد است.

۲ـ سیودادانوس می‌توانست بازنده قدرتمند باشد

در حالی که آرای ۹۴ درصد از مناطق شمارش شده است، حزب مردمی و سیودادانوس به همراه یکدیگر ۱۶۲ کرسی را به دست آورده‌اند و این کمتر از ۱۷۶ کرسی مورد نیاز برای تشکیل دولت است. هرچند با کسب ۴۰ کرسی که به همان اندازه انتخابات ۲۰۱۱ است، حزب **آلبرت ریورا** عملکرد خوبی در مقایسه با نظرسنجی‌های چند هفته گذشته نداشت. راخوی هنوز هم -و شاید تنها گزینه ممکن- ترجیح می‌دهد تا ریورا شریکش در دولت ائتلافی باشد. اما اوضاع اتفاق افتاده در روزهای منتهی به انتخابات به نفع سیودادانوس نبود.

ایران و جهان

* رئیس جمهوری: ایران نخستین کشور منطقه است که با رای مردم اداره می‌شود
* یادگار گرامی امام(ره): گفتن سخن حق و حرکت در مسیر درست، هزینه دارد
* سازمان حفاظت از محیط زیست: جمعیت بیش از ظرفیت، عامل اصلی آلودگی هوای تهران است
* پاکستان: از دولت قانونی بشار اسد حمایت می‌کنیم
* بانک مرکزی نرخ تورم آذر ماه ۹۴ را ۱۳/۷ درصد اعلام کرد
* برای تصدی کمتر از ۳۰۰ کرسی پارلمان ایران ۱۲ هزار نفر داوطلب نمایندگی مجلس شدند!
* وزیر کشور: افزایش نامزدی انتخابات نگران کننده نیست
* سرکرده "جیش الاسلام" در حمله جنگنده‌های روسیه به هلاکت رسید
* علی اکبر ناطق نوری: اقدامات دولت در شرایط تحریم و رکود قابل تحسین است
* سخنگوی وزارت خارجه: تلاش دیوان عالی آمریکا برای مصادره اموال ایران، اعتبار حقوقی ندارد
* ژانویه، نخستین سامانه اس ـ ۳۰۰ روسیه به ایران تحویل می‌شود
* واشنگتن پست: آمریکا تسلیم خواست ایران و روسیه برای بقای اسد در قدرت شده است
* ظریف: هیات نظارت بر «برجام» درباره قانون جدید کنگره آمریکا تصمیم می‌گیرد
* ایران و عمان در شرق تنگه هرمز رزمایش مشترک برگزار کردند
* جهانگیری: امید و اعتماد مردم، مانع تلاطم اقتصادی در کشور شده است
* سخنگوی ثبت احوال: روند افزایش زاد و ولد همچنان ادامه دارد
* رئیس جمهور دستور جبران عقب ماندگی دستمزدها در برنامه ششم را صادر کرد
* فرمان افزایش ۵۰۰ هزار بشکه‌ای تولید نفت ایران صادر شد
* جعفری وزیر خارجه عراق: ترکیه در حال تحمیل جنگ به عراق است
* حمله بزرگ هکرها به پایگاه اینترنتی ترکیه موجب قطعی صدها هزار «وب سایت» شد
* رئیس جمهوری سودان جنوبی، یک شبه ۱۰ استان را به ۲۸ استان تقسیم کرد
* تظاهرات گسترده برای برکناری السیسی مصر را فرا گرفت
* هند و پاکستان با از سرگیری مذاکرات صلح موافقت کردند
* داعش فتوای قطع و فروش اعضای بدن اسرا را صادر کرد
* رئیس جمهوری نیجریه: بوکوحرام را به زودی شکست می‌دهیم

اگر به متن کامل اظهارات جدید وزیر خارجه سعودی توجه کنیم در می‌یابیم که این جوان ناپخته همچنان خامی می‌کند

گرچه این اقدام عربستان و متحدانش بیشتر برای مداخله در سوریه است نه مبارزه با تروریسم که خود به وجود آورنده آن است، اما این روند نیز آنجایی آغاز شد که اشتون کارتر وزیر دفاع آمریکا با بزرگنمایی نقش نظامی ایران در سوریه، نقش برنده ایران در این کشور را در حضور نیروی زمینی دانسته و با راهنمایی غلط از کشورهای عربی درخواست کرد که با تجهیز نیروی زمینی خود آن را به سوریه اعزام دارند تا بتوانند همچون ایران در این کشور بر سیر تحولات اثر داشته باشند.

متاسفانه غرب به دلیل عدم شناخت صحیح از منطقه و تحولاتش و عدم شفافیت سیاست و اهدافش در منطقه، درک نمی‌کند تلاش‌های چندساله عربستان برای سرنگونی بشار اسد به باد رفته و سعودی‌ها مهره سوخته خود را در تحولات سوریه بازنده می‌بینند. بنابراین این کشور به دلیل عدم بیطرفی و روند تخریبی سیاست خارجی‌اش در چهار سال گذشته نمی‌تواند مدعی هیچگونه نقش آفرینی و تاثیر گذاری بر روند آتی سوریه باشد. تاسف بیشتر آن است که سیاست خارجی به طور عام و دستگاه متولی آن یعنی وزارت امور خارجه نیز بدون راهبرد، برنامه و سیاست طراحی شده، دائما انفعالی و به دنبال تحرکات این کشور و تحولات منطقه روان است. مطالبی هم که هر از چند گاهی همچون مصاحبه اخیر معاون این وزارتخانه به بیرون درز پیدا می‌کند نشان از نگرش سطحی به تحولات درونی این کشورهاست که با چند جمله تقطیع شده و یا تعریف و تمجید از تاریخ و تمدن ایران قند در دل این افراد آب می‌شود! ولی برای قضاوت خوانندگان عزیز دو مصاحبه زیر را عینا" می‌آورم:

عادل الجبیر وزیر خارجه سعودی در پاسخ به سوال سردبیر نشریه اللواء لبنان گفت: "با وزیر امور خارجه ایران درباره همه امور منطقه نظیر یمن، سوریه و عراق صحبت شده است. ایران در این کشورها مداخله دارد و نقشی منفی ایفا می‌کند. این یک واقعیت است و باید آن را بگوییم. ما دقایقی اندکی در حاشیه نشست کشورهایی که درباره بحران سوریه گرد هم آمده بودند ملاقات کردیم اما تصوراتی مبنی بر اینکه توافق یا تفاهم یا معامله‌ای صورت گرفته باشد درست نیست. ما همانگونه که در گذشته نیز گفته‌ایم به ایجاد بهترین روابط با ایران چشم داشته‌ایم. ایران یک کشور اسلامی و همسایه است. ما به تمدن ایران و تاریخ این کشور احترام می‌گذاریم اما در عین حال مشکلاتی با ایران داریم. بنا به دلایلی که قبلا ذکر کرده‌ایم نظیر مداخله‌های ایران در امور کشورهای منطقه، ایفای نقش منفی این کشور در منطقه، حمایت ایران از تروریسم و دیگر موارد، که این مسائل نمی‌توانند در شکل گیری روابط مثبت با کشورهای منطقه سهیم باشند. ما امیدواریم بتوانیم روابطی مبتنی بر حسن همجواری و عدم مداخله در امور دیگران داشته باشیم. امیدواریم ایران شیوه‌ها و رفتار خود را تغییر دهد تا بخشی مثبت از منطقه باشد."

و اما معاون وزارت خارجه ایران در گفت و گو با شبکه العالم، تلویزیون عربی جمهوری اسلامی گفته است عربستان سفیر جدیدی به تهران معرفی کرده است و با دیدار اخیر وزرای خارجه دو کشور، <سطحی از گفت و گوها> میان ایران و عربستان درباره روابط دوجانبه و مسائل منطقه‌ای آغاز شده است. وی همچنین با اشاره به دیدارهای سفیر ایران در ریاض با مقام‌های سعودی، ابراز خوش بینی کرد که این دیدارها زمینه را برای "**تعامل بیشتر**" فراهم کند.

من قضاوتی در این مقاله در زمینه صحت و سقم مطالب طرف عربستانی نمی‌کنم و بررسی عملکرد سیاست خارجی ایران را به مقاله دیگری واگذار می‌کنم. اما متوجه نمی‌شوم چگونه می‌توان نه تنها در مقابل اقدامات موذیانه عربستان در منطقه و جهان علیه ایران در طول چهار سال گذشته همراه جمع کردن دلخواه تعدادی از گروه‌های مخالف دولت سوریه در ریاض و هم اکنون تشکیل ائتلاف کاغذی برای اعزام نیروی زمینی به سوریه و در کنار نکات منفی این مصاحبه وزیر خارجه عربستان به این نتیجه رسید که گفت‌وگو بین ایران و عربستان آغاز شده و امیدوار به بهبود و تعامل بود؟

نمی‌دانم مسئولین وزارت امور خارجه چگونه می‌خواهند نقش منفی سعودی‌ها را که خواهان عدم مداخله ایران نه در امور خودشان بلکه امور دیگران هستند، تبیین کرده و راهبردی مناسب برای رویارویی با این سیاست توهم‌آمیز طراحی کنند؟ این جمله بیانگر آن است که عربستان خود را متولی و قیم کشورهای دیگر می‌داند و انسان را یاد گنده لات‌های محلات اما این بار در سیاست منطقه‌ای می‌اندازد. با رویکرد جزایر پراکنده و ایجاد شرکت سهامی نه تنها نمی‌توانیم به پاسخگویی به نیازهای اصلی جامعه و مردم بپردازیم. سیاست خارجی نیاز به خانه تکانی دارد تا بتوان با ارائه طرحی کارساز، منسجم و راهبردی همراه با دورنگری و دقت تمام و با درک حساسیت زمانی و بحرانی که سعودی‌ها خود را با آن گرفتار کردند، به رویارویی با مشکلات رفت و مسائل منطقه و کشور را حل کرد.

۳ـ احتمال برگزاری انتخابات جدید

اگر توافق میان حزب مردمی و سیودادانوس شکل نگیرد، سه گزینه احتمالی وجود دارد: ائتلافی به سبک آلمان میان حزب مردمی و حزب کارگران سوسیالیست، ائتلاف میان احزاب مخالف حزب مردمی که شامل کارگران سوسیالیست، پودموس و سیودادانوس می‌شود، و ائتلافی میان گروه‌های چپ... هر سه گزینه هم غیر محتمل به نظر می‌رسند .

۴ـ پودموس خوب عمل کرد

پابلو ایگلسیاس، رهبر پودموس توانست در ماه‌های اخیر موج سواری کند. آنها در ماه ژانویه ۲۸ درصد آرا را در اختیار و در هفته‌های منتهی به روز انتخابات در نظرسنجی‌ها رشد داشتند. براساس نتایج نهایی آنها ۶۹ کرسی را به دست آوردند و توانستند سیستم سنتی انتخابات اسپانیا را بشکنند و در دو شهر بزرگ دو حزب سنتی را شکست دهند. پودموس با استفاده از جنبش‌های مدنی چپ در شهرهای بارسلونا، والنسیا، گالیسیا (و تا حد کمتری در مادرید) توانست خودش را به سطح ملی برساند.



۵ـ اسپانیا دارای نظم سیاسی جدیدی است: قدیم و جدید

اسپانیا هم اکنون کشوری با چهار حزب اصلی است. در شهرهای کوچک و مناطق روستایی احزاب مردمی و کارگران سوسیالیست قدرت دارند و آندلس هم همچنان دژ سوسیالیست‌ها باقی ماند. کاستیل و لئون همچنان در اختیار حزب مردمی هستند. در شهرهای بزرگی چون مادرید، بارسلونا و والنسیا احزاب جدید یعنی پودموس و سیودادانوس پیشتاز هستند.

۶ـ ساختار دو حزبی مرده است

پس از سال‌های فرانکو، دموکراسی اسپانیا همیشه براساس ساختار دو حزبی شناخته می‌شد. پس از سال‌ها حاکمیت احزاب مردمی و کارگران سوسیالیست در اسپانیا، هم اکنون با اضافه شدن احزاب پودموس و سیودادانوس، ساختار سیاسی اسپانیا در اختیار چهار حزب قرار گرفته است.

۷ـ یک نخست وزیر ضعیف

در دموکراسی پسادیکتاتوری اسپانیا هیچ حزبی در انتخابات ملی آرایی کمتر از ۳۴/۴ درصد نداشته است (اگر از سال ۱۹۸۲ دوران حزب مردمی و کارگران سوسیالیست را حساب کنید ۳۸/۸ درصد) اما هم اکنون حزب حاکم مردمی تنها ۲۸/۷ درصد آرا را کسب کرده است.

۸ـ کاتالان‌ها می‌توانند کلیدی باشند

اتفاقات زیادی می‌تواند در کاتالونیا رخ دهد. در آنجاست که توافق ضد حزب مردمی می‌تواند شکل بگیرد. در آنجاست که هرگونه دولت به رهبری حزب مردمی می‌تواند تشکیل شود. در آنجاست که هرگونه ترتیبات قانون اساسی جدید می‌تواند موفقیت آمیز یا شکست خورده باشد. در آنجاست که پودموس موفقیت قابل توجهی به دست آورد. در آنجاست که سیودادانوس پایگاه‌ای دارد و نتایج حساس را به دست آورد.

تاجر راستگو، فقیر نخواهد شد
● حضرت محمد(ص)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

نه راهی به پیش و نه جاده‌ای به پس

شرایط عجیبی برای این قانون ایجاد شده، شرایطی که نه می‌توان آن را اجرا کرد و نه می‌توان قانون را کنار گذاشت و به فراموشی سپرد

ماجرای شیرین یارانه‌های نقدی مردم ایران از آنجا آغاز شد که دولت تصمیم گرفت، سوخت و انرژی را با قیمت‌های واقعی به مردم بفروشد و از این درآمد فراوانی که به دست می‌آید، به هر ایرانی مبلغی ماهیانه پرداخت شود. سخنرانی‌های پرشور رئیس‌جمهور وقت و اطرافیانش را هنوز بسیاری به یاد دارند که اصرار فراوان داشت با اجرای این روش اقتصاد ایران متحول و بسیاری از مشکلات تولید و صادرات حل خواهد شد، چرا که با درآمدی که از طریق حذف یارانه‌ها به جیب دولت می‌رسید، دولت قرار بود به بخش‌های اقتصادی رونق فراوانی دهد و تولیدکنندگان ایرانی هم اجناس خود را با قیمت رقابتی با رقبای جهانی تولید کنند. اینکه این طرح به کجا رسید و امروز پس از گذشت چند سال از اجرای قانون هدفمند کردن یارانه‌ها، چقدر از آنچه مدیران آن روز می‌گفتند، در امروز ایران قابل مشاهده است، به فرصتی دیگر نیازمند است در آینده. حداقل این است که مدیران امروز دولت، از این قانون و نتایجش با عباراتی مانند "کابوس" و "گرفتاری" یاد می‌کنند. اما آنچه برای مردم عادی قابل توجه است اینکه در همان جملات اول قانون هدفمندی یارانه‌ها اینطور نوشته بود که نفت و بنزین و دیگر حامل‌های انرژی که در ایران بسیار ارزان به مردم فروخته می‌شد، باید به قیمتی که در کشورهای خلیج فارس به مردم فروخته می‌شود و این کشورها آن را به مشتریان خارجی خود می‌فروشند، عرضه شود. آن زمان بهای بنزین و نفت بسیار بالاتر از قیمت‌های امروز بود و به همین دلیل بهای بنزین و دیگر سوخت‌های فسیلی هم در مدت کوتاهی به چندین برابر افزایش یافت. امروز اما ماجرا کاملا تغییر شکل یافته و نویسندگان قانون هم چنین پیش بینی نمی‌کردند که روزی برسد که بهای نفت که آن روزها بالاتر از ۱۱۰ دلار در هر بشکه فروخته می‌شد و به طور طبیعی بهای هر لیتر بنزین هم بسیار گرانتر از امروز بود، به کمتر از ۳۵ دلار یعنی یک سوم



چه کسانی از این طرح می‌ترسند

این طرح در سال‌های پیش نه تنها هوای شهرهای آلوده را به سرعت پاک می‌کرد بلکه عبور و مرور خودروها را هم سرعت می‌داد و تقریبا هیچ اعتراض بزرگی را هم به همراه نداشت

آلودگی در هوا مثل یک رسم همیشگی، باز هم در روزهای سرد زمستان به سراغ ایران و شهرهای بزرگ آمده و دیگر هیچ حرف جدیدی در میان نیست. مدیران محیط زیست و شهری البته یک عبارت جدید پیدا کرده‌اند و چندین بار تکرار می‌کنند که این آلودگی ناشی از پدیده وارونگی هواست که تنها مربوط به ما نیست، بلکه شهر رم و میلان ایتالیا و دهلی نو در هندوستان و ۲۰ شهر چین هم گرفتار شده‌اند و حتی آتن در یونان هم به همین گرفتاری مبتلاست. وقتی که از راه حل سوال می‌شود هم، همگی بر راه حل‌های بلندمدت اصرار دارند و اینکه مشکل آلودگی هوا در طول چندین سال ایجاد شده و برای برطرف شدن آن هم به چندین سال زمان نیاز داریم. با همین حرف‌ها هم هست که آلودگی هوا در تهران و چند شهر بزرگ کشور که حدود نیمی از جمعیت ایران را در خود اسکان داده‌اند، وارد سومین هفته پیاپی شده و مدارس تهران هم حدود یک هفته تعطیل شد تا کار از آنچه هست، خطرناک‌تر نشود. اما عجیب است که یک آرام‌کننده مقطعی که هیچ هزینه‌ای هم نداشت و به سادگی و تنها با نوشتن چند سطر قابل اجرا بود و در چند سال گذشته هم در شرایط



"سیل" در زیرزمین وزارت کشور

قانون انتخابات که اتفاقا به تازگی اصلاح شد، با اتفاقی که در ثبت نام‌های این دوره از انتخابات افتاد، باز هم محتاج اصلاحی سریع و صریح شد

دو ماه تا برگزاری انتخابات مجلس خبرگان و مجلس شورای اسلامی باقی مانده و در حالی که کمتر کسی انتظار داشت، تعداد داوطلبان ثبت نام کننده برای ورود به این ۲ انتخاب نسبت به دوره قبل نزدیک به ۶۰٪ افزایش داشته. تا آنجا که برای برخی ایجاد ابهام و سوال نموده که چنین اقبالی نسبت به حضور در این در مجلس از کجا ناشی شده. به ویژه اینکه وزارت کشور اعلام می‌کند ۲۰ درصد ثبت نام کنندگان برای انتخابات مجلس شورای اسلامی سنی زیر ۳۵ سال دارند و میانگین سنی داوطلبان مجلس خبرگان هم نسبت به دوره قبل کاهش قابل ملاحظه‌ای داشته است. به طور طبیعی تعداد بیشتر نامزدها و کاندیداها در هر انتخاباتی، شور و هیجان و حضور رای دهندگان را بیشتر خواهد کرد ولی نکته‌ای که در میان این هجوم به سمت ثبت نام برای نمایندگی، تقریبا گم شد، این است که طبق قانون هر تعداد داوطلب برای نمایندگی وجود داشته باشد، فرصت نهادهای نظارتی مثل وزارت کشور و هیات‌ها و شورای نگهبان، تعداد روزهای ثابتی است. کارمندان و افرادی که باید در روز فعالیت کنند و تاثیرگذار باشند هم ثابت است. نتیجه اینکه به طور طبیعی برای بررسی صلاحیت این تعداد فراوان ثبت نام کنندگان، فرصت و زمان کمتری صرف خواهد شد چرا که روز



تقلیل پیدا کند و بنزین نیز.

به این ترتیب دولت اگر بخواهد متن قانون را اجرا کند، باید نفت و فراورده‌هایش از جمله بنزین و گازوئیل را حتی ارزانتر از آنچه امروز هست به ایرانیان بفروشد. این هم درآمد دولت را از محل فروش بنزین و گازوییل در داخل کشور کاهش خواهد داد و هم با ارزانتر شدن سوخت، مصرف بنزین و به دنبال آن آلودگی شهرها بیشتر و بالاتر خواهد رفت. از سوی دیگر هیچ قصدی و نظری برای لغو و تعدیل این قانون هم در میان مدیران کشور به چشم نمی‌آید ولی همگی سکوت کرده‌اند یا شاید با افزایش بهای نفت این اشکال قانونی هم برطرف شود. روزی که قانون هدفمندی یارانه‌ها با عجله و شور نوشته شد، مدیران محترمی که امروز دیگر خبری از هیچ کدامشان نیست، خود هم نمی‌دانستند در حال نوشتن چیزی هستند که چند سال دیگر نه می‌توان آن را اجرا کرد و نه می‌توان آن را کنار گذاشت!

اضطرار آلودگی به آن عمل می‌شد، گویی کاملا از یادها رفته است. در سال‌های گذشته طرح زوج و فرد از درب منازل در چنین روزهایی اجرا می‌شد و نیمی از خودروهای شهر، اجازه حرکت نداشتند، همین یک قاعده کوچک هم باعث می‌شد که در همان چند روز خاص، آلودگی هوا کاهش قابل ملاحظه‌ای داشته باشد و هم عبور و مرور به راحتی و با سرعتی بیشتر در تهران انجام شود. هیچ اعتراض بزرگی هم از سوی مردم نسبت به این طرح شنیده نشد، حتی پیشنهاد شد که این طرح در تمام طول سال اجرا شود. همچنان اما مدیران محیط زیست و شهرداری خیال ندارند از این تجربه ارزان و اثرگذار یادی کنند و روزهای بدون خودرو را حتی به یاد آورند.

برگزاری انتخابات هم از قبل معلوم است قابل تغییر نیست. حتی اگر روزی تعداد نامزدها و ثبت نام کنندگان ۲ یا ۳ برابر این هم باشد، باز طبق قانون یعنی فرصت بررسی صلاحیت‌ها، تغییر نمی‌کند. آیا در چنین فرصت اندکی این انتظاری فوق العاده و غیرممکن از مسئولان نظارتی نیست که با همان دقت و صحت گذشته نسبت به بررسی این تعداد پرونده، عمل کنند و با کمتر شدن دقت‌ها، اعتراض‌های بعدی افزایش نخواهد داشت؟

در انتخابات پیش رو که دیگر فرصتی برای رفع این اشکال نیست ولی برای اولین انتخابات بعد، حتما به تغییر چند سطر از قانون انتخابات که به تازگی هم اصلاح شد، نیاز فراوانی هست.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نوجویان شعر فارسی

فرمول‌های سهراب برای زندگی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

باید به انگشت‌هایم بگویم تندتر بجنبند و تایپ کنند تا کتاب سهراب را تمام کنم و از چند شاعر و ترانه‌سرای دهه‌ی چهل و پنجاه نیز قلمی بفرسایم تا آخر برسم به شعرها و ترانه‌های امروزی که بعضی‌هایش بسی زیبا، برخی‌شان بسی عجیب و تعداد زیادی از آنها خراب خروب است و فریاد علی معلم را در شورای موسیقی صداوسیما درمی‌آورد که آخه این وزنش کو؟ قافیه‌ش چرا اینجوریه؟ مفهومش چرا سخیف و غیر لطیف و بی‌تربیتی است. "شاید می‌خواستی تنبیه‌شم / ببین چقد بلند شده ته‌ریشم!" که البته تلفظش این طور است: "**شاید می‌خاسی تَنبی‌شم / ببین چقد بُلَن شده تَ ریشم!**" که ضمنا خودش بحث تلفظ معاصر را باز می‌کند. پس حالا رخصت دهید یعنی بذارین سهراب رو تمومش کنیم. از تموم دوستانی هم که تشویق فرمودند که سهراب را کِش بَده و تحسین نثار کردند، خیلی هم ممنون!

سهراب در پرهای زمزمه گفته:

"مانده تا برفِ زمین آب شود
مانده تا بسته شود این همه نیلوفرِ وارونه‌ی چتر
ناتمام است درخت
زیرِ برف است تمنای شناکردنِ کاغذ در باد
و فروغِ ترِ چشم حشرات
و طلوعِ سرِ غوک از افق درک حیات..."

انگار سهراب هنگام سرودن این شعر دلتنگ و ناامید بوده. احساس تنهایی و سرما می‌کرده. مقایسه کنید با شعرِ زیبای "زمستان" "اخوان ثالث": "سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت / سرها در گریبان است!" اخوان هم در آن شعر نومید است اما حس او با سهراب فرق می‌کند. اخوان در زمستانش به نومیدی سیاسی رسیده و معتقد است سرمای اختناق، بسی منجمد کننده است و جامعه را چنان از یکدیگر دور کرده که حتی نَفَس خودت جلو تماشایت را می‌گیرد:

"نَفَس کز گرمگاهِ سینه‌ات آید برون، ابری شود تاریک
چو دیوار ایستد در پیشِ چشمانت
نفس کین است، پس دیگر چه داری چشم..." "از رفیق رفقات؟ و کاملا از همه کس و همه چیز ناامید است و هیچ طرحی هم نمی‌دهد که چه باید کرد. اما نومیدی سهراب، انسانی است. او غصه‌ی آدم‌ها و حوّاها را می‌خورد که از هم دور شده‌اند و تکانی به خودشان نمی‌دهند. برفِ نومیدی، همه جا را پوشانده:



"در هوایی که نه افزایش یک ساقه طنینی دارد و نه آوازِ پَری می‌رسد از روزنِ منظومه‌ی برف، تشنه‌ی زمزمه‌ام" و می‌پرسد منی که "در لخت‌ترین موسمِ بی‌چهچهه‌ی سال تشنه‌ی زمزمه‌ام، پس چه باید بکنم؟" و خودش پاسخ را پیدا می‌کند:

"بهتر آنست که برخیزم / رنگ را بردارم / روی تنهاییِ خود / نقشِ مرغی بکشم".

او مثل حافظ است که می‌گوید: "چرخ بر هم زنم ار غیرِ مرادم گردد" و راه دور کردن نومیدی را بلد است: باید برخاست. باید با هر امکاناتی که داریم، برای تنهایی خودمان طرحی بریزیم و غم تنهایی را به شادی تبدیل کنیم. کار سختی است اما آسان است زیرا فقط کافی است طبقِ غرایز انسانی عمل کنیم. سهراب در آغاز این شعر توصیف خوبی هم دارد از چترهایی که باز است. آنها را به نیلوفرِ وارونه تشبیه کرده. یادِ میدون انقلاب افتادم که جنابِ شهرداری از سقفِ یکی از پاساژهایی که کنار سینماهاست، کلی چترِ رنگین آویخته و آنجا را زیبا کرده و کاری هم به سهراب نداشته که گفته "چترها را باید بست / زیر باران باید رفت". سهراب نمی‌گذارد شرایط زندگی ناامیدش کند و می‌داند زندگی باران هم دارد. مثل همان سیبی که پوست دارد و باید با پوست گازش زد. پس زیر باران می‌رود و چشم‌هایش را می‌شوید و جور دیگری به دنیا نگاه می‌کند.

سهراب در "**ورق روشن وقت**" حرف‌های قشنگی زده. مثلا دختری را زیر باران دیده و گفته: "یک عروسک پشت باران بود" یا لیوان آب را برداشته آب بخورد. عکس آسمان در لیوانش افتاده و گفته: "در گشودم. قسمتی از آسمان افتاد در لیوان آبِ من / آب را با آسمان خوردم" یکی از جمله‌های این شعرِ سرِ زبان‌ها افتاده: "دوستان من کجا هستند / روزهاشان پرتقالی باد!" و مردم می‌گویند: "صبحِ عالی متعالی، روزت پرتقالی!" سهراب در شعر ورقَ روشن وقت می‌گوید: "دستِ من در رنگ‌های فطریِ بودن شناور شد" و این یعنی سهراب توانسته بود خود را فطری و غریزی کند و آرامش داشته باشد.

در "جنبش واژه‌ی زیست" می‌گوید "**زندگی یعنی یک سار پرید / از چه دلتنگ شدی؟ دلخوشی‌ها کم نیست / مثلا این خورشید، کودکِ پس‌فردا، کفترِ آن هفته...**" زندگی یعنی همین واقعیتی که می‌بینیم. برای خودت خیالی از زندگیِ رؤیایی و نشدنی نباف. "یک نفر دیشب مُرد، و هنوز نانِ گندم خوب است. و هنوز آب می‌ریزد پایین، اسب‌ها می‌نوشند..." زندگی با همین تولد و مرگش زندگی است. حتی اگر "بوکوحرام" هزار نفر دخترِ دانش‌آموز را بکشد، زندگی باز هم جریان دارد و می‌توان گفت "یک عروسک پشتِ باران بود".

ادامه دارد

چهار چیز است که اندک آن بسیار است، آتش، دشمنی، فقر، بیماری
● امام محمد باقر(ع)

روستای شاهاندشت

زیر نظر: محمود صفادار



نمای روستا

روستای شاهاندشت با قدمتی ۳۵۰۰ ساله از روستاهای تاریخی و دیدنی کشورمان است که در شمال ایران و در منطقه لاریجان شهرستان آمل قرار دارد. این روستا با ۴ اثر ثبت شده ملی در آثار ملی ایران، یکی از روستاهای اکوتوریسم و از روستاهای پرترو پرجاذبه کشور در صنعت گردشگری است. این روستا در دهستان بالای لاریجان قرار داشته و بر اساس آخرین سرشماری انجام شده توسط مرکز آمار ایران در سال ۱۳۸۵، جمعیت مقیم روستا ۲۱ نفر است که در ۹ خانوار زندگی می کنند که البته در فصل بهار و تابستان صدها نفر به این جمعیت افزوده می شود. این روستا ۱۵۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد و از روستاهای کوهستانی است. کوچه پس کوچه ها و چشمه سارها و باغ های شاهاندشت زیبا و دیدنی هستند و مردمانی خون گرم و مهمان نواز دارد.

این روستای زیبا به جاذبه های طبیعی زیبایش معروف است. از جمله آنها آبشار شاهاندشت است. این آبشار بلندترین آبشار استان مازندران و یکی از پدیده های طبیعی ارزشمند و مهم کشورمان است که نام آن در فهرست آثار طبیعی ملی ایران به ثبت رسیده است. این آبشار در روستای شاهاندشت در کیلومتر ۹۶ جاده هراز (در ۶۵ کیلومتری شهر آمل) بخش امیری قرار دارد. این آبشار را می توان از جاده به راحتی دید. این آبشار پر آب، دائمی و عظیم، در سمت جنوبی جاده و رودخانه هراز با شکوهی وصف ناپذیر خودنمایی می کند. آبشار از کنار قلعه ملک بهمن بر روی یک کوه هرمی شکل مشرف به روستای شاهاندشت به پایین می ریزد. این آبشار سترگ از گونه آبشارهای پلکانی است و به طور کلی به سه پله تقسیم می شود که بلندای پله آخر آن ۵۱ متر است و در سنجش بلندای این آبشار پر شکوه معمولاً پله آخر آن محاسبه می شود و چنانچه هر سه پله این آبشار عظیم برای سنجش بلندای آن در نظر گرفته شود، آبشار شاهاندشت به بلندای ۱۸۰ متر، نه تنها بلندترین آبشار ایران به شمار می آید بلکه از آبشار لاتون که امروزه به عنوان بلندترین آبشار ایران شناخته می شود حدود ۷۵ متر بلندتر خواهد بود. آبشار لاتون نیز از آبشارهای معروف و دیدنی ایران در استان گیلان در ۱۵ کیلومتری جنوب شهرستان آستارا است که با ۱۰۵ متر ارتفاع، بلندترین آبشار ایران به حساب می آید.

اما در بالای آبشار شاهاندشت به جاذبه تاریخی دیگری می رسیم. قلعه تاریخی ملک بهمن که به قلعه ملک قلاع یا ملک بهمن مشهور و نام تاریخی آن قلعه فرشته بوده است، در بالای این آبشار واقع شده و از بزرگترین قلعه های کوهستانی البرز ایران است که قدمت آن به سه هزار سال پیش می رسد. این قلعه متعلق به حکام پادوسبانیان است که به رویان، نور، کجور و رستمدار حکومت داشتند. بنای قلعه بر روی صخره ای حدود ۲۲۰ متر بالاتر از سطح اراضی

آبشار لاتون، بلندترین آبشار ایران

گزارش: فاطمه رضایی



همانطور که اشاره کردیم آبشار لاتون با ارتفاع حدود ۱۰۵ متر بلندترین آبشار ایران محسوب می شود. این آبشار در ۱۵ کیلومتری جنوب شهرستان آستارا، استان گیلان، شهر لوندویل و در روستای "کوته کومه" قرار گرفته است. علاوه بر این آبشار، آبشار دیگری هم در ۱۰ متری آن قرار دارد که ۶۵ متر ارتفاع دارد و سرریز آب آن نسبت به آبشار اصلی بیشتر و پر عرض تر است. در بالا دست آبشار بزرگ لاتون، سه حوض بزرگ طبیعی با سه آبشار ۱۰ متری وجود دارد که از زیبایی های بی نظیر و منحصر به فرد منطقه لاتون است.

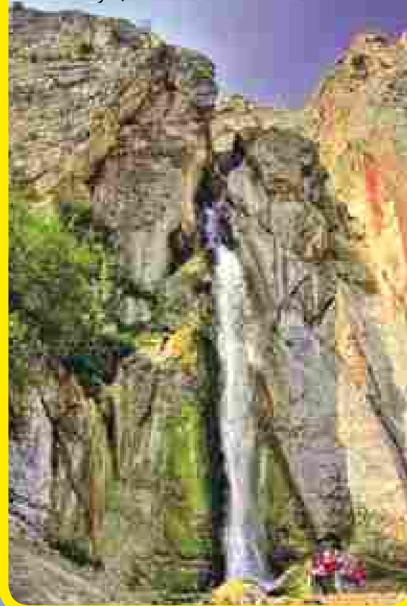
برای رسیدن به آبشار باید یک مسیر ۶ کیلومتری از روستای کوته کومه تا آبشار را طی کرد. معمولا طی کردن این مسیر که باید آن را پیاده بروید ۴ ساعت طول می کشد. البته وقتی آبشار از فاصله ۵۰۰ متری رویت شد دیگر مسیر به کوهپیمایی بیشتر شباهت دارد زیرا تفاوت ارتفاع آبشار و روستا حدود ۷۵۰ متر است.

در مسیر صعود به آبشار تپه های جنگلی و بسیار زیبایی قرار دارد که رفع خستگی و تشنگی با وجود چشمه های فراوان با آبی خنک و نوشیدنی در طول مسیر بسیار ساده است. اما در انتهای مسیر به خصوص فاصله بین دو آبشار ۱۰۵ متری و ۶۵ متری پرتگاه های خطرناکی وجود دارد و باید حتما با کفش مناسب و احتیاط فراوان از آن عبور کرد.

جالب است بدانید که در مسیر صعود به آبشار لاتون یک روستای قدیمی نیز وجود دارد که تقریباً خالی از سکنه است و یا به طور دقیق تر تنها ۵ خانوار در آن زندگی می کند. نام این روستا "آسیو شوان" است که به زبان تالشی، آسیو به معنی آسیاب و شوان به معنی



قلعه تاریخی ملک بهمن



آبشار شاهاندشت

شاهاندشت از لاشه سنگ‌های بزرگ و کوچک و ملات گچ و ساروج ساخته شده که به صورت طبقه طبقه و شامل اتاق‌ها و قسمت‌های مختلف ساختمانی است. این قلعه به دستور شاه عباس صفوی فتح شد. این قلعه از سنگ و نوعی ساروج که مخلوطی از شیر و تخم مرغ و نوعی خاک است، ساخته شده و استحکام بسیار بالایی دارد، به طوری که در برابر زلزله‌های قوی که در منطقه زلزله‌خیز لاریجان بارها خانه‌ها را ویران و حتی با خاک یکسان کرده، مقاومت کرده است. از نظر مهندسی، طراحی بسیار جالبی دارد، هیچ راه ورودی از اطراف قلعه وجود نداشته و تنها راه ورود آن زیرزمینی بوده که امروزه مسدود است و کوهنوردان با امکانات و رعایت موارد ایمنی می‌توانند از دیواره جنوبی قلعه به داخل آن صعود کنند. قلعه ملک بهمن مقاوم‌ترین قلعه ایران است.

مسیر رسیدن به قلعه و آبشار عبور از پل روستای وانا، جاده روستای شاهاندشت، پارکینگ شاهاندشت، گذر از روستای شاهاندشت و حدود ۱۵ دقیقه پیاده روی است. گفتنی است که آبشار زیبای شاهاندشت به همراه قلعه تاریخی و کهن ملک بهمن دارای ظرفیت‌های گردشگری بسیار مناسبی است اما متأسفانه تا کنون هیچگونه سرمایه گذاری در این راستا انجام نشده است.

از دیگر مکان‌های دیدنی روستا، تکیه شاهاندشت، مربوط به دوره قاجار است. این اثر نیز در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده است.

نقاط دیدنی دیگری همچون غار الیاس تنگه، غار کبوتر کلی، دشت شونا و تخته سنگی، خانه‌های تاریخی و گلی، همچنین دخمه‌های سه طاق، امامزاده الیاس و چشمه خوزک نیز از مهمترین جاذبه‌های دیدنی و گردشگری این روستا هستند.

سوغات این روستا به دلیل کوهستانی بودن آن گیلاس، آلبالو، سیب، گردو، تمشک، شاه توت، گلابی و زردآلو است. البته نان کوهی و نان مخصوص مردمان مازندران هم در این روستا به گردشگران داده می‌شود.

کنار رودخانه می‌باشد.

آبشار لاتون از دامنه‌های شرق کوه اسپیناس یا اسپینه سرچشمه گرفته است. اسپینه به زبان محلی به معنی "کوه اسب" است. قلعه‌ای به همین نام یعنی قلعه اسپیناس نیز در بالای آبشار لاتون قرار گرفته است که نامش را از همین کوه گرفته‌اند. قلعه اسپینه یا همان اسپیناس از قلعه های بابک خرم دین است. این قلعه در بین اهالی منطقه به قلعه بز هم معروف است.

این آبشار پس از ایجاد رود و رودخانه به رودخانه لوندویل می‌ریزد. خود رودخانه لوندویل هم با طول ۱۷ کیلومتر از کوه اسپیناس سرچشمه گرفته است. سرانجام این رودخانه با شیب تندی به سمت روستای کوته کومه و لوندویل حرکت کرده و در آخر وارد دریای خزر می‌شود. گفتنی است حجم آب آبشار لاتون در فصول مختلف سال متفاوت است ولی هیچ وقت خشک نشده و تمام سال جریان دارد.

در حاشیه آبشار یکی از زیباترین جنگل‌های متراکم بکر و دست نخورده گیلان را خواهید دید که این جنگل‌های متراکم ۹ ماه از سال را در سرسبزی می‌گذرانند. کار مردم ساکن این منطقه دامپروری است و بیشتر به پرورش اسب و گاو و گوسفند پرورش اشتغال دارند.



قلعه اسپیناس

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول الله (ص):

و اَحِبَّ للناس ماتحب لنفسکَ تَکُن مؤمنا

پیامبر عظیم القدر اسلام فرمودند:

آنچه برای خود می‌خواهی برای مردم بخواه تا مومن باشی.

آئین مقدس اسلام پیروان خود را اینگونه تعلیم می‌دهد که آنچه برای خود می‌خواهند برای دیگران نیز آرزو کرده و زمینه بهره وری دیگران را تا آنجا که از دست او می‌آید فراهم سازد.

معصوم (ع) فرمودند: برای دیگران نیکی و خیر بخواه تا نصیب تو شود.

ای که خواهی همه یارت باشند
باصفا جمله کنارت باشند
خیر بهر دگران نیز بخواه
تا همه محو وفایت باشند

درود بر صائب تبریزی که چقدر زیبا می‌سراید:

در صفای سینه خود سعی کن تا ممکن است
صاف اگر با خویش خواهی سینه احباب را

توجه شما عزیزان را به نکته دیگری جلب می‌کنم و آن اینکه اگر دوست دارم مردم حرمت مرا نگه دارند و با من بزرگوارانه و متین سخن گفته و حقوق مرا رعایت کنند، پس باید آنچه که بر خود می‌پسندم برای دیگران نیز بخواهم.

علی (ع) فرمودند:

اجملوا فی الخطاب تسمعوا جمیل الجواب

مردم را نیکو خطاب کنید تا پاسخ نیکو بشنوید.

مولوی بزرگوار چه زیبا گفته است:

این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا

توبه روح آدم را از گناهان پاک می‌کند

●امام علی(ع)

منبع: Guideposts Magazine

معجزه‌ای برای آلن

آن شب به این باور رسیدم که معجزه و شفا معنایی فراتر از درک و فهم من دارد. درمانگر اصلی، خوب می‌داند چه وقت و در چه شرایطی دردها را درمان کند. و من حالا قدر معجزه‌های زندگی‌ام را می‌دانم.

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

روزی که نحس بود

مراسم بعد از شام و پیش از خواب به نیمه‌های راه رسیده بود. همسرم آلن روی تخت دراز کشیده بود و من مشغول جمع و جور کردن لباس‌هایش بودم. به همه چیز فکر می‌کردم جز مرتب کردن کشو لباس‌ها. خودم را سرزنش می‌کردم. تازه یک سال گذشته بود اما من از همه چیز خسته شده بودم. همیشه انسان معتقدی بودم برای همین فکر می‌کردم آن طور که من به خدا اعتقاد دارم و او را قبول دارم و عبادت می‌کنم، امکان ندارد دست رد به سینه‌ام بزند و خواسته‌ام را اجابت نکند. صدای همسرم مرا به اتاق برگرداند. صدایش بیشتر به آه شبیه بود. گفت: باشه عزیزم. هرچی تو بگی. قبول... میام.

نگاهم را از چشم‌های کم فروغ آلن دزدیدم و به سرعت به حمام پناه بردم و جسم خسته‌ام را به آب گرم سپردم. همسرم آلن فلج بود. یک سال پیش با موتورسیکلت تصادف کرده بود و بعد از آن از گردن به پایین فلج شده بود. در آینه حمام به صورتم خیره شدم. در این یک سال رنج زیادی کشیده بودم و حسابی خسته و داغان بودم. مشاور می‌گفت حال روحی آلن بهتر از من است و خیلی سریع‌تر و بهتر توانسته با وضعیت جدیدش کنار بیاید. او آنقدر درمان شده بود که می‌توانست به صورت پاره وقت در خوابگاه دانشجویی مشغول به کار شود. اما من هنوز سر خانه اول ایستاده بودم و دست و پا می‌زدم. شاید اگر خودم تصادف می‌کردم راحت‌تر با مشکلات کنار می‌آمدم و زودتر با وضعیت خو می‌گرفتم ولی حالا همه چیز فرق داشت. همسر عزیزم فلج شده بود و من فقط یک خواسته و آرزو داشتم: شفای آلن!... برای همین در جلسه‌های مختلف شرکت می‌کردم و از همه می‌خواستم برای همسرم دعا کنند. آن شب بحث بر سر یکی از همین جلسه‌ها بود. وصفِ سخنران آن را از یاد شنیده بودم. می‌گفتند درمان‌های معنوی و روحی‌اش حرف ندارد. آلن سعی می‌کرد واقعیت موجود را برای من توضیح بدهد و مرا قانع کند که مشکلش، یک مشکل کاملاً جسمی است و او تا آخر عمر فلج خواهد ماند. اما من نمی‌خواستم واقعیت را بپذیرم. بالاخره آلن قانع شد که با من به آن جلسه بیاید و به حرف‌های درمانگر فکر کند. قبل از آن تصادف لعنتی، آلن مسئول من، دختر چهار ساله‌مان لی‌لی، خانه‌مان و همه چیز زندگی بود. من فقط مراقب دخترمان بودم و همین. قرار نبود برای مشکلات بزرگ تصمیم بگیرم و دست تنها بمانم. کارهای آلن خسته‌ام کرده و طاقتم را بریده بود. روز و شب دعا می‌کردم که همسرم شفا بگیرد و دوباره راه برود اما هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. به نظر می‌رسید خدا دیگر صدایم را نمی‌شنید. آیا انتظارم زیاد بود؟

به خودم می‌گفتم مگر برای خدا کاری دارد که آلن را شفا بدهد؟

اما آلن از آن آدم‌هایی نبود که منتظر معجزه بماند. مدام به او یادآوری می‌کردم که ایمان و اعتقادش به خدا سطحی است ولی او می‌خواست واقعیت‌های زندگی را همان طور که بود بپذیرد. از نظر او، درخواست معجزه از خدا برای چنین کاری واقعاً بیهوده بود. می‌خواستم آلن را به آن جلسه ببرم و هر طور شده به او ثابت کنم که تفکرش اشتباه است. به نظر من، معجزه خداوند می‌توانست در هر شرایطی اتفاق بیفتد. کافی بود به مرحمت او یقین داشته باشیم و از او بخواهیم.

بعد از تصادفِ همسرم، نمی‌توانستم پشت فرمان بنشینم و از رانندگی وحشت داشتم. اما حالا مجبور بودم این کار را انجام بدهم و چهار ساعت رانندگی کنم. همه چیزهایی را که نیاز داشتیم جمع کردم و در صندوق عقب ماشین گذاشتم. بار دیگر به همه آنها نگاه کردم تا چیزی از قلم نیفتاده باشد. ویلچر، داروها، وسایل و تجهیزات پزشکی و... همه چیز سر جایش بود. خدا را شکر لی‌لی هم دختر آرامی بود و در این سفر مشکلی درست نمی‌کرد. همسرم را هم سوار کردم و خودم پشت فرمان نشستم. از لحظه‌ای که استارت زدم فقط به لحظه تصادف همسرم فکر می‌کردم. از اضطراب زیاد دل پیچه گرفته بودم و حالت تهوع داشتم. خدایا، چرا لحظه وحشتناک و خانمان برانداز تصادف از ذهنم بیرون نمی‌رفت و برای همیشه پاک نمی‌شد؟ آن روز شوم را خوب به یاد دارم.

از سیزدهمین سالگرد ازدواج من و آلن دو روز می‌گذشت. صبح زیبا و گرم ماه آگوست بود. دخترم لی‌لی تازه به مهد کودک رفته بود. موتورسیکلت را برای انجام کارهای نزدیک و دم دستی خریده بودیم. آلن راننده خوبی بود و از این موضوع هیچ نگرانی نداشتم. وقتی ترکِ آلن می‌نشستم و او با موتور این طرف و آن طرف می‌رفت، احساس آرامش می‌کردم و شادی پایان ناپذیری تمام وجودم را تسخیر می‌کرد. اما آن روز از صبح دلشوره عجیبی داشتم. دعا می‌کردم اتفاق خاصی نیفتد و همه چیز به خوبی بگذرد. در دلم دعا می‌کردم و از خدا می‌خواستم این ترس و نگرانی را از وجودم ببرد تا من بیشتر از قبل به او اعتماد کنم. پنج دقیقه‌ای بود که راه افتاده بودیم که به یک تخته سنگ بزرگ برخورد کردیم. هیچ علامت هشداری آن دور و بر نبود برای همین دیر متوجه شدیم و آلن به شدت به آن برخورد کرد و هر دو به هوا پرت شدیم. من ضربه مغزی شدم و گردن آلن شکست. اما چند روز بعد من سالم و سر حال از بیمارستان مرخص شدم اما همسر بیچاره من فلج شد. آیا حالا باید باز هم به خدا اعتماد می‌کردم؟

خدایا بگذار به تو اعتماد کنم!

از آینه به آلن نگاه کردم. نگاهش را به جاده دوخته بود. اما تشخیص نمی‌دادم که مثل من استرس و دلشوره دارد یا آرام است. تمام ماه‌های گذشته که به درمان جسمی و ترمیم روح و روان گذشته بود، آلن هیچ شکایتی نکرده بود. گاهی ناآرام و عبوس می‌شد اما هیچ وقت ندیده بودم عصبانی یا ناامید شود و در این باره حرفی بزند. همیشه به خودم می‌گفتم حتماً من و آلن در این امتحان سربلند و پیروز می‌شویم و پاداشش این خواهد بود که آلن شفا بگیرد.

بالاخره به کانزاس رسیدیم و در هتلی که قرار بود برنامه در آن اجرا شود، اتاق گرفتیم. شب شده بود اما به نظرم تا فردا صبح و زمان سخنرانی، زمان زیادی مانده بود. کارهای آلن و دخترم را انجام دادم. خسته بودم اما خواب به چشمم نمی‌آمد. سعی کردم هر طور شده بخوابم، اما تلاشم بی‌فایده بود. صبح خیلی زود خوشحال از رختخواب بیرون آمدم. دلم می‌خواست زودتر کارهای همسر و دخترم را انجام بدهم و برای رفتن به جلسه آماده شوم. همه چیز مهیا بود. ویلچر آلن را به سمت سالن جلسه هل دادم. **لارنس و همسرش لیز** که برگزار کننده‌های جلسه و در واقع درمانگر بودند به ما خوشامد گفتند و ما را به داخل راهنمایی کردند. در یک لحظه به همه آنهایی که در سالن بودند نگاه کردم. هیچ کس مثل همسر من آلن ویلچری نبود. شاید آلن در بین همه این آدم‌ها تنها کسی بود که به دعا و معجزه نیاز داشت.

لارنس شروع به سخنرانی کرد. بخش‌هایی از کتاب مقدس را خواند و به این مساله تاکید کرد



که خداوند درمانگر تمام دردهای روحی و جسمی ماست و بی دلیل به کسی درد نمی دهد و زمانی که درد می دهد، بدون شک به درمان آن هم فکر کرده است. او می گفت خدا ما را در هیچ شرایطی به حال خود رها نمی کند. تمام این حرف ها را از بر بودم اما من فقط دنبال یک چیز بودم، آن هم معجزه ای برای آلن.

سخنران بعد از تمام شدن حرف هایش از بقیه خواست برای من، آلن و زندگی مشترک ما دعا کنند. من هم مثل بقیه چشم هایم را بستم و دعا کردم. نزدیک به پانزده دقیقه در همان حالت گذشت. اطمینان داشتم وقتی چشم هایم را باز کنم معجزه ای که بی صبرانه منتظرش بودم اتفاق افتاده. دوست داشتم هرچه زودتر این کار را انجام بدهم. بالاخره با اعلام لارنس همه ما چشم هایمان را باز کردیم. با ترس به همسرم نگاه کردم. هیچ فرقی در او نمی دیدم. به خودم دلداری می دادم که صبر داشته باش. الان است که آلن از ویلچرش بلند شود و بار دیگر راه برود. اتاق همچنان ساکت بود. به نظر می رسید بقیه هم مثل من منتظر یک اتفاق بزرگ بودند. اتفاقی که فقط با راه رفتن همسر من میسر می شد. اما نه... زمان می گذشت ولی اتفاقی نیفتاد و آلن حتی یک تکان کوچک هم نخورد.

لارنس باز هم بخشی از کتاب دعا را خواند و ختم جلسه را اعلام کرد. او برای تک تک ما مخصوصاً من و آلن دعا کرد و ما را به خدا سپرد. خیلی تلاش کردم خودم را کنترل کنم و اشک هایم سرازیر نشود. دست دخترم را گرفتم و ویلچر آلن را به طرف اتاقمان هل دادم. هیچکدامان حرفی نمی زدیم. احساس می کردم اشتباه بزرگی مرتکب شده ام و با این حماقت آلن را هم آزرده ام. بی هیچ حرفی وسایل را جمع کردم و همه چیز را دوباره در ماشین گذاشتم و در سکوت سنگین آلن، پشت فرمان نشستم و به طرف بزرگراه راه افتادم.

به خودم می گفتم نمی توانی گریه کنی. تو حق نداری گریه کنی. حالا تو مسئول این زندگی هستی و باید سخت و محکم در برابر مشکلات بایستی و با آنها مبارزه کنی. مخصوصاً حالا که این گناه بزرگ را مرتکب شده بودم. من، با قساوت تمام همسر بیمارم را به این جلسه آورده بودم و اطمینان داشتم که شفایش را خواهم گرفت. حالا هر سه ما همه چیزمان را از دست داده بودیم. تمام امیدمان را. آیا آلن می توانست مرا ببخشد و امروز را فراموش کند؟ آیا ضربه ای که به روحیه اش زده بودم، قابل ترمیم و جبران شدنی بود؟

به خانه رسیدیم و بار دیگر مراسم پیش از خواب شروع شد. داشتم از نظر جسمی کم می آوردم. به محض اینکه دختر و همسرم خوابیدند، به آب گرم دوش حمام پناه بردم و اشک هایم را رها کردم. نمی دانم چند دقیقه همان طور زیر دوش ماندم، وقتی به خودم آمدم، کمی سبک شده بودم. فنجانی قهوه می توانست حالم را بهتر کند. در تاریکی در آشپزخانه نشستم و جرعه جرعه قهوه ام را سر کشیدم. مدام صبح تصادف را به یاد می آوردم. لحظه ای که پشت ترک موتور دعا کردم خدا ترس و نگرانی را از وجودم پاک کند. خدایا کمک کن اعتمادم به تو بیشتر از همیشه شود!

همه صحنه های زندگی مثل سکانس های یک فیلم بلند از مقابل چشمانم رد می شد. می دیدم خدا در تمام لحظه های زندگی به من لطف داشته و همیشه مراقبم بوده. همیشه خدا را به عنوان بهترین محافظ و همراه قبول داشتم. اما بعد از آن تصادف همه چیز به هم ریخته بود. انگار خدا هم ما را فراموش کرده بود. همه ما دعا می کردیم. حتی دختر چهار ساله ام هم دعا می کرد اما آلن همچنان روی تخت افتاده بود و هیچ حرکتی نداشت. دیگر چه چیزی برای اعتماد کردن وجود داشت؟

سرم را چند بار تکان دادم. باید این افکار مزاحم را از سرم بیرون می کردم. باید به چیزهای باارزش فکر می کردم. دیگر نمی توانستم به این وضعیت ادامه بدهم. به یاد یکی از دوستانم افتادم که چند وقت پیش همسرش را از دست داده بود. همسرش به سرطان مبتلا شده بود و آنها دوران وحشتناک بیماری را با هزاران امید به بهبود می گذراندند اما متاسفانه حال شوهرش خوب نشده بود و دوستم و سه فرزندش او را از دست داده بودند. به دوستم فکر می کردم که شرایطش به مراتب از من سخت تر بود اما با ایمان و اعتقاد توانسته بود از دوران سوگواری عبور کند و به تنهایی از پس مشکلات بر بیاید. اگر او توانسته بود، چرا من نمی توانستم؟ چرا او هرگز امیدش را از دست نداده بود؟ چرا او هرگز به ایمان و اعتقادش پشت پا نزده بود؟ من و آلن سعی کرده بودیم دخترمان را هم با اعتقاد بار بیاوریم. حالا با خودم فکر می کردم چطور می توانم مادر بی اعتقادی باشم اما از دخترم بخواهم به خدا ایمان داشته باشد و یا یقین به قدرت او، همه کارهایش را پیش ببرد؟

در آشپزخانه تاریک به دور و برم نگاه کردم و آخرین جرعه قهوه ام را نوشیدم. عطر و طعمش فرق کرده بود. چیزی عوض نشده بود اما احساس من با لحظه قبل فرق داشت. شبیه کودکی هایم شده بودم. همان موقع که با وحشت از خواب می پریدم و پدر و مادرم با مهربانی مرا آرام می کردند. گرمای نفس مادرم را حس می کردم و آرامش حضورشان را. حس خوبی داشتم. یک حس قوی و سرشار از آرامش و حضور خدا. عقلم به کار افتاده بود. شاید با تمام دعاها، این آلن نبود که به معجزه نیاز داشت. زنده ماندن آلن و بودنش در کنار من و دخترم معجزه بزرگی بود که اتفاق افتاده بود. چرا تا آن شب کور بودم و این معجزه را ندیده بودم؟ شاید بیمار واقعی من بودم. شاید آن کسی که به معجزه نیاز داشت تا روح و روانش آرام شود، من بودم... آری، این من بودم که به معجزه نیاز داشتم تا زیبایی ها و خوبی های زندگی را ببینم و عظمت لطف و محبت خداوند را درک کنم.

از پشت میز بلند شدم و به طرف اتاق خواب رفتم. آهسته در را باز کردم. آلن خواب بود. مثل همیشه آرام. مثل همیشه دیدنش به من آرامش داد. چقدر او را دوست داشتم و دیوانه وار عاشقش بودم. اطمینان داشتم که آلن را با تمام وجود می خواهم. حتی آلنی که از گردن به پایین فلج باشد. آلن، معجزه زندگی من بود و همیشه هم خواهد بود. می دانم سال های سختی پیش رو دارم. می دانم لحظه هایی را تجربه خواهم کرد که دلم می خواهد آلن برخیزد و راه برود و کاری کند درست مثل قبل از تصادف. اما می توانم تمام اینها را با جان و دل بپذیرم. آن شب به این باور رسیدم که معجزه و شفا معنایی فراتر از درک و فهم من دارد. درمانگر اصلی، خوب می داند چه وقت و در چه شرایطی دردها را درمان کند. و من حالا قدر معجزه های زندگی ام را می دانم. من که مدام روی بهبود آلن زوم کرده بودم خبر نداشتم که خودم از او بیمارترم و تا حال من خوب نشود، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. و این بار از خدا خواستم مرا بهبود بخشد. و خدا خواهش مرا اجابت کرد و درست از همان لحظه حالم بسیار دگرگون شد. دیگر به فلج بودن شوهرم فکر نمی کردم. دیگر احساس نمی کردم کمبودی دارم. و پس از آن زندگی با تمام دردهایش برایم امیدوار کننده شد و این بود معجزه ای که استحقاقش را داشتم. فرمولش این بود: در هر شرایطی که هستی، خوشبختی را پیدا کن!

با یک لبخند هر دری به روی انسان گشوده خواهد شد

● بنیامین فرانکلین

تهیه و تنظیم: محسن طیّب Mohsen.ak212@gmail.com Tayebakbarzadeh@yahoo.com

چای داغ...

براساس سرگذشت: کاوش



درست مانند برق گرفته‌ها، در جا خشکم زد. بهت‌زده نگاهش کردم. آنقدر خیره‌اش ماندم تا بالاخره لبخندی زد و به حرف آمد:

ـ چیه؟ هنوز منو نشناختی؟

نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم، اما حقیقت را گفتم:

ـ چرا... الان شناختم اما... اما باورم نمیشه!

و او دوباره خندید و من هنوز باورم نمی‌شد که او مقابلم ایستاده، آن هم بعد از نزدیک به دو سال، یا اگر دقیقش را بخواهم بگویم، پس از ششصد و نود و چهار روز!

از آن موقع تا امروز انگار همه دنیا عوض شده. همینطور که نگاهش می‌کردم و او هم لبخند می‌زد، به همان ایام برگشتم... به حدود دو سال قبل...

***

یادم نیست اولین مرتبه "زهره" را کی و چه روزی دیدم، اما آن لحظه و اتفاقی که توجهم را به او جلب کرد، هرگز فراموش نمی‌کنم. آن روزها هم مسافرکشی می‌کردم، اما نه مثل الان که در آژانس کار می‌کنم، بلکه توسط یکی از همکلاسی‌های دوره دانشگاهم که او نیز مانند من با مدرک لیسانس مسافرکشی می‌کرد، در یکی از خطوط شلوغ، مشغول مسافرکشی بودم.

ایستگاه‌مان انتهای یک خیابان بود و من هم موقعی که نوبتم نبود و باید منتظر می‌ماندم، می‌رفتم یک کوچه بالاتر، یعنی سر کوچه دهم که یکی از این پارک‌های کوچک محلی داشت، روی یک نیمکت می‌نشستم و مشغول درس خواندن می‌شدم. آن روزها خیلی امیدوار بودم که بتوانم در امتحان فوق لیسانس قبول شوم، چرا که می‌دانستم با مدرک "لیسانس صنایع" شغلی پیدا نمی‌کنم و دلم هم نمی‌خواست مانند اکثر همدوره‌هایم، لیسانس بیکار لقب بگیرم. به همین خاطر هر وقت که فرصتی پیدا می‌کردم، کتاب‌های امتحان فوق لیسانس را نگاهی می‌انداختم. اولین مرتبه "زهره" را همان جا دیدم. اگرچه بعدها اسیر زیبایی‌اش شدم، اما آنچه که در وهله اول توجهم را جلب کرد، متانتش بود و روحیه انسان دوستانه‌اش. قضیه اینطوری بود که سر کوچه دهم و کنار همان باغچه کوچک، یک "کارتن خواب" حضور داشت، پیرمردی که همه دنیایش همان دو متر جایی بود که کارتنش را می‌انداخت، یک گاز پیک نیکی جلویش روشن می‌کرد که زمستان‌ها یخ نزند و در تابستان هم بساط چایش را برقرار کند. پیرمرد از معدود معتادان کارتن خوابی بود که گدایی نمی‌کرد، اما اهالی محل و مثلا راننده‌های خطی، هوایش را داشتند.

خودش هم با فروختن چای در لیوان‌های یکبار مصرف خرجش را درمی‌آورد. تا آن روز من فقط دورادور نگاهش می‌کردم و یکی، دو بار هم که چایش را خورده بودم، کامران، همکلاسی‌ام به سراغش رفته بود اما من هرگز همکلامش نشده بودم.

آن روز هم حدود ساعت ۳ بعدازظهر که از مسافر خبری نبود روی نیمکت نشسته بودم و سرم توی کتاب بود که یک ۲۰۶ اسپورت جلوی بساط پیرمرد توقف کرد و سه تا پسر جوان پیاده شدند. یکنفرشان گفت: "بچه‌ها هوا سرده و چایی می‌چسبه". نفر دوم هم موافقت کرد، اما سومی غرولند کنان گفت: "بابا این چایی رو بخوریم در جا می‌میریم." این را گفت و دوستانش خندیدند، اما بالاخره قبول کرد و پیرمرد بدون هیچ حرفی سه تا چای برایشان ریخت و آنها که قصد داشتند آن را داخل ماشین بخورند، یک اسکناس ۲۰۰ تومانی به پیرمرد دادند. او هم با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفت: "میشه ششصد تومن... هر چایی ۲۰۰ تومنه!"

همان جوان که نگران مردنش بود، با لحنی تحقیرآمیز گفت:

ـ همین که زنگ نمی‌زنم بیان ببرنت خدا رو شکر کن!

پیرمرد کارتن خواب پاسخ داد: "اگه پول نداری خیالی نیست، مهمون من باشین!" یک مرتبه همان جوان که اسمش افشین بود، عصبانی شد و گفت: "با پول تو جیبم تمام ایل و تبارت رو می‌خرم عوضی!" مرد کارتن خواب پوزخندی زد و گفت: "این حرف‌ها به قیافه‌ات نمی‌خوره!"

افشین یک مرتبه از شنیدن این حرف دیوانه شد و چای داغی را که در دست داشت پاشید تو صورت پیرمرد و او هم "سوختم" را چنان فریاد زد که توجه عابرین جلب شد. از دیدن رفتار آنها غیرتی شدم و جلو رفتم و فریاد زدم: "مگه این بنده خدا چی گفت؟ چای خوردین باید پولشو بدین خب؟" افشین ضربه‌ای به سینه‌ام زد و پرخاش کنان گفت: "چیه... تو بهش مواد می‌فروشی و نگران پولتی عوضی که دخالت می‌کنی؟" رفتار افشین و دو رفیقش عصبی‌ام کرد. یقه‌اش را گرفتم و فریاد زدم: "به مرگ مادرم اگر پول چایی این بنده خدا و درمان سوختگیش رو ندین نمی‌گذارم از اینجا برین..."

انگار آن سه نفر از پیرمرد نشئه‌تر بودند و لابد از این مواد جدید زده بودند که عقلشان هم از کار افتاده بود، چرا که سه تایی به جانم افتادند. طبیعی بود که زورشان به من رسید، برای همین حسابی کتکم زدند، اما رهایشان نکردم و در یک فرصت مناسب سوئیچ را از دست افشین بیرون کشیدم و در حالی که سر و صورتم خونی و کبود بود، سوئیچ را بالای جوی پر از آب گرفتم و فریاد زدم:

ـ اگر پنجاه هزار تومن ندین سوئیچ رو میندازم!

افشین باز هم "گردنکشی" می‌کرد، اما یکی از رفقایش به او هشدار داد: "بابا الان مامور بازار میشه و اگه ماشین رو بگردن که می‌دونی واویلا داریم!"

افشین سکوت کرد و نفر سوم یک تراول پنجاه هزار تومانی داد و سوئیچ را گرفت. تراول را به پیرمرد

دادم و افشین هم برایم خط و نشان کشید:

ـ منتظرم باش... میام و حقت رو می‌گذارم کف دستم!

خندیدم و در جوابش گفتم:

ـ مرد نیستی اگه این کار رو نکنی بی‌وجود!

افشین خواست واکنش نشان بدهد که پیرمرد کارتن خواب به حرف آمد و رو به من کرد و گفت: "خیلی مردی پسر... ازت خیلی ممنونم، اما پول این حرامزاده‌ها حتی واسه هروئین کشیدن هم ارزش نداره!

پیرمرد معتاد این را گفت و مقابل چشمان بهتزده مردم، تراول ۵۰ هزار تومانی را با شعله پیک نیکش سوزاند. افشین و رفقایش که به شدت تحقیر شده بودند، به طرف پیرمرد یورش بردند. من هم سعی کردم از او دفاع کنم، اما آنها دیوانه‌وار به جانم افتادند و صورتم پر از خون بود که صدایی دخترانه اما محکم، جانم را نجات داد: "آشغال‌های نفهم دارین می‌کشینش"! این را "زهره" گفت و بین من و آنها قرار گرفت. افشین هم پاسخ داد: "دکور صورت "بوی فرند"ات حسابی آش و لاش شد خانم خوشگله!"

همه این درگیری‌ها یک دقیقه بیشتر طول نکشید، اما سرانجام دو، سه تا از راننده‌های "هم خطی"ام که تازه متوجه قضیه شده بودند برای کمک آمدند و افشین و دو رفیقش نیز به سرعت از آنجا گریختند. پیرمرد کارتن خواب نگاهم کرد و گفت: "خیلی شرمنده‌تم جوون..."! به سختی لبخند زدم و قبل از اینکه حرفی بزنم، زهره گفت: "سوار ماشین من بشین برسونمتون همین درمانگاه سر کوچه!"

نمی‌دانم چرا موافقت کردم؟ در حالی که با ماشین خودم هم می‌توانستم بروم!

داخل ماشینش که نشستم چنان احساس آرامشی وجودم را پر کرد که نمی‌توانم حسم را توصیف کنم.

نیم ساعت بعد که اورژانس درمانگاه گفت "شانس آوردی دماغت نشکسته." همراه زهره به محل برگشتیم و موقع خداحافظی با خنده گفتم: "همه این کتک‌ها ارزش آشنایی با شما رو داشت!"

زهره لبخندی زد و گفت: "نه... همه این کتک‌ها ارزش مرام و غیرت شما رو داشت!"

و این آغاز دوستی و آشنایی من و "زهره" بود، دختری که انگار از جنس آدم‌های این روزگار نبود. زهره، بچه یک خانواده ثروتمند و دانشجوی فوق لیسانس روانشناسی بود و در همان محله زندگی می‌کردند. روابطمان آرام آرام به یک عشق پاک تبدیل شد تا سرانجام در ماه پنجم آشنایی‌مان از او تقاضای ازدواج کردم. زهره در حالی که بغض کرده بود، گفت:

ـ به خدا خیلی هم دوستت دارم، من حتی در مورد تو با پدر و مادرم هم صحبت کردم، اما اونها قبول نمی‌کنند. برای من فقط خود تو مهمی "کیاوش"! اما برای خانواده‌ام که سه تا دامادشون صاحب موقعیت مالی و شغلی خوبی هستند، چیزهای دیگه مهمن!

چیزهایی که متاسفانه تو نداری... خونه، ماشین مدل بالا، یک شغل آبرومند و پول که من می‌دونم امکانش برای تو نیست!"

آن روز خیلی تلاش کردم تا توانستم زهره را قانع کنم که لااقل یک مرتبه برای خواستگاری به خانه‌شان بروم، که ای کاش این کار را نمی‌کردم. حق با زهره بود، خانواده‌اش همه چیزهایی را که زهره قبلا گفته بود به عنوان شرایطشان برای ازدواج دخترشان مطرح کردند. وقتی هم من خواستم از عشق و آینده حرف بزنم و گفتم که من و زهره همدیگر را دوست داریم، پدرش حرفی زد که حتی پدر و مادر مرا نیز مجاب کرد:

ـ آقا کیاوش، شما شاید جوان خوبی باشی که هستی، این رو هم می‌دونم که دختر منو خیلی دوست داری، زهره هم عاشق شماست، اما اینها تمامش برای شش ماه اوله! پسرم وقتی یک باجناق تو خونه ویلایی داره، تو فقط چند ماه می‌تونی با عشقت جلوی خجالت کشیدن زنت رو بگیری، یا وقتی باجناق بزرگت بهترین پزشک بیمارستانه، تو نمی‌تونی با مسافرکشی خودت رو در اندازه اون ببینی! باید عاقلانه تصمیم بگیری آقا کیاوش... تو حتی یک شغل درست و حسابی هم نداری جوون!

حرف‌های پدر زهره آنقدر منطقی بود که پدرم از او عذرخواهی کرد و وقتی بیرون آمدیم، مادرم با ناراحتی گفت:

ـ فقط می‌خواستی ما رو تحقیر کنی کیاوش؟

پس از آن شب فقط دو بار زهره را دیدم. فردای آن روز او سعی کرد مرا دلداری دهد و حرف‌هایم را گوش کند، اما جلسه بعد او هم حرف آخر را زد: "دیگه نباید همدیگه رو ببینیم کیاوش... این عشق جز حسرت چیزی برای من و تو نخواهد داشت... منم نمی‌خوام دچار گناه بشم... خداحافظ!"

من اما به این سادگی تسلیم نشدم. خیلی تلاش کردم قانعش کنم، اما نشد و من با عشق پاک زهره خداحافظی کردم و برای اینکه او و خودم بیشتر عذاب نکشیم، از آن ایستگاه خطی نیز رفتم تا دیگر همدیگر را نبینیم.

روز آخر بعد از خداحافظی با بچه‌های "هم خط" به سراغ پیرمرد رفتم و برای آخرین بار چایش را نوشیدم و موقع خداحافظی به کارتن خواب معتاد گفتم "شما باعث شدی من طعم عشق رو بچشم... اما افسوس که نصیبم نشد!"

پیرمرد با سکوت نگاهم کرد و من راهی تقدیرم شدم...

***

سعی کردم خودم را در کار غرق کنم و این همان چیزی بود که پدر و مادرم نگرانش بودند و می‌گفتند: "تو لقمه بزرگتر از دهنت برداشتی کیاوش. حالا که نباید تارک دنیا بشی.

این همه دختر هست که می‌تونی باهاشون ازدواج کنی."

من اما، بعد از زهره به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم ازدواج بود، کارم شده بود درس خواندن برای فوق لیسانس، و همزمان در آژانس هم مشغول بودم. هر روز هم در صفحات آگهی روزنامه‌ها دنبال موقعیت شغلی بهتری بودم، اما من هم یکی از صدها هزار جوانی بودم که باید مدرکم را قاب و به دیوار نصب می‌کردم.

***

حدود یک سال و نیم از آخرین دیدارم با زهره می‌گذشت. آن روز هم طبق معمول ساعت ۸ صبح به آژانس رفتم، اما قبل از اینکه وارد شوم، با دیدن اتومبیل "زهره" که بیرون آژانس پارک شده بود، جا خوردم. فکر کردم اشتباه می‌کنم تا اینکه پیرمردی موقر از ماشینش پیاده شد و مقابلم ایستاد و لبخند زد و گفت: "لازم نیست بهت فرصت بدم که منو بشناسی، چون بچه‌های خودم هم منو با این قیافه نشناختن... من "صادق" هستم... اما تو منو باید به عنوان "پیرمرد معتاد کارتن خواب چای فروش" بشناسی!"

مثل کسی که برق گرفته باشد خشکم زد. بهتزده نگاهش کردم تا بالاخره لبخندی زد و گفت: "هنوزم منو نشناختی؟"

گفتم: "باورم نمیشه که این پیرمرد موقر و خوش تیپ همون کارتن خواب چایی فروش باشه!" خندید و گفت: "زهره هم باور نمی‌کرد، تو ماشین منتظرته..."

حس می‌کردم همه چیز دارد در خواب اتفاق می‌افتد، اما بیدار بودم و زهره هم واقعی بود. لبخند بغض آلودش را که دیدم و "سلام" کردم، آقا صادق گفت: "نامزد بازی باشه واسه بعد... فعلا باید قصه منو گوش کنی پسر بامعرفت!"

نگاهم به چشمان زهره بود که پیرمرد کارتن خواب سابق شروع کرد:

ـ تا هشت سال پیش وضعم خوب بود. کارخانه دار بودم و برای خودم برو بیایی داشتم... تا اینکه یک "ماده شیطان" پا به زندگیم گذاشت. زن که نبود، ابلیس بود، گرگ بود، طوری منو اسیر خودش کرد که همه چیز رو زیر پا گذاشتم، به زنم خیانت کردم و هر چی درآمد داشتم، خرج اون زن کردم. اون هم منو کم کم "پانشین" خودش کرد و سر که برگردوندم دیدم شدم یک هروئینی.

یه خونه داشتم که زن و بچه‌هام داخلش زندگی می‌کردن، یه آپارتمان هم داشتم که اجاره داده بودم، آپارتمان و ماشینم رو فروختم و همه رو خرج اون "نازن" و هروئین کردم.

حالا دیگه از خجالت روم نمی‌شد برم پیش زن و بچه‌هام، اون "ماده شیطان" هم دلش خوش بود که هنوز یه خونه بزرگ دارم و کارخونه دارم و چند هکتار زمین و... اما من اونقدر بی‌غیرت نبودم که همه چیز رو فدای عشق ناپاکم بکنم. اون زن هم وقتی از زبونم شنید که به دروغ گفتم: "بقیه اموالم به اسم زنمه!" خودش رو نشان داد و منو از خونه‌اش بیرون کرد. هیچ جایی برای خواب نداشتم، بچه‌هام چند بار اومدند دنبالم تا منو ترک بدن، اما چون از خودم

بقیه در صفحه ۵۷

خاطره یورش‌های برق آسای عاشقان

زیر نظر: الف ـ شهابی

از: مسلم آذر

در این شماره گفتگویی داریم با "محسن رضایی" از رزمندگان دوران دفاع مقدس که از خاطرات عملیات "مسلم ابن عقیل" توسط گردان عمار از یگان‌های لشکر ۲۷ محمد رسول‌ا... (ص) در منطقه عملیاتی غرب سومار برای ما می‌گوید. او متولد سال ۱۳۴۵ است و در حالی که دوران دبیرستان را پشت سر می‌گذاشت، از تابستان سال ۱۳۶۱ تا پایان جنگ، به طور مستمر و پیاپی توفیق حضور در جبهه و همراهی با دیگر رزمندگان را در عملیات‌های مختلف داشته است.



از "محمد عیدی" بگویید، فرماندهی که گردان عمار را به یک گردان ویژه تبدیل کرد

ما به همراه جمعی از تیپ ۲۷ محمد رسول‌ا.. (ص) در شهر اهواز مستقر بودیم و خود را برای عملیات آماده می‌کردیم و در واقع آن روزها بود که نیروهای گردان عمار با دویدن و پیاده روی‌های طولانی در شب و روز در تلاش برای کسب آمادگی جسمانی و توان لازم برای اجرای عملیات بودند و "محمد عیدی" فرمانده گردان کسی بود که با درایت و آموزش‌های سخت و ویژه، گردان را به یک یگان نظامی پر توان و منظم تبدیل کرده بود.

چه وقت به گیلانغرب اعزام شدید؟

آخرین روزهای فصل تابستان ۶۱ بود که حاج همت فرمانده تیپ ۲۷ در جمع رزمندگان گردان خبر از عملیات غرب کشور داد و چند روز بعد رزمندگان سوار بر اتوبوس‌ها، هوای گرم و شرجی بالای ۴۰ درجه جنوب را پشت سر گذاشتند و به کرمانشاه با خنکای پاییزی و شب‌های سرد رسیدند و سپس راهی اردوگاه در دامنه کوه‌های شرق گیلانغرب شدند و از آنجا که اردوگاه گردان عمار و گردان ۱۲۶ تیپ ۵۵ هوابرد شیراز در یک محل و در کنار هم قرار گرفته بود، فرماندهی نیروهای ادغامی بر عهده "**محمد عیدی**" بود.

ماجرای دیواره ارتفاعات گیسکه چطور بود؟ شنیده‌ایم رزمندگان مجبور به استفاده از نردبان شده بودند

بله دقیقا همینطور بود، نیروهای صدام به تازگی از تپه‌های منطقه عقب نشینی کرده و بر روی ارتفاعات و رشته کوه‌های مهم و استراتژیک "گیسکه"، "کهنه ریگ"، سلمان کشته و... که اشراف کامل بر منطقه داشت، مستقر شده بودند. ما آماده حرکت به سوی منطقه عملیاتی شده بودیم که "محمد عیدی" اعلام کرد، ماموریت نیروها حمله به مواضع دشمن در "ارتفاع گیسکه" است و باتوجه به شناسایی از مواضع دشمن، متوجه شدیم که ارتش صدام برای جلوگیری و از نفوذ رزمندگان، توسط بلدوزر و وسایل مهندسی، حدود ۲۰ متر از بالای قله به سمت پایین کوه را تراشیده و به شکل یک دیواره صاف درآورده بود طوری که پس از رسیدن به دیواره مجبور بودیم از نردبان استفاده کنیم تا بتوانیم سنگرهای بالای ارتفاع را به تصرف درب‌یاوریم به همین منظور نیروهای ادغامی از سه مسیر به سمت بالای ارتفاع حرکت می‌کردند و گروهان ما به همراه یک گروهان از نیروهای ارتش باید از داخل شیاری خود را به دیوار صاف رسانده و سپس به وسیله نردبان‌ها، خود را به بالای ارتفاع می‌رساندند. دیگر رزمندگان گردان‌های ادغامی هم باید از دو مسیر که بر روی یال‌های چپ و راست ارتفاع بود، به مواضع و استحکامات دشمن در بالای قله حمله می‌کردند.



ایستاده از راست، سردار شهید محمد عیدی

و عملیات با موفقیت انجام شد؟

بعداز ظهر چادرها جمع آوری و مهمات در میان رزمندگان توزیع شد و نیروها در انتظار حرکت به سوی منطقه عملیاتی بودند که عملیات لغو شد و رزمندگان با سوزاندن جعبه‌های مهمات آن شب سرد پاییزی را به صبح رساندند. در حالی که خورشید گرمای متبوعش را به رزمندگان هدیه می‌داد، آنها سوار بر اتوبوس‌ها راهی منطقه عملیاتی شدند و بعد از عبور از پل "هفت دهنه" بود که دلاورمردان ایرانی با پای پیاده راهی خط مقدم جبهه شدند. در طول مسیر حرکت نیروها، رزمندگان گردان ۱۲۶ ارتش در یک ستون و به موازات نیروهای گردان عمار حرکت می‌کردند. ستون رزمندگان ارتش با قد و قامتی یکنواخت و همه در یک سن و سال همگی لباس‌های نظامی به تن داشتند و تجهیزاتشان کامل بود. نردبان‌های نظامی هم از جنس آلومینیوم برای صعود از تیغه گیسکه مهیا شده بود و توسط افرادی که آموزش لازم برای حمله و استفاده از آن را دیده بودند، حمل می‌شد. در مقابل ستونی که گردان ما را تشکیل می‌داد، رزمندگان با قد و قامتی متفاوت از یکدیگر، پیر و جوان و نوجوان بودند. لباس‌ها معمولا گشاد و خارج از سایز، خاکی یا پلنگی و یا ترکیبی از شلوار خاکی و پیراهن پلنگی و بالعکس بود. رزمنده‌ای پوتین و دیگری کتانی به پا کرده بود و اسلحه‌ها هم کلاشینکف قنداق دار و تاشو و ماجرا طوری بود که در کنار نیروهای هوابرد احساس شلختگی به من دست داده بود.

و بالاخره عملیات در چه ساعتی شروع شد؟

نزدیک ظهر وقتی نیروها به نقطه رهایی رسیدند و حاج همت و رضا چراغی معاون تیپ ۲۷ هم به نیروها پیوستند، رزمندگان گردان عمار با شوق و اشتیاق غیر قابل وصفی به دور آنها حلقه زدند و بعد از کمی استراحت، رزمندگان خط شکن در ساعت چهار بعداز ظهر حرکتشان را به سوی مواضع دشمن آغاز کردند. نیروهای گروهان ما و رزمندگان گروهان ارتش از داخل شیاری در میان کوه و از بین سنگ‌ها با احتیاط و در سکوت حرکت می‌کردند و هر لحظه به مواضع دشمن در بالای ارتفاع نزدیک می‌شدند و این حرکت تا ساعت ۱۱ شب ادامه داشت که نیروهای دلاور در نزدیکی خط مقدم دشمن در میان سنگ‌ها و بوته‌ها در پشت میدان مین پناه گرفتند و رزمندگان واحد تخریب به سرعت کار خنثی سازی مین‌ها را آغاز کردند. آنها در تاریکی شب و در سکوت باید از داخل شیارها و روی تپه‌ها در زیر دید دشمن، راهی برای نفوذ به مواضع دشمن در داخل میدان مین باز می‌کردند.

وضعیت گذر از دیواره را با جزییات بیشتر بگویید.

شب از نیمه گذشته بود که دلاوران خط شکن در یک ستون از معبر باز شده، عبور کردند و همچون صاعقه بر سنگرهای دشمن فرود آمدند و اولین سنگرهای دشمن را در هم کوبیدند و شروع به پیشروی به سمت دیواره کردند. در پایین دیواره، سطح صافی به صورت جاده قرار داشت و یک قبضه چهار لول ضد هوایی با شلیک گلوله‌های بی‌امانش از پیشروی رزمندگان جلوگیری می کرد. تعدادی از جان بر کفان گروهان به سرعت به ضدهوایی که از سنگر و حفاظ مناسبی برخوردار نبود، نزدیک شدند و با آتش گلوله، خدمه آن را به هلاکت رساندند. رزمندگان به سرعت به زیر تیغه گیسکه رسیدند، اما هنوز خبری از نفرات حامل نردبان‌ها نبود. در این میان نیروهای دشمن بعثی از سنگرهای بالای ارتفاع شروع به تیراندازی و پرتاب نارنجک به میان رزمندگان کردند. به نحوی که ما هم امکان دفاع در برابر این حملات را نداشتیم که ناگهان صدای تکبیر و درگیری شدید از بالای ارتفاع گیسکه طنین انداز شد و لحظاتی بعد چند جنازه دشمن از بالای تیغه به پایین افتاد. "محمد عیدی" فرمانده گردان با توجه به وضعیت نیروهای گروهان ما، در یک حرکت سریع و غافلگیرانه دیگر نیروهای گردان را از روی یال‌ها به مواضع دشمن رساند و رزمندگان با در هم کوبیدن سنگرهای دشمن، با اقتدار تمام ارتفاع گیسکه را تصرف کردند. با روشن شدن هوا، امدادگران به درمان مجروحان شتافتند و آنها را در کنار جاده‌ای که در زیر تیغه قرار داشت، برای در امان ماندن از تیر مستقیم و غیرمستقیم دشمن جمع کردند. در این میان صدای ناله و فریاد یکی از مجروحان توجهم را جلب کرد. به سرعت به سمت صدا حرکت کردم. گلوله زانوی **مهدی حصیریان** معاون گردان عمار را شکافته و استخوان پایش را خرد کرده بود. طوری که این رزمنده با اندامی قوی و تنومند در حالی که درد امانش را بریده بود فریاد می کشید. هوای پاییزی منطقه هم سرد بود و حدود ۲۰ مجروح دیگر به خاطر وضعیت جسمانی ناشی از خونریزی به شدت می‌لرزیدند. در حالی که پتو و سنگر مناسبی هم برای گرم نگهداشتن آنها نبود و اینگونه بود که واژه با تمام وجود از خاک میهن دفاع کردن، در ذهن‌ها نقش می‌بست.

از مشکلات زمانی بگویید که بالای کوه گیسکه مستقر شدید

وضعیت مناسبی نبود چون رزمندگان در بالای ارتفاع برای مقابله با حملات دوباره دشمن اقدام به ساخت سنگر و استحکامات کردند. اما کوه گیسکه سخت و سنگی بود و تلاش برای کندن سنگر با بیلچه‌های کوچکی که رزمندگان ارتش به همراه داشتند، کاری بسیار دشوار و بی‌فایده بود و این در حالی بود که سنگرهای دشمن هم به دلیل در تیررس بودن، قابل استفاده نبود. بنابراین تعدادی از نیروها چند گونی خالی با خود آورده بودند، اما گونی‌های بزرگ ۵۰ کیلویی به هیچ صراطی مستقیم نبودند و پر کردنش در آن شرایط ناممکن بود و این در شرایطی بود که سنگر نگهبانی نداشتیم و نیروها روی دیوار تیغه نزدیک ارتفاع که حدود سه متری فرورفتگی داشت و از راه باریکی در کنار پرتگاه عبور می کرد، استراحت می کردند.



رزمندگان واحد تخریب ارتش دو سه مین تلویزیونی در شیاری که دشمن می‌توانست از آن نفوذ کند، کار گذاشته بودند و سیستم آن را به درون سنگر نصف و نیمه‌ای کشیدند تا در صورت نیاز آنها را منفجر کنند.

غذا و مهمات چطور؟

غذا و مهماتی هم که با خود آورده بودیم تا باز شدن راه کافی نبود و باید برای ادامه عملیات مواد مورد نیاز را از سنگرهای دشمن تامین می کردیم و در همین شرایط از صبح عملیات هر یکی دو ساعت از ارتفاع پایین می آمدم و به مجروحین، به خصوص **"علیرضا شواخ"** که از همکلاسی‌های دوران دبیرستانم بود، سر می‌زدم. او خونریزی شدیدی داشت و "نادر محمدی" مراقبت از او را به عهده گرفته بود. آن روز یکی از بدترین خاطرات را رقم زد، چون ساعت چهار بعدازظهر وقتی دوباره به نزد آنها رفتم، نادر در حالی که سر علیرضا بر روی زانوهایش بود همانند ابر بهاری اشک می‌ریخت چرا که "علیرضا شواخ" شاگرد ممتاز دبیرستان که انسانی مودب و بااخلاق بود، لحظاتی قبل بر اثر خونریزی به شهادت رسیده بود.

این وضعیت مجروحان تا چه زمانی ادامه داشت؟

دو شبانه روز از عملیات گذشته بود که نیروهای واحد مهندسی با تلاش و پشتکار در حال احداث جاده برای خودروهای امدادی و تدارکات بودند و سرانجام ظهر روز سوم اولین خودروی آمبولانس به بالای ارتفاع رسید. پنج شش مجروح از جمله مهدی حصیریان که وضعیت وخیمی داشتند، به زحمت در درون آمبولانس جای گرفتند و آمبولانس به سرعت حرکت کرد و هنوز مسافت زیادی نرفته بود که در سه راهی اتصال جاده به جای ورود به مسیر پشت جبهه، وارد راهی شد که به سوی مواضع دشمن می‌رفت. صدای داد و فریاد ما در صدای انفجار توپ و خمپاره‌ها گم شده بود و راننده بدون آن که متوجه شود، هر لحظه به سنگرهای دشمن نزدیک و نزدیکتر می‌شد که ناگهان رگبار گلوله و موشک آرپی‌جی دشمن ناجوانمردانه خودرو را هدف قرار داد و لحظاتی بعد اشک ریزان نظاره گر شهادت عزیزانمان بودیم.

نیروهای دشمن برای بازپس گیری مواضع واکنشی نشان ندادند؟

چرا، دقیقا ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که ناگهان آتشباری توپخانه دشمن آغاز شد. باران گلوله‌های توپ و خمپاره در اطراف سنگرهای نصفه و نیمه ما در بالای ارتفاع شروع به باریدن کرد و انفجار گلوله‌های دشمن باعث روشن شدن منطقه شده بود. در میان آتش بازی سنگین مزدوران بعثی بود که نیروهای تکاور ارتش صدام حملات خود را برای تصرف ارتفاع آغاز کردند و بر اثر انفجار بیشمار گلوله‌های توپ و خمپاره دشمن، سیم مین‌های تلویزیونی قطع شده بود و نیروهای تکاور بعثی از داخل شیار در حال نزدیک شدن بودند که رزمندگان با تمام توان در مقابل حملات دشمن مقاومت کردند، اما حجم آتش سنگین دشمن و نبود امکانات باعث شد که مجبور به عقب نشینی شویم و دشمن دوباره ارتفاع گیسکه را به تصرف درآورد.

و رزمندگان این ارتفاع را باز پس گرفتند؟

بله، هوا روشن شده بود و دشمن مواضع رزمندگان در پایین ارتفاع را به شدت زیر حملات خود قرار داده بود که من به همراه یکی از مجاهدین عراقی به نام **"محمد جواد نجفی"** از یک راه مالرو به سمت مواضع دشمن شروع به حرکت کردیم و در نزدیکی ارتفاع در پشت تخته سنگ‌ها پنهان شدیم و در یک فرصت مناسب محمد جواد نجفی این رزمنده شجاع و دلاور، آرپی جی را بر دوش گرفت و موشکی به سمت نیروهای دشمن که گویا در کنار فرمانده‌شان جمع شده بودند، شلیک کرد. موشک آرپی‌جی در میان آنها منفجر شد و ما به سرعت خود را به نیروهای



محمدجواد نجفی که در اواسط جنگ به شهادت رسید

بقیه در صفحه ۵۷

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

خوب بخوابید تا چاق و بیمار و کودن نشوید

بارها در خبرها خوانده یا دیده و شنیده‌ایم که تصادف رانندگی در اثر خواب آلودگی منجر به کشته شدن تعداد زیادی شده است. همیشه این بحث مطرح بوده که کم خوابی و یا کاهش کیفیت خواب، باعث کاهش کارایی یا آسیب‌های مختلف در زندگی شخصی و اجتماعی شده است. تصادف‌های رانندگی مرتبط با خستگی کاملاً رایج هستند و همیشه تلفات زیادی داشته‌اند. انجمن ملی ایمنی حمل و نقل آمریکا در گزارشی اعلام کرده است که خستگی، عامل یک چهارم از تمام تصادف‌های سیستم حمل و نقل (ماشین، اتوبوس، هواپیما، قطار یا کامیون) در این کشور است. شاید این آمار عجیب و باور نکردنی به نظر برسد اما کارشناسان سال‌هاست به این حقیقت دست یافته‌اند: بحران خواب، به یکی از بحران‌های جدی مردم سرتاسر دنیا تبدیل شده است. مرکز پیشگیری و کنترل بیماری‌ها (CDC) در سال ۲۰۱۱ خواب ناکافی را به عنوان یک بیماری همه گیر و دشمن سلامت عمومی معرفی کرده و این هشدار درست همسان با هشداری بوده که این سازمان چند دهه گذشته درباره دخانیات مطرح کرده بود. دکتر "راسل سنا"، مدیر عامل اسبق بخش خواب دانشکده پزشکی هاروارد می گوید: امروز محرومیت از خواب طبیعی است و در جامعه به مُد تبدیل شده است همان طور که سیگار کشیدن در دهه ۱۹۵۰ بوده. ۵۰ سال قبل، حتی پزشکان هم سیگار می کشیدند و بعد با تلاش‌های جراحان عمومی کمپینی گسترده درباره سلامت عمومی به راه افتاد تا مردم را متقاعد کند که عادت سیگار کشیدن حقیقتاً کشنده است.



عوارض کمبود خواب شما را شگفت زده می کند

براساس اعلام موسسه ملی خواب، همه ما آدم‌ها البته با استثناء، به هفت تا نُه ساعت خواب شبانه نیاز داریم تا عملکرد بهینه جسم و روان خود را تضمین کنیم. اما در تحقیقی که توسط CDC انجام شده بود، مشخص شد که بیش از یک سوم بزرگسالان در سیکل ۲۴ ساعته شبانه‌روز، کمتر از هفت ساعت می‌خوابند. برخی کارشناسان می گویند اعداد و ارقام از این هم هشدار دهنده‌تر و نگران کننده‌تر است.

دکتر "**جیمز مَس**"، رئیس پیشین بخش روانشناسی دانشگاه کورنل می گوید: نظر سنجی‌هایی که اخیراً در آمریکا انجام شده نشان داده‌اند، تقریباً سه چهارم جمعیت بزرگسال این کشور به توصیه کارشناسان درباره میزان خواب کافی شبانه توجه نمی کنند.

حمل‌ونقل، مشهودترین حوزه‌ای‌است که‌بی‌خوابی در آن خسارات و تلفات جبران ناپذیر و وحشتناکی دارد. تخمین زده شده که خواب آلودگی رانندگان آمریکایی سالانه مسئول ۱۵۵۰ تلفات جانی و ۴۰ هزار آسیب و مجروحیت است اما این تنها بُعد ماجرا نیست. بی‌خوابی و کم خوابی بر تمام جنبه‌های زندگی ما تاثیر دارد، از سلامت ما تا روابط خانوادگی و اجتماعی و حتی عملکرد ما در محیط کار. پزشکان می گویند: کمبود خواب، ما را بیمار، چاق و کودن می کند.

خواب ناکافی به بیماری‌ها و اختلالاتی از قبیل دیابت، افسردگی، فشارهای روحی بیش از حد و مرگ زود هنگام منجر می‌شود. سال گذشته، محققان دانشگاه شیکاگو مقاله‌ای منتشر کردند که در آن به این موضوع اشاره بود که کیفیت پایین خواب، سرعت پیشرفت سرطان را افزایش داده و توانایی سیستم ایمنی بدن موش‌ها را در مقابله با سلول‌های غیر طبیعی به شدت کاهش داده بود.

کمبود خواب باعث تغییرات متابولیکی می‌شود. این تغییرات، موجب افزایش وزن همچنین تغییرات هورمونی در بدن می‌شود و به دنبال تغییرات ادراکی در مغز، مدام سیگنال گرسنگی به بدن فرستاده می‌شود و آن وقت است که حتی بعد از سیری کامل نمی‌فهمیم غذا خوردن کافی است و نمی‌توانیم در مقابل یک تکه کیک یا یک بشقاب غذای اضافه مقاومت کنیم و مدام می‌خواهیم بخوریم. محققان دانشگاه کلورادو تحقیقی انجام دادند که نتایج آن نشان داد، افرادی که فقط چند ساعت آن هم فقط به مدت چند شب از میزان خواب شبانه خود کاسته بودند، چند کیلو اضافه وزن داشتند.

نداشتن خواب کافی بر حافظه، تمرکز، زمان واکنش، قوه استدلال، قضاوت و تصمیم گیری اثر می گذارد. ماه مارس گذشته محققان دانشگاه پنسیلوانیا دریافتند، اگر تنها سه شب متوالی به میزان ۴ تا ۵ ساعت بخوابیم، آسیب غیر قابل جبرانی به مغز خود خواهیم زد. تحقیقی هم که در دانشگاه روچستر انجام شد تایید کرد که در طول خواب، مغز تغییر وظیفه می‌دهد و مسئولیت توجه فیزیولوژیکی را به عهده می گیرد، خودش را از خرت و پرت‌هایی که در طول روز در اثر پیامد فکر کردن انباشته شده‌اند پاک می کند. وقتی یک نفر خواب کافی ندارد، این سیستم به قهقرا می‌رود و مواد شیمیایی زائد تلنبار می‌شوند. انباشتگی این اضافات شاید دلیل خوبی باشد برای اینکه بدانیم چرا خواب ناکافی با افزایش ریسک آلزایمر و دیگر انواع جنون و زوال مغز ارتباط مستقیم دارد.

خطری به نام پزشکان خواب آلود

دکتر "**فلاویو کازوی**" آن روز خاص را در دوره انترنی‌اش خوب به خاطر دارد. لحظه‌ای که ممکن بود اتفاق ناگواری رخ بدهد. در بیمارستانی در سن‌فرانسیسکو نزدیک به ۲۹ ساعت شیفت بود. کنار تخت یکی از بیماران بود که ناگهان سطح اکسیژن بیمار به شدت افت کرد. او می گوید:

به مانیتور خیره شده بودم. می‌دانستم مشکلی وجود دارد و باید هرچه زودتر کاری انجام بدهم اما نمی‌توانستم کاری کنم. نمی‌توانستم فکرم را متمرکز کنم... تا اینکه یک پزشک دیگر آمد و دکتر کازوی خسته را برای استراحت از اتاق بیرون فرستاد.

مثالی که آورده شد شاید یک نمونه شدید و خطرناک از کمبود خواب باشد اما این محرومیت خطرات فراوانی دارد. دکتر کازوی می گوید: خواب یک رفتار فردی است که عواقب اجتماعی دارد. شاید اگر فروشنده یک سوپر مارکت کمبود خواب داشته باشد و در کارش اشتباه کند مشکلات اسف‌باری به بار نیاید اما تصور کنید یک جراح، خلبان، یا حتی راننده سرویس مدرسه فرزندتان به بیخوابی مبتلا باشد.

محققان بیمارستان هنری فورد در تحقیقی به این نتیجه رسیدند که تاثیر منفی دو ساعت کمتر خوابیدن در یک شب (به جای هفت یا هشت ساعت خواب، پنج ساعت بخوابیم) بر عملکرد انسان دقیقاً با مصرف دو یا سه لیوان مشروبات الکلی برابری می کند. وقتی کمبود خواب ما را بیمار، چاق و کم هوش می کند، در واقع بر نیروی انسانی اثر می گذارد که کارمند یک اداره یا پزشک و معلم و... هستند. کمبود خواب این نیروی انسانی موجب می‌شود که آنها بازده کاری کمتری داشته باشند، ایمنی خودشان و دیگران را به

منبع: ریدرز دایجست

خطر بیندازند و هزینه‌های هنگفت‌تری را به جامعه تحمیل کنند. اما کارشناسان می گویند این مساله یک بعدی نیست و فقط با آگاهی دادن به تک تک افراد جامعه و تشویق آنها به داشتن خواب کافی برطرف نمی‌شود زیرا بخش مهمی از این مشکل را کارفرمایانی تشکیل می دهند که به دلیل مسائل مختلف، از منابع انسانی خود بیش از ظرفیت کار می کشند و ساعت‌های کاری زیادی را به آنها تحمیل می کنند. این مشکل در کشورهای پیشرفته‌ای مثل آمریکا هم به وفور وجود دارد زیرا در جامعه آمریکا خواب به نوعی دشمن سرمایه‌داری و اقتصاد تلقی می‌شود و اگر کسی درست و زیاد کار نکند، بدون شک درآمد کافی و زندگی راحتی نخواهد داشت. از آن طرف **کارشناسان و پزشکان می گویند این دیدگاه کاملاً غلط است. زیرا بعد از ۱۶ ساعت بیخوابی مداوم، هر کاری که انجام می‌دهیم پر از اشتباه و دردسر خواهد بود.**

دانشمندان علوم اجتماعی به پدیده‌ای اشاره می کنند که این روزها بسیار شایع است. پدیده‌ای که در آن نیروی کار با اینکه در محل کار خود حضور دارند، نمی‌توانند عملاً فعالیت مثبتی انجام دهند و بازدهی داشته باشند. این پدیده در آمریکا بیش از ۶۳ میلیارد دلار به اقتصاد این کشور ضرر زده است زیرا باعث از بین رفتن بازده و کارایی افراد می‌شود. یکی از زیر شاخه‌های این پدیده رایج این است که فرد در محل کار حضور دارد اما به دلیل کمبود خواب و نداشتن بازده، وقت تلف می کند مثلاً ایمیل شخصی‌اش را چک می کند یا بیهوده از سایتی به سایت دیگر می‌رود. یکی دیگر از مشکلات و عواقب کم خوابی و بی‌خوابی در محل کار، تصمیمات غیر اخلاقی است. تحقیقاتی که انجام شده نشان داده، کارمندانی که با مشکل کمبود خواب مواجه بودند در محیط کار بیشتر از بقیه تقلب می کردند یا از زیر کار در می‌رفتند. در یک تحقیق دیگر که روی دانشجویان انجام شد، محققان دریافتند دانشجویانی که کمبود خواب داشتند، بیشتر تقلب می کردند یا هنگام پاسخ دادن به جای اینکه به اصل موضوع بپردازند، توضیحات تکراری و بیهوده می‌دادند.

چرا این طور خسته می‌شویم

شاید این یک شوخی به نظر برسد که همه چیز زیر سر توماس ادیسون و اختراع اوست. اما با اختراع لامپ و در اختیار داشتن روشنایی روز در هر لحظه از شبانه روز، افراد جامعه رفته رفته از الگوی خواب همیشگی خود فاصله گرفتند اما تا این اواخر، باز هم وضعیت قابل کنترل بود. در روزگار تلویزیون‌های سیاه و سفید، بالاخره برنامه‌ها یک جایی به پایان می‌رسیدند و برفک مقابل چشممان به ما یادآوری می کرد که زمان خواب رسیده است. اما امروزه ما حد و مرز بین خواب و بیداری و محل کار و خانه را گم کرده‌ایم.

تفاوت بین زمانی که ساعت طبیعی بدن از ما می‌خواهد بخوابیم و آنچه که به عنوان برنامه خانوادگی، یا شرایط اجتماعی ماست، "جت زدگی اجتماعی" نامیده می‌شود. پدیده‌ای شایع که به دلیل تحمیل‌ها و مزاحمت‌های زندگی موجب ناهمزمانی و ناهماهنگی ما با زیست چرخه طبیعی‌مان می‌شود. به جای اینکه همزمان با خورشید بخوابیم یا از خواب بیدار شویم، بعد از تاریکی همچنان بیدار می‌مانیم و با طلوع خورشید، تازه به رختخواب می‌رویم و می‌خوابیم. "جت زدگی اجتماعی" برخلاف جت زدگی معمولی (**بی‌خوابی** و ناراحتی ناشی از پرواز)، معمولاً وضعیتی پایاست. **دکتر دیوید دینگز**، روانشناس و استاد دانشکده پزشکی پنسیلوانیا می گوید: ما در زمان‌های غیر معمول کارهای بیشتری می‌توانیم انجام دهیم. سبک زندگی ما به شدت آشفتگی زمانی به دنبال داشته است.

در جامعه امروز، استفاده از وسایل تکنولوژیکی، جزئی جدایی‌ناپذیر از ماست. محققان می گویند همان طور که تکنولوژی برای ما فواید زیادی داشته و زندگی ما را نجات داده، مضرات آن را هم نباید نادیده گرفت. تکنولوژی الگوهای طبیعی بیولوژیکی خواب بدن ما را از بین برده و دچار اختلال کرده است. دکتر دینگز این طور توضیح می‌دهد: تکنولوژی در ما نوعی گوش به زنگی بیش از اندازه ایجاد کرده است و این هوشیاری بیش از حد، با زمان‌بندی بیولوژیکی بدن ما همخوانی ندارد و آن را مختل کرده است. ما مدام گوش به زنگ هستیم که بدانیم فلانی در شبکه‌های اجتماعی چه گفته، چه ایمیلی آمده و...

نقطه عطفی برای خواب

زمانی که این موضوع برای همه روشن شد که سیگار برای سلامت ما ضرر دارد، با تلاش‌هایی که انجام شد این مساله فرهنگ‌سازی شد تا جایی که چند سال بعد تبلیغ سیگار در تلویزیون و رادیو ممنوع شد. شاید موضوع کمبود خواب نتواند این طور توجه جامعه جهانی را به خود جلب کند، اما CDC، دانشگاه هاروارد، و آکادمی پزشکی خواب در آمریکا برای به صدا درآوردن زنگ هشدار گام‌هایی برداشته‌اند. در نوامبر ۲۰۱۳، این گروه‌ها پروژه‌ای را راه‌انداختند که هدف آن، افزایش آگاهی عمومی درباره خواب کافی و سالم، و اختلالات خواب و همچنین تربیت و آموزش افرادی حرفه‌ای برای ورود به جامعه و کمک به مردم بود. کارشناسان و محققان دانشگاه هاروارد در این طرح به دنبال راه‌هایی برای بهبود وضعیت و ارتباط کارفرماها و کارکنان هستند تا با توجه آنان، از مشکلات و آسیب‌های احتمالی جلوگیری کنند. آنها می گویند هدفشان رواج این فرهنگ است که **خواب، بعد از ورزش و رژیم غذایی، سومین عامل و رکن اصلی و حیاتی در سلامت افراد است.** نکته مهم این است که اثرات ورزش و رعایت رژیم غذایی مناسب ممکن است مدت‌ها بعد نمایان شود اما خواب فرق می کند. وقتی یک شب خوب و به اندازه کافی می‌خوابیم، فردا روز بهتری خواهیم داشت.

حتی شرکت‌ها هم به این نتیجه رسیده‌اند که توان کاری کسی که خوب خوابیده و استراحت کرده مفیدتر و کاراتر است. بعد از کوشش‌های این گروه‌های علمی، حالا برخی از شرکت‌های آمریکایی به مساله خواب کارکنان خود اهمیت می‌دهند حتی مکانی را برای استراحت آنها در نظر گرفته‌اند تا بیخوابی از بازده آنها کم نکند. آنها حالا یک شعار مهم دارند: اگر آخر هفته که کارمند تعطیل است اتفاقی افتاد، به او ایمیل نزنید. یک تماس تلفنی کوتاه کافی است.

یک استراتژی مهم دیگر برای مبارزه با بیخوابی و عوارض آن در محل کار، گذراندن دوره‌هایی به نام بهداشت کار است. گروه‌های علمی و تخصصی، افراد متخصصی را به شرکت‌ها اعزام می کنند تا به کارفرماها بیاموزند که اگر کارکنانشان در خانه خواب خوب و کافی داشته باشند، در محل کار بهتر و مفیدتر خواهند بود. شرکت‌های بزرگی مثل اپل، افرادی مثل دکتر جیمز مس را به عنوان مربی و سخنران استخدام کرده‌اند که به کارکنانشان در این مورد آموزش دهند و مشکلات احتمالی آنها را درباره خواب برطرف کنند. در برخی از این دوره‌ها به افراد اسکن مغزی فردی را که شب قبل خوب نخوابیده و کسی را که خواب کافی و خوبی داشته نشان می‌دهند و درباره تفاوت‌های این دو صحبت می‌شود. اسکن مغز خسته، مبهم و تار است متخصصان می گوید امتحانش ضرری ندارد: هفت ساعت خواب شبانه را تجربه کنید و تفاوت‌های آن را در محل کار، مدرسه، دانشگاه یا روابط خانوادگی و اجتماعی‌تان ببینید. آنها عقیده دارند داشتن خواب کافی شما را از نظر احساسی، فیزیکی، روحی و ذهنی انعطاف‌پذیر می کند و این تغییر، به ابعاد دیگر زندگی نیز ارتباط دارد و به همه آنها سرایت می کند.



نداشتن خواب کافی بر حافظه، تمرکز، زمان واکنش، قوه استدلال، قضاوت و تصمیم‌گیری اثر می‌گذارد.

ملتی نمی تواند قوی گردد مگر آنکه به خدا معتقد باشد ● افلاطون

مشاوره



خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

با عادت‌های بد کودک چه کنیم؟

سوال: با سلام، بنده پدری کارمند و دارای یک فرزند دختر ۱۵ ساله هستم که مدتی است متوجه عادت‌های بدی در او شده‌ام که گاه و بیگاه آن را تکرار می کند و به محض دچار استرس شدن ناخن‌های خودش را می‌خورد و یا اینکه پاهایش را دایم تکان می‌دهد. به همین منظور با زدن این ایمیل از حضور شما کارشناس محترم تقاضا دارم راهنمایی‌ام کنید، چطور او را از این نوع عادت رفتاری غلط دور کنیم و آیا تنبیه و تشویق در این موارد هم موثر است یا خیر؟

احمد ـ ج ـ طالقان

کاهش عادت‌های بد کودکان

پاسخ: با سلام خدمت شما پدر مهربان، عادات بد رفتارهایی هستند که معمولا کودک آنها را به دفعات در طول روز انجام می‌دهد و این کار او سبب نگرانی پدر و مادر شده و دایم در این فکر هستند که چگونه کودک خود را از این عادات بد دور سازند. یک رفتار زمانی به یک عادت بد تبدیل می‌شود که به دفعات زیاد در طی یک زمان معین انجام گیرد. آنچه مسلم است این است که برای کمک به چنین کودکی باید در ابتدا علت رفتارها را جستجو کنیم و سپس با یک برنامه‌ریزی مناسب و به کار بستن شیوه‌های زیر به کودک کمک کنیم تا این عادت را کنار بگذارد:

۱- کودک را سرزنش نکنید: باید بدانیم که غر زدن و یا سرزنش کردن کودک باعث ترک عادت نمی‌شود و این کار حتی باعث تشدید عادت می‌شود.

۲- با کودک خود صحبت کنید: سعی کنید که در فضایی آرام با کودک خود درباره عادت نادرستش صحبت کنید برای این کار زمانی را در نظر بگیرید که هر دو شما سر حال و با حوصله باشید و از آنجا که معمولا خود کودک متوجه انجام این عادت بد نمی‌شود ونمی داند چه قدر این کار را انجام می‌دهد. بنابراین به او توضیح دهید که چرا باید این عادت را ترک کند.

۳- علت را پیدا کنید: در بسیاری از موارد این عادات بد در پاسخ به استرس‌ها و اضطرب‌های کودک انجام می‌شود. توجه کنید که در چه مواقعی این عادت را انجام می‌دهد و به او بگویید که این عادت زشت از دید افراد دیگر چگونه است مثلا بگویید وقتی دایم پاهایت را تکان می‌دهی یا ناخنهایت را می‌جوی من و دیگران را ناراحت می‌کنی.

۴- صبور باشید: آگاه باشید که تغییر یک عادت برای کودک حتی اگر خودش مایل به تغییر باشد کار مشکل وطاقت فرسایی است پس باید صبور باشید.

مراحل تغییر رفتار

۱- مشخص کردن رفتاری که می‌خواهیم تغییرش دهیم: در ابتدا مشخص کنید که این عادت بد چیست که قصد تغییر آن را داریم. مثلا کودک شما دایم ناخن‌هایش را می‌جود. یا از خودش صدا در می‌آورد.

۲- جدولی تهیه کنید وزمانهایی که کودک ناخن خود را نمی‌جود را در آن مشخص کنید وبه او جایزه بدهید.

۳- سعی کنید در هر زمان روی یک مشکل یا یک عادت بد تمرکز کنید وسعی نکنید چند عادت را باهم تغییر دهید.

۴- یکی از روشهای کاهش عادت نادرست می‌تواند نادیده گرفتن آن رفتار باشد تا جایی که آسیبی به کودک نزند. چون اگر دایم به یک رفتار او توجه و یک پاداش به کودک بدهید گاهی او حتی برای جلب توجه شما آن رفتار را تکرار می‌کند.

۵- بعضی از رفتارها هم هستند که با بزرگ‌تر شدن کودک به تدریج کاهش می‌یابند ودر این موارد بهتر است کمی صبور باشید.

مغبون شدن در معامله

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: چند ماه پیش یک دستگاه خودرو تندر را از یکی از آشنایان خود خریداری کردم. با اعتمادی که به ایشان داشتم در خصوص صحت و سلامت ماشین مزبور تحقیق زیادی نکردم. البته فروشنده بیان داشت که دور تا دور خودرو به سبب تصادفات جزیی رنگ شده است و من این موضوع را پذیرفتم. بدین ترتیب مبایعه نامه‌ای بین ما تنظیم و موضوع رنگ خوردگی ماشین هم در آن نوشته شد. من هم ماشین را تحویل گرفته و مبلغ ۳۰ میلیون تومان به وی پرداختم و قرار شد که باقیمانده قیمت را هنگام تنظیم سند و در دفترخانه بپردازم. پس از مدتی به صورت اتفاقی متوجه شدم که این ماشین تصادف بسیار شدید داشته است. آنچنان که بسیاری از قسمت‌های مختلف آن از جمله بدنه راست و چپ، ستون‌ها و سینی‌ها تعویض شده است. وقتی این موضوع را به فروشنده گفتم اصلاً زیر بار نرفت و ادعا کرد که خودرو مزبور صحیح و سالم به من داده شده اما من قصد برهم زدن معامله را دارم. پولم را هم پس نداده است. با توجه به اینکه این خودرو مبلغی کمتر از ۲۰ میلیون تومان ارزش داشته ولی فروشنده آن را به من به قیمت ۳۳ میلیون تومان به من فروخته است به شدت متضرر و مغبون شده‌ام. اینک تقاضا دارم به من راهنمایی بفرمایید چگونه می‌توانم معامله را فسخ کرده و پول خود را مُسترد سازم؟

حمید کوچکی - تهران

ایجاد حق فسخ برای متضرر

پاسخ: قبل از هر چیز لازم است با مراجعه به شورای حل اختلاف تصادف شدید و تعویض اکثر قطعات خودرو را مدلل کنید. برای این منظور باید دادخواستی تحت عنوان تأمین دلیل به شورا تقدیم و تقاضا کنید کارشناس رسمی دادگستری اتومبیل را مورد معاینه قرار داده و قیمت واقعی آن را نیز تعیین نماید. در این صورت چنانچه نظریه کارشناسی ادعای شما را مورد تأیید قرار دهد حق فسخ معامله به علت مغبون شدن یا فریب خوردن را دارید. اما با توجه به اینکه فروشنده ممکن است ادعای جهل به موضوع نماید یا اینکه واقعاً جاهل باشد بهتر است مغبون شدن را مبنای فسخ معامله خود قرار دهید. بدین ترتیب چون اعمال حق فسخ بعد از علم به مغبون شدن باید به فوریت صورت گیرد ضروری است بلافاصله بعد از اخذ نظریه کارشناسی مراتب فسخ معامله را به فروشنده اعلام کنید. این کار باید از طریق اظهار نامه صورت گیرد که می‌توانید با مراجعه به یکی از دفاتر خدمات الکترونیک آن را تنظیم کرده و برای طرف ارسال کنید. بعد از ابلاغ این اظهار نامه چنانچه فروشنده حاضر به فسخ قرارداد و استرداد پول شما نشد مجبورید به طرفیت وی طرح دعوی قضایی نمایید. عنوان خواسته شما در این دعوی باید تأیید فسخ قرارداد و استرداد ثمن باشد. این دعوی باید در مجتمع قضایی محل سکونت فروشنده طرح شود.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ — مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰



حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴



طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



روانشناسی

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۳:۳۰ تا ۱۶

حمیده اخوان

سلامت لوزالمعده با رژیم غذایی

لوزالمعــده، زیــر معده قرار دارد و با حفظ قند خون به ســلامت بدن کمک می کند. ما هنگامی که قند خون افزایش پیدا می کند، به رگ های خونی آسیب می رســاند. به همین دلیل اســت که مشــکلات پانکراس اغلب به دیابت نوع یک یا دو منجر می شــود. با این حال برخی مواد غذایی وجود دارد که در بهبود عملکرد پانکراس نقش دارد.

کلم: این ســبزی که یکی از ســالم ترین گیاهان به حســاب می آید، غنی از آنتی اکسیدان و ماده ای به نام سولفورافین است. کلم بروکلی کلسترول، مقاومت بدن به انسولین واسترس اکسیداتیو را کاهش می دهد. هر یک از این سه عامل باعث آسیب دیدگی پانکراس می شــود. در حالی که مکمل های کلم بروکلی به طور چشــمگیری میزان تراکم انسولین در خون بیماران مبتلا به دیابت را کاهش می دهد.

گیــلاس: بر خلاف این تصور که مصرف میــوه میزان قند خون را افزایش می دهــد و بــرای مبتلایان به دیابت مضر اســت، مصرف میوه به ویژه گیلاس خطر دیابت نوع ۲ را کاهش می دهد.

سیر: سیر نه تنها برای سلامت قلب وعروق مفید اســت بلکه ضد فشار خــون بالا و کاهــش دهنده چربی اســت. ایــن دو خاصیــت کنترل کلسیم و سلامت لوزالمعده را بهبود می دهد.

سوپ گوجه فرنگی: گوجه فرنگی نیز غنی از لیکوپن عامل ضد ســرطانی قوی اســت و می تواند بروز ســرطان لوزالمعده را کاهش دهد. در این زمینه مصرف سوپ گوجه فرنگی توصیه می شود.

ماســت طبیعی: ماست طبیعی منبع عالی کلسیم است. علاوه بر آن دارای پروبیوتیک نیز اســت که از بروز عفونت جلوگیری می کند و در سیســتم ایمنی بــدن نقش دارد. مصــرف این ماده، یکی از طبیعی تریــن راه های محافظت از پانکراس و پیشگیری از آسیب دیدن بافت آن است.

انگور قرمز: این میوه سرشار از میزان بالای پلی فنولز وریزوراترول است که سوخت و ساز کربوهیدرات ها را در بدن تنظیم می کند و روند انتقال گلوکز به سلولها را بهبود می بخشد. این دو به طور موثر انسولین را متعادل می کند .

محمدرضا خانی

با موهای زاید چانه چه کنیم؟

آیا تا حالا شده است که در آینه نگاه کنید و ناگهان متوجه شوید که یک موی بلند روی چانه تان رشــد کرده اســت؟! لازم نیســت نگران باشید، چون شما تنها کسی نیستید که با این اتفاق روبه رو می شود. ضمنا متخصصان معتقدند که موی روی چانه در بین خانم ها شایع است و اتفاق نگران کننده و عجیبی نیست .به نظر متخصصان، ترکیبی از عوامل ژنتیکی و هورمونی است که باعث رشد مو روی چانه می شود. در واقع، هورمون های مردانه به نام آندروژن و وضعیت کلی هورمون ها در بدن خانم ها اســت که رشــد موی روی چانه را تحریک می کند. ضمن این که با توجه به میزان حساســیت فولیکول های مو نســبت به همین هورمون ها است که میزان موهای روی چانه کمتر یا بیشــتر می شــود. در نگاه کلی تر باید گفت که این حساسیت فولیکول های مو و تغییرات در سطح هورمون ها که در رشد موهای روی چانه نقش دارند، اساسا توسط ژنتیک افراد تعیین می‌شود .بنابراین اگر می بینید چانه مادربزرگ شما مو دارد، این احتمال زیادتر می شود که شما هم دچار همان حالت شوید. موی چانه ممکن است در هر سنی رشد کند، اما اغلب خانم ها متوجه شده اند که رشد این موها همراه با افزایش سن و تغییرات هورمونی ناشی از افزایش سن، بیشتر می شود. اما در کل جای نگرانی درباره موهای روی چانه وجود ندارد، چون می توانید به ســادگی با روش های همیشــگی این موها را از صورت تا حذف کنید یا در صورت نیاز از روش لیزر کردن موها استفاده کنید.

۱۰ دلیل برای مصرف بیشتر خیار

آیا می دانید که خیار یک راه حل بســیار مؤثر برای تســکین سردرد است؟ می توانید آن را به شــکل معمول یا آبمیوه میل کنید یا اینکه چند حلقه از آن را روی پیشانی بگذارید تا به آرامش برسید.

منبــع غنــی ویتامین B: این ویتامین در برنامه غذایی جایگاه بســیار مهمی دارد زیرا به دلیل کمک به سنتز گلبول های قرمز در احساس نشاط و سرحالی و تامین انرژی نقش دارد. اگر دچار کمبود این ویتامین هستید می توانید حساب ویژه ای روی خیار باز کنید!

تســکین ســردرد: بی خوابی شب و تغذیه نادرست می توانند باعث ایجاد خســتگی صبحگاهی شــوند که گاه با سردرد نیز همراه است. مخلوط آب خیار، آناناس و ســیب تاثیر زیادی در کاهش ســردرد دارد. این نوشــیدنی طبیعی با تامیــن آب بــدن، مواد ســمی را از بدن دفع کرده و نیازهــای غذایی را به طور صحیح تامین می کند.

مراقبت از موها و پوســت: اگر دوســت دارید موهایتان همیشه درخشان باشد، مصرف منظم خیار را فراموش نکنید.

رطوبت پوست: بسیاری از درمان های طبیعی پوست نیز بر پایه خیار است زیــرا رطوبــت وریز مغذی های پوســت را تامین می کند و همچنین در کاهش کبودی و تیرگی زیر چشم نیز مؤثر است.

تامیــن ویتامین هــا و مــواد معدنی: همان طور که بــه خوبی می دانید ۹۵ درصد حجم خیار از آب تشــکیل شــده است. به کمک این ماده، بدن می تواند بیشــتر مواد زائد جمع شــده که تاثیرات بدی دارند را دفع کند. البته بهتر است خیار را با پوســت میل کنید زیرا بیشــترین مقدار ویتامین C آن در پوست خیار جای دارد.

رفع بوی بد دهان: بسیاری از روزها با احساس ناخوشایندی در دهان بیدار می شویم که خیار می تواند به رفع آن کمک کند. کافی است یک حلقه خیار را روی زبان بگذارید و بین زبان و ســقف دهان بفشــارید. نگه داشتن خیار در ۳۰ ثانیه باعث از بین رفتن بسیاری از .

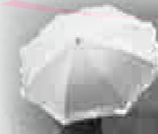
کاهــش وزن: مقــدار بالای آب و کالری کم خیار آن را برای رژیم های لاغری مناســب ســاخته است. همچنین فیبر های غذایی دارد که برای بهبود روند هضم غذا و دفع مواد زائد جمع شده در روده ها بسیار لازم است.

بهبــود علائــم دیابت: خیار برای همه بیماران مبتلا به دیابت بســیار مفید خواهد بود. در این صورت حتما خیار میل کنید زیرا به تنظیم گلوکز خون کمک می کند ومانع از نوسانهای خطرناک قند می شود .

کلسترول و فشار خون: بسیاری از تحقیقات ثابت می کنند که گوشت خیار حاوی استرول است که برای کاهش کلسترول بد خون بسیار مفید خواهد بود. به علاوه، خیار مقدار زیادی پتاســیم، منیزیوم و فیبر دارد که این عناصر برای درمان پرفشاری خون و همچنین فشار خون پایین نیز مفید است.

مراقبت از استخوان ها: اگر از دردهای آرتروز یا نقرس رنج می برید حتما این خوراکی می تواند به تقویت غضروف ها کمک به طور منظم خیار میل کنید.

بهترین سیاست صداقت است
● سروانتس



تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

می ترسم بفهمند من زندانم

هان ای دل عبرت بین

سوز سرد و گزنده‌ای می‌وزید.

در اندرزگاه بسته بود. لحظاتی طول کشید تا در را باز کنند و این لحظات چقدر طولانی و کند گذشت. بالاخره وارد اندرزگاه شدم. پشت در واحد فرهنگی، سه نفر از مددجوها منتظر انجام مصاحبه بودند. چند دقیقه‌ای طول کشید تا من وسایلم را آماده کنم و بعد هم از واحد فرهنگی بیرون آمدم و گفتم هر کس مایل است به عنوان اولین نفر می‌تواند به داخل بیاید. از بین آن سه نفر، دخترکی جوان و کم سن و سال جستی زد و گفت: می‌شود من اول بیایم؟

نگاهی به آن دو نفر انداختم. انگار برای آنها خیلی مهم نبود که اول باشند یا آخر.

در را باز کردم و به همراه دخترک وارد اتاق شدیم. دخترک لاغر و ترکه‌ای بود. زیبا نبود اما سبزه و بانمک بود. برق شیطنت خاصی در چشم‌هایش می‌درخشید. صورتی آفتاب سوخته داشت و دندانهایی که در همان لبخند اول سیاهی و فسادشان بدجوری توی ذوق می‌زد. با دیدن وضعیت بد دندانهایش پرسیدم: اعتیاد داری؟

گفت: داشتم. الان دو هفته است که آمدم اینجا ترک کنم. یعنی نمی کشم!

گفتم: مجبور به ترک شدی! وگرنه ترک نکردی چون اینجا مواد نبود، خب تو هم نکشیدی. وگرنه این که اسمش ترک نیست. یک جور اجبار است.

خنده‌ای کرد و گفت: بله، خودم هم می‌دانم اگر بیرون بودم هنوز مواد مصرف می کردم. چون اصلا اراده ترک کردن ندارم.

گفتم: اول بگو چرا برای مصاحبه اینقدر عجله داشتی و خواستی قبل از آن دو نفر بیایی؟

دخترک با بی‌حوصلگی گفت:

ـ اصلا تحمل انتظار کشیدن را ندارم. آنجا که بنشینی مرتب باید به سوال‌های آنها جواب بدهی. می‌خواهند از همه چیز آدم باخبر شوند. گفتم زودتر بیایم و برگردم داخل! الان هم شما اگر زودتر سوالاتتان را بپرسید، ممنون می‌شوم.

گفتم: مصاحبه ما شروع شده و من هم دارم سوال‌هایم را می‌پرسم. حالا بگو چرا معتاد شدی؟ اصلا از کی مواد را شروع کردی؟

دخترک آهی از ته دل کشید و گفت:

ـ پنج سالم بود که بدبخت شدم. مادرم سرطان گرفت و مُرد. پدرم ماند و هفت بچه قد و نیم قد. سه دختر و چهار پسر. من بچه پنجم بودم و پنج سالم بود.

آن سال‌ها تهران زندگی نمی کردیم. پدر و مادرم اصالتا اهل یکی از شهرهای استان همدان بودند. ما هم از آذری زبان‌های آن منطقه هستیم. مادرم که از دنیا رفت زندگی ما زیر و زبر شد. پدرم نمی‌توانست به تنهایی از پس زندگی بربیاید. اقوام هم چند روزی آمدند و مراقب ما بودند، بعد هر کسی رفت دنبال زندگی خودش. پدرم چاره‌ای نداشت جز آنکه دوباره ازدواج کند. پدرم زن گرفت و همان ماجرای کهنه و قدیمی زن بابا و بچه‌های شوهر، برای ما شروع شد. من نمی گویم زن بابایم، زن بدی بود، اما برای او هم سخت بود با هفت بچه قد و نیم قد که هر کدام یک سازی می‌زدند کنار بیاید.

دو سال از مرگ مادرم گذشته بود که از شهر خودمان کوچ کردیم و آمدیم ورامین. البته خود ورامین هم نیامدیم، به یکی از مناطق اطراف و حاشیه‌ای ورامین رفتیم. پدرم خانه‌ای گرفت و زمینی و شروع به کار کرد. خواهر و برادرهای بزرگترم یکی از بعد از دیگری ازدواج کردند و رفتند. پدرم دوست نداشت دختر بیشتر از دبستان درس بخواند. بد می‌دانستند. می گفت همین که خواندن و نوشتن بلد باشد، کافی است. اما من دوست داشتم درس بخوانم، اما پدرم اجازه نداد. پنجم را که تمام کردم خانه نشین شدم. شانزده سالم بود که پسرِ شوهر خواهرم به خواستگاری‌ام آمد!

شوهر خواهرم قبل از اینکه با خواهر من ازدواج کند، زن داشت اما زنش را طلاق داده بود و بعد هم با خواهر من ازدواج کرد. پسر او دو سال از من بزرگتر بود. وقتی به خواستگاری‌ام آمد، پدرم گفت محال است اجازه دهد که ما با هم ازدواج کنیم. آن هم به این خاطر که در خانواده آنها همه معتاد بودند.

شوهر خواهرم، پسرها و دخترهایش همه و همه. خواهر بیچاره من هم بین آنها گیر افتاده بود. وقتی آنها به خواستگاری من آمدند، پدرم گفت یک بار اشتباه کرده و به آنها دختر داده، محال است دوباره این اشتباه را تکرار کند... که ای کاش سر حرفش می‌ایستاد. اما وقتی خواستگار من قول داد که ترک کند و مدتی هم به کمپ رفت و بستری شد و ترک کرد، پدرم به او اعتماد و با ازدواج ما موافقت کرد. البته این را هم بگویم آنها آنقدر رفتند و آمدند تا رضایت پدرم را گرفتند و پدرم هم با قول اینکه او دیگر سراغ اعتیاد نخواهد رفت، اجازه داد ما ازدواج کنیم.

شوهرم معلم بود. آدم خوبی بود. درآمدش بد نبود. خانه هم داشت. می توانم بگویم مشکلی نداشتیم، جز اینکه زیر قول و قرارش با پدرم را زد و معتاد شد. بچه اولمان را باردار بودم که فهمیدم او دوباره مصرف می کند. تریاک می کشید. گفت فقط تفریحی مصرف می کند، وقتی با خانواده‌اش دور هم جمع می‌شوند، اما من می‌دانستم دروغ می گوید و وقتی هم کسی نیست مصرف می کند. ولی چاره‌ای نداشتم. باردار بودم. اگر هم طلاق می گرفتم باید برمی گشتم خانه پدری و با نامادری و همان مشکلات همیشگی زندگی می کردم. ترجیح دادم بمانم و تحمل کنم! اما تحمل کردنم به قیمت اعتیادم تمام شد. یک روز که خواهر شوهرهایم، مهمان ما بودند، بعد از مصرف حشیش شروع کردند به خندیدن و شادی کردن، من فقط از روی کنجکاوی پرسیدم این چیست که شما وقتی مصرف می کنید اینقدر حالتان عوض می‌شود؟ او هم یک سیگاری برای من درست کرد و گفت بیا دو تا دود بگیر ببین چیست؟ من که تا آن روز حتی سیگار هم نکشیده بودم، سیگار محتوی حشیش را گرفتم و با زور دو تا پک به آن زدم. اول که به سرفه افتادم، بعد هم سرگیجه گرفتم و تلوتلو خوران خودم را به آشپزخانه رساندم تا چای بیاورم. شده بودم مضحکه آنها. بعد از آنکه کلی به من خندیدند، تریاک درست کردند و گفتند بیا این را بکش!

کشیدن همان و معتاد شدن همان. دفعه اول و دوم را خواهر شوهرهایم برایم درست کردند اما دفعه سوم خودم خواستم تریاک بکشم. دو هفته‌ای که خواهر شوهرم خانه ما مهمان بود من کاملا معتاد شدم. برایم مهم نبود که باردار هستم. فقط دوست داشتم تریاک مصرف کنم. من که تا آن روز سیگار کشیدن هم بلد نبودم، ساقی‌های محل را پیدا کردم و از آنها تریاک می‌خریدم و صبح همین که از خواب بیدار می‌شدم دو تا دود می گرفتم تا حالم سر جایش بیاید. دیگر کمتر می‌توانستم به خانه و زندگی برسم. خانه کثیف می‌شد، نامرتب می‌شد، غذا نمی‌پختم. اما اصلا برایم مهم نبود. شوهرم چند بار اعتراض کرد که این چه وضع خانه و زندگی است؟ و من هم بارداری و بیماری و سنگینی‌ام را بهانه می کردم.

مدتی بعد شوهرم متوجه اعتیادم شد. داد و بیداد

راه انداخت. فحش و فحشکاری کرد. من هم بهانه کردم تا وقتی تو ترک نکنی، من هم ترک نمی کنم. این را که گفتم دیگر ساکت شد و حرفی نزد! مدت ها که چه عرض کنم، چند سالی تریاک مصرف می کردم. دیگر شوهرم هم با این موضوع کنار آمده بود. البته پدرم و خانواده ام نمی دانستند، اگر می فهمیدند که غوغایی به پا می شد. پدرم حتی سیگار کشیدن را هم بد می داند، چه رسد به تریاک و مواد. بچه دومم به فاصله دو سال بعد از اولی به دنیا آمد. حالا یک دختر و یک پسر داشتیم. می توانم بگویم به غیر از اعتیاد من و شوهرم، هیچ مشکل دیگری در زندگی نداشتیم. اما گاهی آدم خودش باعث سقوط و بدبختی اش می شود. دقیقا کاری که من با خودم کردم. آن روز در خانه نشسته بودم و دور از چشم بچه ها تریاک می کشیدم که یکی از دوستانم آمد و مرا دید و گفت چرا هروئین فشرده ـ کراک ـ مصرف نمی کنی؟ هم نشئگی اش بهتر است هم دردسرش کمتر. بعد هم وسایلش را آورد و گفت بیا دو تا کام بگیر. مصرف کراک برایم سرخوشی خوبی آورد. بعد از آن دور از چشم شوهرم، کراک مصرف می کردم. بعد از مدتی شوهرم از لاغری و رنگ و روی زرد و پریده ام شک کرد و شروع کرد به سوال پیچ کردن من که تو چه مصرف می کنی؟ من به دروغ گفتم همان تریاک. اما باور نکرد. فهمیده بود من زیر آبی می روم. بالاخره یک روز زودتر از همیشه به خانه آمد و بدون آنکه زنگ بزند وارد حیاط شد. یواشکی داخل خانه آمد. من دقیقا داشتم پشت بخاری اتاق کراک مصرف می کردم، همانجا با وسایل مچم را گرفت! دعوا و کتک کاری کردیم. من هم گفتم به جای اینکه مرا بزند به سراغ خواهرش برود که مرا معتاد کرد. او هم با عصبانیت به خانه خواهرش رفت. خواهر شوهرم هم گفت که فقط تریاک به من داده نه کراک و هروئین! خلاصه رفت و آمد خواهر شوهرم به خانه ما و برعکس ممنوع شد. شوهرم همه تلاشش را کرد تا من ترک کنم، اما آدم تا خودش اراده نکند و نخواهد محال است کسی بتواند به زور او را وادار به ترک کند. این را هم بگویم من فقط مواد مصرف می کردم. هیچ خلاف دیگری هم نداشتم. نه دزدی کردم، نه خلاف اخلاقی. فقط مواد مصرف می کردم. از خرج خانه ام برمی داشتم و خرج مواد می کردم. به دروغ به شوهرم می گفتم می خواهم فلان چیز را بخرم، فلان وسیله خراب شده باید درست شود، بعد هم پولش را برمی داشتم و مواد می خریدم. خلاف من فقط دروغ بود و مصرف مواد.

از طرف دیگر برای اینکه کسی متوجه اعتیادم نشود، خیلی به سر و وضع خودم می رسیدم.

می توانم بگویم در آن منطقه، از همه خوش تیپ تر می گشتم. یعنی وقتی کسی مرا بیرون می دید باور نمی کرد من مادر دو بچه هشت و شش ساله هستم. تیپ دخترانه می زدم. مانتوی کوتاه و چسبان می پوشیدم و شلوار جین. همیشه آرایش داشتم. چه در خانه و چه در بیرون خانه. چه بسا بیرون خانه غلیظتر.

بارها و بارها به خاطر این مسأله با شوهرم دعوایمان شده بود. شوهرم دوست نداشت من جلف بگردم. به هر حال او معلم بود، دوست داشت همسرش یک زن چادری و محجبه باشد. اما من دلم می خواست آزاد باشم. شوهرم همیشه بابت این مسأله نگران بود. می گفت بالاخره یک روز تو را به خاطر بدحجابی ات دستگیر می کنند.

البته یک بار گیر افتادم، اما برای مواد بود. رفته بودم مواد بخرم که مامورها ریختند و همه را گرفتند. شانس آوردم که من هنوز چیزی نخریده بودم. اما دو روز بازداشت بودم و بعد هم شوهرم آمد و با پرداخت جریمه آزاد شدم. ولی به قول معروف درس عبرت برایم نشد. باز هم با سر و وضع نامناسب بیرون می رفتم. شاید تنها دلیلش این بود که دلم نمی خواست کسی از ظاهرم بفهمد معتادم و دلش برایم بسوزد و بگوید: "معتاد بدبخت" همین توجهم به خودم بود که باعث شده بود حتی پدرم هم نفهمد من اعتیاد دارم و من این را برای خودم یک امتیاز می دانستم.

تا آن روز... آن روز که می گویم حدود دو هفته قبل بود، موادم تمام شده بود و باید می رفتم می خریدم. مثل همیشه تیپ زده بودم. مانتوی کوتاه و چسبان، شلوار جین تنگ و آرایش غلیظ. رفتم محل همیشگی اما ساقی محل را پیدا نکردم. مجبور شدم بروم جای دیگری که می دانستم می توانم مواد پیدا کنم. سر خیابان منتظر ماشین ایستاده بودم که یک موتورسوار که یک نفر هم ترک او نشسته بود جلو پایم ترمز کرد. خیلی مودب سلام و علیک کردند و من هم جوابشان را دادم. تصور کردم شاید دنبال آدرس جایی می گردند. اما آنها وقیحانه از من خواستند سوار موتورشان شوم! سر و وضع من آنها را به این اشتباه انداخته بود که من یک زن خیابانی هستم! وقتی پیشنهاد بی شرمانه آنها را شنیدم، شروع کردم به فحاشی و داد و بیداد. اما آنها از رو نرفتند. دور میدان می چرخیدند و مقابل من توقف می کردند و بی شرمانه عدد و رقم هایی را می گفتند. من هم به آنها بد و بیراه می گفتم. از بدشانسی هیچ تاکسی هم نمی آمد تا من سوار شوم و از آنجا بروم. کمی جلوتر از ما، آقایی که گویا اتومبیلش دچار مشکل شده بود، توقف کرده بود. او با دیدن این وضع به پلیس زنگ زد و در چشم برهم زدنی پلیس از راه رسید و هم آنها و هم مرا دستگیر کردند.

من از اینکه پلیس آمده بود خیلی خوشحال بودم، حداقل از شر آنها راحت می شدم اما وقتی خودم به خاطر پوشش و آرایش غلیظ متهم شدم، فهمیدم که گویی من هم در این ماجرا بی تقصیر نیستم. امیدوار بودم بعد از یکی، دو ساعت نهایتا با جریمه آزادم کنند. اما از این خبرها نبود. چرا که هر سه ما را به اتهام مسائل منکراتی دستگیر کردند و گفتند تا اثبات بی گناهی مان باید به زندان برویم. من حتی جرات نکردم به شوهرم زنگ بزنم. اگر او شک می کرد، اگر تصور می کرد این مسأله درست باشد زندگی ام از هم می پاشید. چند روز بعد به حکم قاضی پرونده مرا به پزشکی قانونی بردند.

گفتند بعد از آنکه جواب پزشکی قانونی آمد برایم حکم صادر می کنند. الان دو هفته است در زندانم. هنوز به شوهرم خبر نداده ام. می ترسم. می ترسم خبر به گوش پدر و برادرهایم برسد. آنها حتما زنده زنده پوستم را می کنند. شاید اگر فقط مسأله مواد و اعتیاد بود زنگ می زدم اما برای این مسأله اصلا شهامت ندارم. من خودم می دانم به خاطر وضع ظاهری ام به این جرم، متهم شده ام. اما خدا می داند تا امروز جز مواد پایم را کج نگذاشته ام.

چند روز قبل به همسایه مان زنگ زدم. او می داند من اینجا هستم. البته نگفتم برای چه. او گفت شوهرم بچه ها و وسایل زندگی مان را جمع کرده و از آن محل رفته. نمی دانم شوهرم چه فکری در مورد من کرده. شاید تصور می کند فرار کردم. اما خدا می داند من، او و بچه هایم را دوست دارم. فقط اشتباه کردم. اشتباه کردم که وقتی این مشکل برایم پیش آمد همان لحظه به او زنگ نزدم. شاید اگر او می آمد، همانجا همه چیز تمام می شد. دو هفته غیبت بدون خبر، معلوم است الان او را به شک انداخته.

فقط امیدوارم هر چه زودتر جواب پزشکی قانونی بیاید و بی گناهی من ثابت شود آن وقت حداقل پاک و بدون اعتیاد و مبرا از هر گناه دیگری به سراغش می روم... امیدوارم آن موقع مرا بپذیرد.

در پرانتز:

(اعتیاد قصه قدیمی است که هر بار به نوعی اثر زهرآگین خود را روی زندگی آدم های مفلوکی که گرفتار آن شده اند، نشان می دهد. مددجویی که با او مصاحبه کردیم، سن شناسنامه ای اش فقط ۲۳ سال بود، اما چهره و ظاهر زنی سی و چند ساله را داشت. نه شادابی یک زن ۲۳ ساله در پوست صورتش بود و نه در درخشش چشمانش. حتی دندان سالمی در دهانش نبود تا ملاحتی به خنده هایش بدهد! اعتیاد مثل خوره تمام جوانی، لطافت، شادابی و سلامت جسمی و روحی اش را گرفته بود. او حق داشت که بیرون از زندان، واقعیت وحشتناک ظاهرش را زیر خروارها مواد آرایشی بپوشاند تا خودش و دیگران را با این دروغ بزرگ بفریبد که هنوز جوان است و زیبا. غافل از آنکه آنچه او در زیر ماسکی از مواد آرایشی پنهان می کند، به شکل زننده تری نمایان می شود، از یک زن خانه دار و یک مادر دلسوز، یک هرزه خیابانی می سازد. آدمی که کادوپیچ شده برای عرضه به خریدارانی است که جز ساعتی استفاده به چیز دیگری نمی اندیشند. او اشتباهات زیادی مرتکب شده، اما اینکه چرا وقتی به دلیل جرمی نکرده دستگیر شد، به جای آنکه از شوهرش، پدرش و برادرش برای اثبات بی گناهی اش کمک بخواهد، همه چیز را از آنها مخفی کرد، خود جای سوال دارد. آنها می توانستند او را راحتی قبل از آنکه پایش به زندان برسد از مخمصه ای که در آن گرفتار آمده بود نجات دهند. گاهی اوقات برخی حقایق به زبان نمی آیند، اما پنهان کاری هایی که نمی توان با دلایل غیرموجه آنها را پذیرفت، بدجوری چهره حقیقت تلخ را عریان می کنند.)

راستی چون گوهری است که در روز، قیمتش بیشتر معلوم می شود

● فرانسیس بیکن

کیانا نصرت‌زاده

به مادر گفتم نگران نباش، خودم می‌روم بنکداری و به جای آقاجان کار می‌کنم. می‌دانستم امیدی به من ندارد. حتی حاج میرزایی هم با تمسخر به این قضیه نگاه می‌کرد



در ۳۶ سالگی شروع کردم!

فکر می‌کرد با یک آدم بی‌عرضه و تنبل روبروست. حق هم داشت که اینجوری فکر کند. ۳۶ سالم بود. نه کار و بار درست و حسابی داشتم و نه حرفه‌ای بلد بودم. آقاجان خدابیامرز هم همیشه از من شاکی بود که به درد هیچ کاری نمی‌خورم. خب واقعیتش هم این بود که من به درد کاری نمی‌خوردم یا حداقل به درد کارهای آقاجان و شریکش حاج میرزایی نمی‌خوردم.

اما وقتی من شدم وارث آقاجان و مسئولیت زندگی مادر به عهده من افتاد و از طرفی همه خواهر و برادرها که در خارج از کشور زندگی می‌کردند مرا وکیل خودشان کردند، قضیه فرق داشت. ناگهان من بودم و هجوم مسئولیتی که تا آن زمان تجربه نکرده بودم.

تا آقاجان زنده بود همه کارها را خودش انجام می‌داد، از امورات بنکداری گرفته تا حتی خرید خانه و رسیدگی به کارهای بچه‌ها که خارج رفته بودند. حتی کارهای مرا هم خودش انجام می‌داد. مرد پر تلاشی بود که انگار هیچ وقت خسته نمی‌شد. اگر آن راننده ناشی آقاجان را پرت نمی‌کرد آن طرف خیابان، شاید سی سال دیگر هم عمر می‌کرد.

اولین کسی که دلواپسی در نگاهش موج می‌زد، مادرم بود. همه عمرش کنار مردی زندگی کرده بود که نگذاشته بود آب توی دلش تکان بخورد، اما حالا خودش را تنها می‌دید، آن هم با یک پسر ۳۶ ساله که عرضه نداشت برود سر کوچه و نان بخرد و بیاید.

همه عمرم نشسته بودم توی خانه و کتاب می‌خواندم. بعد هم اگر خیلی غرغر می‌کردند چند شاگرد انگلیسی می‌گرفتم و به بهانه تدریس خودم را مشغول نشان می‌دادم.

اما حالا موضوع خیلی جدی‌تر شده بود. حاج میرزایی، شریک پدرم هم اصرار می‌کرد که سهم ما را به قیمت ناچیزی بخرد. می‌دانستم اگر این کار را بکنیم همه ما گرفتار مشکلاتی می‌شویم. آن بنکداری درآمد خوبی داشت. حتی برادر و خواهرهایم به سود آخر سال آن چشم دوخته بودند و با همان پول داشتند خرج تحصیلشان را می‌دادند.

به مادر گفتم نگران نباش، خودم می‌روم بنکداری و به جای آقاجان کار می‌کنم. می‌دانستم امیدی به من ندارد. حتی حاج میرزایی هم با تمسخر به این قضیه نگاه می‌کرد. روزهای اول که می‌رفتم فقط چای می‌خوردیم و گپ می‌زدیم و از خاطراتی که از آقاجان داشت می‌گفت اما کم کم به او فهماندم که آمدنم و کار کردنم بسیار جدی است. حساب و کتاب‌ها کمی گیجم می‌کرد ولی سعی می‌کردم جلوی حاجی نشان ندهم. شب‌ها تا دیروقت دفتر دستک‌های پدر مرحومم را ورق می‌زدم که ببینم چطور حساب و کتاب می‌کرد. خدابیامرز از سی سال پیش همه حساب‌هایش را نگه داشته بود. از کوچکترین خریدی که برای خانه می‌کرد گرفته تا عمده‌فروشی‌هایی که می‌کرد. چند ماه طول کشید، ولی بالاخره کار دستم آمد. از صبح تا شب توی بنکداری می‌پلکیدم تا ته و توی کار را بفهمم. حاجی یک وقت‌هایی از هجوم سوال‌های من کلافه می‌شد و حوصله‌اش سر می‌رفت، ولی مجبور بود مرا تحمل کند. حالا من وارث کسی بودم که نصف سهم آن مغازه را داشت.

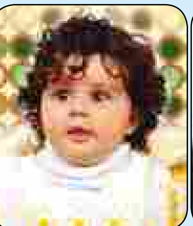
شاگرد مغازه هم کمکم می‌کرد و از ریزه کاری‌ها می‌گفت. از این که آقاجان با چه کسی چکی کار می‌کرد و با چه کسی نقدی... برایم می‌گفت که خمسش را به کی می‌داد و طلب‌هایش را چطور می‌گرفت... هر چه جلوتر می‌رفتم متوجه می‌شدم این کار چقدر ریزه کاری دارد و باید همه مردم را شناخت. باید دانست که کی اعتبار دارد و کی ندارد...

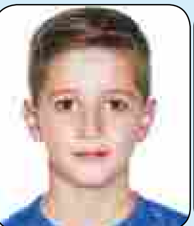
کار آسانی نبود، ولی از عهده‌اش برآمدم. شاید مثل پدرم نمی‌توانستم تند کار کنم ولی بالاخره جا افتادم. کم کم حاجی هم مرا باور کرد. مادرم انگار دوباره زنده شده بود. از اینکه می‌دید من شب و روز کار می‌کنم به وجد آمده بود. خواهر و برادرهایم هم خیالشان راحت شده بود. به خودم که آمدم دیدم پنج سال از فوت آقاجان گذشته و من چقدر تغییر کردم. دیگر آن مرد بی‌عرضه و بیکاره نبودم. نمی‌توانستم جای آقاجان را پر کنم، ولی به هر حال نگذاشتم چرخ زندگی از حرکت بیفتد... مادرم خوشحال بود. خوشحالی‌اش از این بابت بود که می‌دید من هم بالاخره سر و سامان گرفتم.

برایم زن گرفتند و بچه‌دار شدم... حالا هجده سال از فوت آقاجانم می‌گذرد. حاج میرزایی هم فوت کرد و وارثینش سهم ارث خودشان را فروختند و رفتند. من یکی از بنکدارهای معتبر شهرمان هستم. هیچ کس نمی‌تواند باور کند که من تا ۳۶ سالگی هیچ کاری نکرده بودم. برای بلند شدن و شروع هیچ وقت دیر نیست. باید یادمان باشد که سن فقط یک عدد است و هر لحظه و هر آن می‌تواند شروعی پر شور باشد.

شکوفه‌های زندگی


سونیا عرفانی


آرسا جعفری


علی کاظمی


آیدا علیزاده


سیده‌روژینا میرسید


فاطمه‌زهرا عابدی


نارمیلا هاشمی

از: ا.ح.درّی

سبک زندگی پیامبر الگویی کامل برای فرد و جامعه

مقدمه: پیامبر اکرم حضرت محمد مصطفی (ص) از شریف ترین و برجسته ترین ویژگی انسانی و بالاترین درجه‌ای که عقل می‌تواند از بزرگی و کمال یک انسان تصور کند برخوردار است. در این باره بهترین معرفی را خداوند بزرگ در قرآن کریم انجام داده که فرموده است: "وَاِنَّکَ لَعَلی خُلُقٍ عَظیم"... "و به راستی تو را خویی والاست"... با توجه به این توصیف آسمانی، و برای رسیدن به سعادت، در این مختصر ما به چند روش از سبک زندگی پیامبر اکرم (ص) اشاره می کنیم:

عشق و ایمان خالص

در سراسر زندگی پیامبر (ص) چه در عرصه خانواده و چه در عرصه اجتماع ایمان و عشق به خداوند موج می‌زند. عشقی که سر منشأ آن را باید در ایمان به ذات خداوند جستجو کرد. در این مورد آمده است که رسول اکرم (ص) سوالی را در میان اصحاب خود مطرح کردند و فرمودند: "در میان دستگیره‌های ایمان کدامیک از همه محکمتر است، یکی از اصحاب گفت: **نماز**. پیامبر فرمودند: **نه**. دیگری گفت: **روزه**. پیامبر فرمودند: **نه**. این روند ادامه داشت تا اینکه هیچ کس موفق به پاسخ نشد، بنابراین پیامبر خود فرمودند: تمام اعمالی که شما نام بردید کارهای بزرگ و با فضیلتی است، اما **محکمترین دستگیره ایمان، عشق و دوست داشتن خداوند از اعماق وجود است.**

ابراز مهربانی و محبت

یکی دیگر از صفات بارزی که پیامبر به آن التزام داشتند ابراز مهربانی و محبت با افراد و حتی کودکان بوده. در سبک زندگی پیامبر (ص) آمده است که ایشان همواره با مردم به مهربانی برخورد می کردند و خود را برای آسایش دیگران به رنج و زحمت می انداختند و می فرمودند: "**نرمی و مهربانی برکت است و تندی و حماقت بدبختی و شومی به همراه دارد، همانا خداوند مهربان است و مهربانی را دوست دارد.**"

کودکان نیز از آنچنان جایگاهی در نزد پیامبر برخوردار بودند که آن حضرت حتی در هنگام خواندن نماز که مهمترین علاقه پیامبر بود، وقتی دیدند که صدای گریه کودکی بلند شده است، نماز خود را به سرعت به اتمام رساندند و هنگامی که اصحاب از این رفتار پیامبر متعجب شدند، فرمودند: آیا صدای گریه کودک را نشنیدید؟... و در جواب حکایت دیگری آمده است:... پیامبر در حالی که سر کودک را روی شانه‌های مبارک خود گذاشته بودند با کودک همدردی کردند و همواره می فرمودند: **هر کس کودکی دارد باید با او کودکانه رفتار کند.** در واقع می توان از سخنان پیامبر اکرم (ص) این چنین نتیجه گرفت که ابراز محبت به کودکان زمینه‌ای می خواهد شد تا آنان در بزرگسالی با اعتماد به نفس و قوت قلب بیشتری در صحنه جامعه حضور پیدا کنند.

تبسم و خنده رویی

مهمترین علتی که سبب شد مردم جامعه جاهلی عرب به مردمی فرهیخته و الگو در صدر اسلام تبدیل شوند، این بود که در میان آنها مردی ظهور کرد که مهمترین رسالت خود را برقراری محبت در میان مردم بیان کرده است. پیامبر اکرم (ص) همواره در صحبت کردن با چهره‌ای خندان و گفتاری شیرین داشتند و مردم را آنچنان تحت تاثیر قرار می دادند که سران مستکبر قریش به یاران خود می گفتند: هنگام برخورد با محمد (ص) در چشمان و صورتش نگاه نکنید و هنگامی که با شما صحبت می کند، انگشت خود را در گوش قرار دهید که ممکن است سخنان محمد (ص) شما را جذب کند. همانطور که در آموزه‌های اخلاقی پیامبر (ص) مشاهده می کنیم، چه افراد بی ایمانی که با همین شیوه خوشرویی پیامبر به دین اسلام گرویدند. شاید در عصر حاضر هم سخنان مقام معظم رهبری مبنی بر جذب حداکثری و دفع حداقلی برگرفته از همین سیره و روش پیامبر اکرم (ص) باشد.

اهمیت به زیبایی و نظافت شخصی

یکی از توصیه‌های دینی، اهمیت به نظافت و آراستگی است. در احوال پیامبر شستن مرتب دست و صورت، شانه زدن موها، استعمال بوی خوش و... از جایگاه ویژه‌ای برخوردار بوده است. امام علی (ع) درباره آراستگی آن حضرت می فرمایند: "**پیامبر اکرم (ص) همواره موهای خود را شانه می زد و بیشتر اوقات در آب صاف و زلال موهای خود را شانه می زد.**" همچنین آن حضرت در رعایت نظافت به خصوص دهان توصیه اکیدی به مسواک زدن داشتند و می فرمودند:

"اگر بیم آن نبود که بر امتم سخت باشد، مسواک زدن را بر آنها واجب می ساختم."... آن حضرت خود نیز قبل از هر نماز و بعد از هر غذا دندان‌های خود را مسواک می زدند.

ساده زیستی و زهد

آنچه در سبک زندگی پیامبر (ص) بیش از احوال دیگر ایشان خودنمایی می کند، ساده زیستی و زهد آن حضرت است به طوری که آن حضرت در زندگی بر روی زمین می نشستند و متواضعانه غذا می خوردند. امام علی (ع) در وصف ساده زیستی آن حضرت می فرمایند: **پیامبر خدا آنچنان ساده زندگی می کردند که اعرابی مسیحی بادیه نشین او را با غلامی بی پناه اشتباه گرفت و هنگامی که متوجه ساده زیستی پیامبر خدا و حاکم جامعه اسلامی شد، به ایشان ایمان آورد.**

این روش و سیره پیامبر (ص) می تواند الگوی مناسبی برای مسئولین جامعه باشد که هر میزان در احوال خود ساده زندگی کنند، امنیت روانی جامعه حفظ خواهد شد. همچنین آن حضرت به معنای واقعی یک زاهد بودند به طوری که نقل شده است که هنگامی که یکی از پسران آن حضرت به نام ابراهیم رحلت کردند و درست در همان روز خورشید گرفتگی به وقوع پیوست. عده‌ای از یاران گفتند؛ خورشید به خاطر رحلت ابراهیم به سوگ نشسته است، اما پیامبر در جواب فرمودند: "چگونه با فوت بنده‌ای از بندگان خدا خورشید که یک آیت الهی است دگرگون می شود؟... امروز من فرزندی را از دست دادم که به او علاقه داشتم اما امانتی بود در دست من و نه بیشتر. و امروز آن امانت را به صاحبش که خداوند بزرگ است باز گرداندم. اگر چه در فراق فرزندم می گریم و اندوهگینم."

خشم و عفو تنها برای خداوند

هرگز در زندگی پیامبر دیده نشد که ایشان به خاطر منافع شخصی ناراحت یا خوشحال شوند بلکه همواره هم خشم و هم خوشحالیشان برای رضای خداوند بود. امام علی (ع) درباره این رفتار پیامبر می فرمایند: "**هنگامی که پیامبر مشاهده می کرد حقی از کسی پایمال شده است، روی زمین نمی نشستند مگر آنکه حق را به صاحب حق باز می گرداندند.**" همچنین آمده است روزی پیامبر خدا در مسجد نشسته بودند که دختر ک نوجوانی نزدیک پیامبر رفت و در حالی که عبای آن حضرت را می کشید، او را دشنام می داد. اطرافیان به گمان اینکه دختر ک دیوانه است هر یک چیزی می گفتند، اما پیامبر فرمودند: به خدا قسم که او دیوانه نیست، بلکه مشکلی دارد که باید آن را رفع کنیم. دختر ک بعد از مشاهده این رفتار پیامبر در حالی که عبای آن حضرت را می بوسید خجالت زده مسجد را ترک کرد و اینگونه بود که پیامبر هرگز به خاطر منافع خصوصی و شخصی خود اندوهگین یا خشمناک نشدند.

اهمیت به حقوق حیوانات

پیامبر (ص) با دستان مبارک خود به گربه آب می دادند و ظرف آب را به سمت دهان او کج می کردند تا بهتر بتواند آب بنوشد. روزی شتر لاغر و ضعیفی را دیدند و فرمودند: در مورد این چهارپایان تقوا پیشه کنید و به آنها غذا دهید و درست سوارشان شوید. روزی پیامبر در حال خوردن خرما بودند که گوسفندی از کنار ایشان گذشت و پیامبر با دستانش به او غذا دادند. مونتگمری نویسنده انگلیسی زبان در کتاب "محمد" درباره این رفتار پیامبر می گوید: "چنین رفتار و برخوردی در آن عصر امری شگفت انگیز و بیشتر شبیه یک معجزه است."... در آخر باید گفت که موضوعاتی که بیان شد تنها قطره‌ای بود از دریای بزرگ معرفت و اخلاق نیک پیامبر (ص) که با عمل کردن به آن سعادت فرد و جامعه تضمین خواهد شد.

خشم از آتش است، با آب صبر و گذشت آن را فرو نشانید ● حضرت محمد (ص)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

بهترین زندگی را دارم



تازه درسم تمام شده بود و از آمریکا به ایران برگشته بودم. آن دوره و زمانه تحصیلات در خارج از کشور برای خودش اهمیت ویژه‌ای داشت و به قول معروف، آدم را حسابی تحویل می‌گرفتند. ۲۴ سالم بود و مادرم نگران بود که اگر نجنبم و سنم از این هم بالاتر برود دیگر برای ازدواج دیر می‌شود. پدرم هم دنبال یک آدم تحصیل کرده پولدار و خانواده‌دار و به قول خودش اسم و رسم دار می‌گشت که مرا به او شوهر بدهد. من اما هنوز در عالم خودم بودم. به فکر پیدا کردن یک کار خوب بودم و می‌خواستم هر چه زودتر زندگی مستقلی داشته باشم.

پدرم کارمند بانک بود و زندگی ما خیلی ساده بود، ولی از قضا عمویی داشتم که در خارج از کشور زندگی می‌کرد و زن و بچه هم نداشت. از همه فامیل خواسته بود بچه‌هایشان را بفرستند لندن و به همه کمک می‌کرد تا ادامه تحصیل بدهند... من جزء اولین بچه‌های فامیل بودم که راهی لندن شدم. اما برخلاف تصورم عمو برایمان فرش قرمز نینداخته بود. به ما کمک می‌کرد که راه و چاه زندگی در آنجا را یاد بگیریم و همین طور مجبورمان می‌کرد مثل بچه‌های خارجی، هم درس بخوانیم و هم کار کنیم... خیلی سخت بود و چند تایی از بچه‌ها نتوانستند این شرایط را تحمل کنند و برگشتند ولی من درسم را تمام کردم و سربلند به ایران برگشتم. سال ۱۳۴۸ بود. کشور به شدت به تحصیل کرده و متخصص احتیاج داشت. در همان ماه اول شغل خوبی پیدا کردم و خواستگارها هم پشت سر هم می‌آمدند. بالاخره بعد از جنگ و دعواهایی که بین مادر و پدرم به پا بود، روی یکی از خواستگارها اتفاق نظر پیدا کردند و از من خواستند با آن مرد صحبت‌هایم را بکنم، ولی قطعا انتظار نداشتند جوابم منفی باشد.

این آقا که به عنوان مترجم در وزارت خارجه کار می‌کرد و پدرش هم از باقی مانده خاندان قاجار بود، حسابی به خودش مطمئن بود و فکر می‌کرد من باید از خدا هم بخواهم که با او ازدواج کنم. در همان جلسه اول فهمیدم این مرد به درد من نمی‌خورد و به خودش هم گفتم که ما از دو تبار مختلف هستیم و به درد هم نمی‌خوریم... این شروع جنگ و دعواهایی بود که در خانه ما شروع شد. تازه پدر و مادرم فهمیدند که چه اشتباهی کردند دخترشان را فرستادند چند سال زندگی مستقل داشته باشد و در فرنگ درس بخواند... فهمیدند حالا که دخترشان تحصیل کرده است و برای خودش هم شغل خوبی دست و پا کرده دیگر نمی‌توانند هیچ نفوذی روی او داشته باشند. برای همین بود که از

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

زندگی که سامان نگرفت



یک شب سرد زمستانی بود. برف چنان می‌بارید که انگار قرار بود همه شهر زیر تلی از برف سفید مدفون شود... از لای در و پنجره باد سرد می‌آمد و بخاری با شعله زیاد کار می‌کرد. مادرم در حالی که داشت لباس مرا اتو می‌کرد از خوبی‌های مهتاب می‌گفت. از اینکه بزرگ شده و برای خودش خانمی است تمام عیار، محجوب و معقول... مادر یک هفته‌ای بود که از یزد برگشته بود و نقل زبانش شده بود مهتاب...

همان موقع بود که صدای زنگ در آمد. منتظر کسی نبودیم. رفتم در را باز کردم. با حیرت عمو جواد را دیدم، کنارش هم دختری بلند قامت با صورتی که از سرما سرخ شده بود. مادرم پشت سرم آمد. قربان صدقه مهتاب رفت و آنها را به داخل دعوت کرد. بی‌وقت در آن سیاهی زمستان، بی‌خبر آمدن نشان نشانه خوبی نبود... مختصر شامی برایشان تهیه کردیم و وقتی مهتاب رفت توی اتاق مادرم خوابید، عمو سر درد دلش باز شد. دکترها به او گفته بودند دیر بجنبی تنها دخترت را از دست می‌دهی... یک غده که معلوم نبود از کجا پیدایش شده بود در مغز مهتاب هفده ساله جا باز کرده بود... من که باید فردای آن روز می‌رفتم سر کار زود خوابیدم و مادرم تا دیر وقت با عمو صحبت می‌کرد. صبح زود مادرم همراه عمو و مهتاب به بیمارستان رفتند و من هم رفتم سر کار... مغزم پر از فکر و خیال بود. دختر کی که تا چند ساعت پیش مادر داشت از اینکه عروسش شود و همسر من باشد صحبت می‌کرد، ناگهان با این بلای خانمان سوز دم در خانه‌مان پیدایش شده بود. این ماجرا سه ماه طول کشید. مهتاب را عمل کردند و درمان‌ها به خوبی جواب می‌داد. در این سه ماه بیش از پیش به این دختر علاقه‌مند شدم. اما مادرم دیگر از ازدواج ما صحبتی نمی‌کرد. طوری که انگار نه انگار این همان مهتابی بود که از هر انگشتش هنر و خانمی می‌بارید و مادرم یک دل نه صد دل عاشقش شده بود.

بالاخره شب عید شد و عمو همراه مهتاب به یزد برگشت. من هم با کلی این دست و آن دست کردن از مادر خواستم به خواستگاری مهتاب برویم. قبول نکرد. می‌گفت این دختر مریض است و برای زندگی جز دردسر چیزی با خودش نمی‌آورد. از این رفتار

فرســتادن بقیه بچه‌ها به خارج پشیمان شدند. مادرم فکــر می‌کرد من چموش شــده‌ام و دیگر از آنها حرف شنوی ندارم.

خلاصه خواســتگارها می‌آمدند و می‌رفتند و ســر هــر کدام جنگی برپا بود. تا اینکه در محل کارم یکی از همکارها از من خواستگاری کرد. مرد ساده و بی‌ادعایی بود. تحصیلاتش را در دانشگاه تهران گذرانده و بعد از سربازی در همان اداره مشغول به کار شده بود. حیدر مــرد زحمتکش و با قابلیتی بود. از او خوشــم می‌آمد. بی‌ادعا بود و ســختکوش. برایم خیلی اهمیت داشــت که شــوهر آینده‌ام مرد مستقل و تلاشگری باشد. همه ایــن خصوصیت‌هــا در حیدر بود. وقتی به مادرم گفتم خانواده حیــدر می‌خواهند به خواســتگاری‌ام بیایند، مادرم دادش بلند شــد... پدرم که گفت اصلا حرفش را هم نزن. به نظر او حیدر در حد ما نبود... نمی‌دانستم مــا چه بودیم که حیدر نبود. او هم پدرش یک کارمند ساده اداره برق بود مثل پدر من، بچه‌ها را با همین حقوق خیلــی هم خوب بــزرگ کرده بود. تنها فرقش این بود که عمویی در لندن نداشــت که بچه‌ها صدقه ســر او تحصیلات عالی در فرنگ داشته باشند.

به حیــدر گفتم باید صبر کند چون زمان همه چیز را حل می‌کند و من کم کم می‌توانم خانواده‌ام را راضی کنم. ســه ماه گذشــت... من دیگر حاضــر نبودم هیچ خواســتگاری را ملاقات کنم. خانواده‌ام مجبور شدند با خواســته من موافقت کنند. بالاخره پدرم اجازه داد خانواده حیدر به خواستگاری‌ام بیایند.

یادم اســت شــب خواســتگاری به هر شکلی که می‌توانســتند آنهــا را تحقیر کردند، امــا پدر حیدر برخلاف پدر من مرد بسیار عاقل، فرهیخته و آرامی بود. دست آخر به پدرم گفت شاید اگر من هم دختری به این خوبی داشــتم برای شــوهر دادنش ســختگیر می‌شــدم، ولی من پســری دارم که دلــم می‌خواهد بهترین همســر دنیا را داشته باشــد و چه کسی بهتر از دختر شــما... خلاصه این وصلت انجام شد. مادرم اشــک می‌ریخت و لیست بلند بالای خواستگارهایی که داشتم ورد کردم را می‌خواند و آه می‌کشید. پدرم سعی می‌کرد چشم در چشم من نیندازد.

عروســی خیلی ساده برگزار شــد. به حیدر گفتم خــودت را باید برای بدترین برخوردها آماده کنی. او هم آنقدر مرد آرام و با درایتی بود که به من می‌گفت همه این رفتارها نشان دهنده این است که چقدر برای خانواده‌ات عزیز هستی و نگرانت هستند.

زندگی ما به سرعت پیشرفت کرد. هر دو سخت کار می‌کردیــم و بچه‌هایمــان را بــا دقت نظر بزرگ کردیم. حالا بعد از این همه سال که صاحب نوه و داماد و عروس شــده‌ام می‌بینم بهترین زندگی را میان بقیه دخترهای فامیل داشتم و دارم. مادر و پدرم سال‌های آخر عمرشان را با من زندگی کردند و حیدر را بیشتر از بچه‌های خودشان دوست داشتند. حیدر یک داماد نبود، مثل پســر آنها بود و خوشــحالم که پدر و مادرم با آرامش از این دنیا رفتند و خیالشان از بابت زندگی من راحت بود....

مادرم خیلی دلخور شدم و روزهای بعد سعی کردم به او بفهمانم که جز با مهتاب با هیچ دختر دیگری ازدواج نمی‌کنم. مادرم تا توانست چوب لای چرخ این وصلت انداخت ولی بالاخره تابستان همان سال جشن عروسی ساده‌ای برگزار شد و من مهتاب را به خانه آوردم.

از روز اول مــادرم بــا او بــد رفتار می‌کــرد. مهتاب نمی‌توانســت خیلی کار کند. یک وقت‌هایی هم ســرش گیج می‌رفت و می‌افتاد. دکترها می‌گفتند زمان لازم دارد تا به حالت اولیه برگردد، ولی مادرم نمی‌خواســت این را باور کند. همین شــد که جنگ و دعواهای عروس و مادر شــوهر بی‌وقفه ادامه داشــت. زندگی ما جهنمی بود که باورتان نمی‌شــود. مهتاب بچه اول و دومش را هم به دنیا آورد اما بالاخره بعد از شــش ســال تصمیم گرفت به یزد برگــردد. گفت طلاق می‌خواهــد. من قبول نکردم. او هم دست بچه‌ها را گرفت و رفت... دو ماه بعد با میانجی گری بزرگترهای خانواده برگشــت. اما حال خوشــی نداشت. مدام ســردرد داشت و وقتی رفتیم دکتر، خبر یک تومور دیگر را داد... باز عمل جراحی در پیش داشــتیم. این بار کار آسانتر بود، ولی روحیه مهتاب به هم ریخته بود. بچه‌ها روی دست مادرم مانده بودند و یک بند غر می‌زد. تصمیم گرفتم بچه‌ها را بفرستم یزد پیش خاله مهتاب. او شش ماه از بچه‌ها مراقبت کرد تا مهتاب حالش بهتر شد.

دیگر زندگی ما روال عادی نگرفت. بچه‌ها در یزد به مدرســه می‌رفتند. مهتاب بیشــتر آنجا بود و من و مــادرم تنها بودیم. چیزی به نام خانواده انگار معنایی نداشــت. مهتاب از عهده امــورات خانه و زندگی بر نمی‌آمــد و حضور مادرم او را بیشــتر اذیت می‌کرد. احتیاج به کمک داشــت و در یزد همه کنارش بودند و او احســاس تنهایی نمی‌کرد. کار من شــده بود آخر هفته‌ها ســوار قطار شوم و به یزد بروم و برگردم. این وضعیت پنج ســال ادامه پیدا کرد. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. دلم می‌خواست زن و بچه‌ام با من زندگی کننــد. مادرم هم یک بند از من می‌خواســت یک زن دیگــر بگیرم و بگذارم مهتاب بــا بچه‌ها یزد بمانند. کلافگی داشــت مــرا از پا در مــی‌آورد. باید تصمیم می‌گرفتم. از مهتاب خواســتم بیاید تهران تا برایش خانه مستقلی بگیرم و حداقل بالای سر بچه‌هایم باشم. اما مهتاب قبول نکرد. گفت روزهایی هســت که حتی نمی‌تواند یک چای درســت کند و همان بهتر که یزد بماند و فامیل و بســتگان کنارش باشــند. حتی به من پیشــنهاد کرد همســر دوم بگیرم، ولی تــا زمانی که بچه‌ها نرفتند سر خانه و زندگی‌شان، طلاق نگیریم.

بالاخره تسلیم شدم. با زنی در تهران ازدواج کردم و ماهی یک بار به دیدن بچه‌ها و مهتاب می‌رفتم...

حالا دخترم بیست و یک ساله شده و به خانه بخت رفته... پسرم هم برای خودش مردی شده. مهتاب از من خواسته که دیگر رسما از هم جدا شویم... وقتش رسیده. باید زندگی که هرگز سامان نگرفت را خاتمه بدهیم...

بیواسطه از خوانندگان

خانه پیر شیرازی

یادی از پدر سفر کرده‌ام کردم

آه... همــه چیــز زیبــا و آرام... صــدای پاهای پیرمردی مهربان را در حیاط می‌شنوم و استکان‌هایی که مدام مهمان دســت‌های پرمهرش هستند. هر بار که استکان‌ها به هم می‌خورند صدایش همچون زندگی در گوشم می‌پیچد و ندای زندگی می‌دهد... نگاه مشــتاق و خندانش برایم بوی زندگی می‌دهد. گل‌های صورتی توی حیاط و حوضچه آب...

آه خدای من... فراموش نمی‌کنم آنچه از رنگ روح زندگی در این خانه شیرازی دیدم. بابت تمام لحظاتــی که به روحم هدیه کردی از تو ممنونم پدر مهربان...

صبح‌هــا با نان بربــری... آخ مهربان... صدای خنــده‌ات توی گوشــم می‌پیچــد. غذایی که برای گربه‌ها گذاشتی، صدای رادیو که همدم تنهایی‌ات هست، چهره همیشه خندان با تمام سختی‌هایی که این دنیا برایت به ارمغان آورد، تو که هستی؟ نمونه یک استاد... یک رهرو... یک سالک...

شهربانو ابرقویی

طنز منظوم

پرایدنامه (۱)

حالا یکی از پدیده‌ها ملی شد
دیدید چه بی‌سر و صدا ملی شد؟!
یک خودروی داخلی گرفتم با وام
دیدید که "دور دور" ما ملی شد؟

پراید نامه (۲)

امروز که روی صندلی لم دادم
یک جای قشنگ و مخملی لم دادم
این از برکات وام بود ای قنبر
در خودروی مشدی ممدلی لم دادم

خودرونامه (۱)

خوش دست و تمیز و خوش نشین خودروی تو
این خودروی داخلی همین خودروی تو
در خودروی تو کشف شود "کشف حجاب"
پس خانه خاله نیست این خودروی تو

خودرونامه (۲)

این وام به کام مردم ایران شد
هر کس که سواره شد خوش و شادان شد
این وام معادلات را بر هم زد
بدخواه پراید واله و نالان شد

خودرو

ای دوست بیا که نو نوارت بکنند
بر خودروی داخلی سوارت بکنند
چون از خر کمپین پریدی پایین
پس حق تو هست وامدارت بکنند

قنبر یوسفی ـ آمل



خوشبختی در این است که حدود همه چیز را بشناسیم و به آن احترام بگذاریم

● رومن رولان

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال

نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



۱۵

شکار در بیم و هراس

خلاصه شماره قبل:

آلبرت پودل و دوستانش تصمیم گرفتند با هدیه یک جفت کفش به کوچ‌نشینان، از آنها آب و غذا بگیرند اما در چادر رئیس قبیله، به دلیل اشتباه به دردسر بزرگی افتادند. بعد از آن، سه مرد قوی‌هیکل برای بردن جهانگرد به خیمه آمدند تا او را به سزای اعمالش برسانند. آنها به سختی توانستند خانسالار را متقاعد کنند که از خطای پیش آمده چشم‌پوشی کند. سرانجام سندی مکتوب نوشته شد که «خانسالار پادشاه صحراست» و همگی زیر آن را امضا کردند. سپس مراسم نوشیدن چای آغاز شد. آلبرت پودل و دوست جهانگردش مجبور شدند به رسم و رسوم بادیه‌نشین‌ها عمل کنند.

فرار از قوانین صحرایی

همین که استکان‌ها خالی شدند، همسرش آنها را برد و بلافاصله چهار استکان چای داغ و شیرین آورد. شریف و ایهاب بار دیگر آن را داغ داغ سر کشیدند. با تعجب به او چشم دوخته بودیم. ایهاب با اشاره به من و استیونز فهماند که ما هم باید همان کار را بکنیم آن هم بدون معطلی زیرا اگر لفتش می‌دادیم، معنی بدی داشت و میزبان ما را دلخور و حتی عصبانی می‌کرد. به استیونز گفتم سوختن زبان از بریدن زبان بهتر است. و هر دو چای دوم را سر کشیدیم و از لب تا معده ما آتش گرفت. هنوز لب و دهن ما سرد نشده بود که چای سوم و چهارم و... یادم نیست که مراسم چای لب‌سوز چند بار تکرار شد ولی بالاخره پادشاه صحرا رضایت داد و به زن جوانش چیزی گفت و او را مرخص کرد. بعد به من لبخند زد و گفت:

"دوست داری که یکی از زنان صحرا را داشته باشی؟ مطمئنم اگر چنین زنی نصیبت شود، تمام زنانت را در آمریکا طلاق خواهی داد". من گفتم: سرورم، ما در آمریکا فقط یک زن می‌گیریم. گفت: مگر همه شما فقیرید؟ من شنیده‌ام آمریکایی‌ها با فروش نفت اعراب بسیار ثروتمند شده‌اند. نکند شما معتقدید عقیده ما درباره داشتن زنان متعدد غلط است؟ گفتم: نه سرورم! ما هم مثل شما معتقدیم که داشتن زنان متعدد و جوان، باعث جوانی مرد می‌شود ولی متأسفانه در آمریکا و اروپا تعداد زن‌ها و مردها برابر است بنابراین اگر کسی بخواهد بیش از یک زن بگیرد، برای بقیه زنی باقی نمی‌ماند. شریف سری جنباند و گفت من اگر جای شما بودم، آمریکایی نمی‌شدم. بعد دست‌هایش را به هم کوفت و دو تا از همسران او از پشت پرده نمایان شدند. آنها چند سبد داشتند که پر از مواد غذایی بود. سبدها را کنار ما گذشتند و زود رفتند. یک پارچ چینی بزرگ هم آورده بودند که پر از شیر غلیظ بُز بود. یک کپه نان نازک قهوه‌ای رنگ و کاسه‌ای فلزی که درونش تعداد زیادی تخم‌مرغ گذاشته بودند. مقداری هم ریشه خوراکی که نفهمیدیم چیست، یک دسته بزرگ سیر خشک و یک کیسه کوچک آرد هم آورده بودند. ما خیلی خوشحال بودیم زیرا غیر از اینکه کور و لال نشده بودیم، در مقابل یک جفت کفش آن همه خوراکی گیر آورده بودیم. استیونز گفت ما آب هم می‌خواهیم. ایهاب گفت آب بماند برای بعد از آهو!

شکار در تاریکی

ما حرف او را شوخی گرفتیم ولی ترجیح دادیم به خاطر آب چانه نزنیم و هر چه زودتر از آن قبیله وحشتناک برویم. و سرانجام به آرزوی خود رسیدیم و با دست‌های پر و پیمان از خیمه شریف بیرون زدیم. وقتی کمی از قبیله دور شدیم، با لبخند به ستوان ایهاب گفتم: معامله خوبی بود. در مقابل یک جفت کفش، غذاهای خوبی گیر آوردیم. تو جون میدی واسه جوش دادن معامله!... ایهاب هیچ جوابی نداد. من فکر کردم او از حرفم ناراحت شده. این خیلی سخت است که آدم جایی برود و با فرهنگ و رسوم و نوع حرف زدن آنها آشنا نباشد. در چنین شرایطی آدم فکر می‌کند هر چه که می‌گوید، ممکن است دردسرساز باشد. داشتم با خودم فکر می‌کردم تا جمله‌ای مناسب پیدا کنم و دل ایهاب را به دست بیاورم ولی خودش زبان باز کرد و گفت: راستش... می‌دونین چیه... باید یه چیزی رو بهتون بگم. واقعیت اینه که شما این خوراکی‌ها رو فقط به خاطر اون یک جفت کفش به دست نیاوردین.

استیونز قاطی کرد و با فریاد گفت: هیچ معلومه از چی حرف می‌زنی؟ به او چشمک زدم که آرام باش! ایهاب مِن‌مِن کنان توضیح داد که بادیه‌نشین‌ها یک شرط دیگر هم برای این مبادله داشتند: شما باید به آنها در شکار آهو کمک کنید. در آن وقت از سال گله‌های آهو در صحرا پراکنده بودند و صلاح نبود برای تأمین گوشت از گوسفندان و بزهای خود استفاده کنند، پس باید به شکار بروند ولی آهوها تیزپا هستند و می‌گریزند حتی با شتر هم نمی‌شود دنبالشان رفت. شریف گفته بود ماشین خود را در اختیار آنها بگذاریم تا آهوها را دنبال کنند و چند تایشان را شکار کنند. استیونز کلی اعتراض کرد که آنها باید از اول شرایط خود را می‌گفتند. ایهاب گفت: "راستش پادشاه صحرا از اولش گفت ولی من گفتم بهتره بعداً به شما بگم...


تپه‌هایی که برای شکار مجبور بودیم آنها را به سختی طی کنیم


مارمولک‌هایی که در هر نقطه جولان می‌دادند


یکی از زنان پادشاه صحرا که تصویرش بعد از کنجکاوی او برای دیدن دوربین ثبت شد


زندگی در صحرا و تلاش برای حرکت، غذا و آرامش


شتر، تنها موجود همزیست با صحرانشینان

دیگه چاره‌ای نیست! ضمنا شما نمی‌تونید درخواست اونا رو رد کنین چون خیلی عصبی میشن. من بهش گفتم شما شکارچی‌های قهاری هستین، حالا انتظار داره به محض اینکه این غذاها رو به بچه‌های گروهتون رسوندین، فوراً برگردین. اما نگران نباشین چون من هم باهاتون میام. من بهشون پیشنهاد دادم که از لندرور من استفاده کنن اما شریف گفت سقفش باز نمیشه و دوست داره از سقف ماشین، آهوها رو نشونه بگیره و شلیک کنه. این رو هم بدونین که من فقط به خاطر شما باهاتون میام و این کارم ممکنه برام دردسر بشه، چون ارتش مخالفه که با ماشین دنبال شکار باشیم."

گویا چاره‌ای نداشتیم. معامله از قبل انجام شده بود بدون اینکه ما از آن اطلاع داشته باشیم و حالا فقط یک راه پیش رو داشتیم، بی هیچ حرفی ماشین را برداریم و به شکار آهو برویم. خودمان را با عجله به محل استقرار بچه‌ها رساندیم و غذاها را به مانو، ویلی و وودرو دادیم. سپس به سرعت دست به کار شدیم و یدک کش را از لندکروز باز کردیم و لوازم و تجهیزات را گوشه‌ای گذاشتیم. به بچه‌ها توضیح دادیم که قضیه چیست و پا را روی پدال گاز فشردیم و مجدداً به طرف خیمه شریف راه افتادیم.

وقتی بادیه‌نشین‌ها ما را دیدند، از خوشحالی بالا و پایین پریدند. در یک چشم بر هم زدن، ۹ نفر سوار ماشین شدند که حالا اتاقک پشت را انداشت. همگی ایستاده بودند، جوک تعریف می‌کردند و قهقهه می‌زدند و تف می‌انداختند. بوی آنها حال من و استیونز را به هم زده بود. به نظر می‌رسید از آخرین حمام آنها یک سال می‌گذشت و آنقدر سیر خورده بودند که خودشان را خفه کرده بودند. تفنگ‌هایشان را آماده شلیک نگه داشته بودند و نگاهشان را به این طرف و آن طرف می‌گرداندند. اسلحه آنها خیلی قدیمی بود.

یکی از بادیه‌نشین‌ها که از شریف هم مسن‌تر بود و ریش بلندی داشت و ردای قرمز رنگی پوشیده بود، با یک تفنگ عتیقه آمده بود. استیونز به شوخی می‌گفت فکر کنم آخرین بار در جنگ سال ۱۸۱۲ از آن استفاده کرده. او که جای کافی برای ایستادن نداشت، به طرف من خیز برداشت و خودش را در صندلی جلو چپاند.

استیونز رانندگی می‌کرد، من از صندلی مسافر وظیفه دیده‌بانی را انجام می‌دادم و در دلم دعا می‌کردم طعمه هرچه زودتر پیدا شود تا ما که طعمه بادیه نشینان شده بودیم، خلاص شویم. ایهاب هم بین من و استیونز نشسته بود و سعی می‌کرد در میان تاریکی شب، مسیر درست را به استیونز نشان بدهد. وقتی من به ایهاب شکایت کردم که از نظر اخلاقی درست نیست که از ماشین در حال حرکت به یک حیوان بیچاره شلیک کنند، به نگرانی‌های وجدانی من خندید و گفت زنده ماندن انسان از زنده ماندن آهو مهمتر است. بعد توضیح داد که بیابان و هرچه که در آن است، به بادیه‌نشینان تعلق دارد و هزاران سال است که توازن طبیعت را حفظ کرده‌اند. او می‌گفت آمریکایی‌ها قدرت درک این مسائل را ندارند زیرا از بس خورده‌اند، چاق شده‌اند و اصولاً آدمی که خودش در ناز و نعمت و فراوانی زندگی می‌کند، از حال چنین مردمی هیچ نمی‌داند و بهتر است سکوت کند و هیچ نظری ندهد. شما آمریکایی‌ها برای تفریح شکار می‌کنید اما اینها برای زنده ماندن. برای شما آمریکایی‌ها درست است که بگوییم قانون این است که با ماشین، شکار را دنبال نکنید اما برای صحراگردها قانون این است: هر طور که ممکن است، برای شکمت شکار کن!

من جوابی نداشتم بدهم. هم حق با او بود هم در آن شرایط نمی‌شد بحث کرد بنابراین ساکت شدم و سعی کردم در آن جاده ناهموار مراقب باشم از ماشین پرت نشوم. در آن شرایط که جاده پر از چاله چوله و موانع کلوخی و ماسه‌ای بود، ایهاب به استیونز گفت چراغ‌ها را خاموش کند زیرا در هوای پاک بیابان آهوها می‌توانند از فاصله سی چهل کیلومتری چراغ‌ها را ببینند و فرار کنند. استیونز چراغ‌ها را خاموش کرد و زیر نور ماه که پر تو زیادی نداشت، به رانندگی دشوارش ادامه داد. او حالا به طور غریزی رانندگی می‌کرد. گودال‌ها، سنگ‌ها، خاک‌های انباشته، و برآمدگی‌های غرب مصر، مدام ماشین را بالا پایین می‌انداخت. استیونز سرعت را تا ۲۰ کیلومتر در ساعت کم کرد اما نتیجه همچنان وحشتناک بود. او با کمربند ایمنی‌اش به صندلی محکم شده بود اما مدام دل و روده ما به حلق ما می‌آمد. نمی‌دانم چرا این چیزها برای بقیه مهم نبود و همچنان مثل شیر فقط دنبال طعمه خود بودند و به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردند. لندکروز چنان قژقژ می‌کرد که فکر می‌کردم هر آن ممکن است از وسط نصف شود.

بعد از یک انتظار طولانی مدت، از فاصله‌ای نسبتاً دور، تعدادی آهو دیدیم که همچون سایه‌ای سیاه در دل شب می‌خرامیدند. استیونز با بی‌میلی سرعت ماشین را بیشتر کرد و همچنان چراغ خاموش به طرف آنها شتافتیم. وقتی شلیک بادیه‌نشین‌ها شروع شد، به نظر می‌رسید که یک آتشفشان کوچک فوران کرده باشد. آنها همچنان به ما اصرار می‌کردند جلو برویم اما لندکروز ما نمی‌توانست در آن جاده ناهموار حرکت کند و نمی‌دانم چرا بادیه نشینان هنوز امیدوار بودند بتوانند چیزی شکار کنند. نیمی از شلیک‌هایشان به سوی سیاره اورانوس می‌رفت و بقیه هم تپه‌های شنی مقابل ما را سوراخ سوراخ می‌کرد. من نمی‌توانستم از ورای آن همه دود چیزی ببینم اما حالا دیگر کاملاً اطمینان داشتم که آهوها بیشتر از ما در امان بودند.

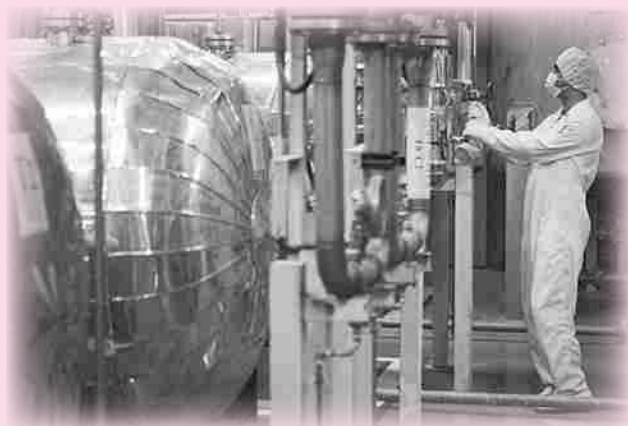
ادامه دارد


آهوهایی که در صحرا می‌گشتند و با کوچکترین صدایی واکنش‌های این چنینی داشتند

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

گلدان شکسته

شیوا امیری ـ اصفهان



"گلدان شکسته" نوشته "شیوا امیری" داستانی است معنا محور و شخصیت گرا که ساختار و شکلی متناسب با درونمایه‌اش دارد. ویژگی بارز این داستان بازمی‌گردد به کاربرد سنجیده چند عنصر داستانی، از جمله "شخصیت" پردازی در متن یک روایت شفاف، ساده و موجز. "شیوا امیری" که در آغاز راه و کار دشوار داستان نویسی است، ذوق و استعداد خود را در گستره "نویسندگی خلاق" به منصه ظهور رسانده است.

عباس مثل خیلی از هم سن و سالانش، آرزوی پرواز و خلبانی داشت. برای همین عاشق هر چیزی بود که به آسمان مربوط می‌شد. کوچک که بود، کافی بود یک نم باران بزند تا با خوشحالی، سریع کفش‌هایش را بپوشد و از خانه بزند بیرون.... دویدن زیر باران را دوست داشت! به قیمت خیس و لرزان برگشتن و سرما خوردن و خوردن دمنوش‌های سنتی و بعضا تلخ حاج خانم را به جان خریدن! یک جورهایی با دیگران متفاوت بود اصلا! اگر می‌فهمید چیزی درست است، اگر آسمان هم به زمین می‌آمد، کار خودش را می‌کرد!

یک نمونه‌ی بارزش، همان بسیجی شدنش بود. همه فکر می‌کردند دیگر کل زندگی‌اش می‌شود بسیج و پایگاه و مسجد... فکر می‌کردند بسیجی شده که کلاس درس را به اصطلاح جیم بزند و بعد هم با همان امتیاز بسیجی بودنش، به راحتی وارد دانشگاه شود.

اما نه تنها از درسش نزد، که مثل قبل هم شاگرد اول شد... کمربند مشکی جودو را گرفت و در کلی از مسابقات فرهنگی رتبه عالی کسب کرد.

می‌گفتند: "بسیجی که سه تیغ نمی‌کند! آهنگ گوش نمی‌دهد، شعر نمی‌خواند، فلان نمی‌کند، بهمان نمی‌شود...!"

یک لبخند می‌نشست روی لبش و سکوت می‌کرد.

من که خوب می‌شناختمش می‌فهمیدم که خیلی کارها و عقایدش مناسب و درخور سرشت و شخصیت و سن و سالش بود... دوست داشت از هر نظر آراسته باشد، ولی نه آن‌قدر که زمان را فدای تیپ و ظاهر و قیافه و به قول خودش مدهای آن‌ور آبی کند و از صبح تا شب جلوی آینه بایستد...! آراستگی‌اش هم خاص خودش بود.

خیلی وقت‌ها یکی از آهنگ‌های سنتی‌اش را پلی می‌کرد و ساعت‌ها می‌رفت توی فکر... بعد بلند می‌شد، وضو می‌گرفت و سجاده پهن می‌کرد... صدای گریه‌اش که سعی می‌کرد آرام باشد، به گوشم می‌رسید... می‌گفت گاهی اوقات آدم باید خودش بماند و خودش... من هم می‌گذاشتم با "خودش" خلوت کند.

ادبیاتش خیلی خوب بود. شعر می‌گفت. هم خوب می‌خواند، هم خوب می‌گفت. استراحت واقعی‌اش از عصر شروع می‌شد. از همان وقتی که می‌رفت توی حیاط و آب و جارویش می‌کرد، قالیچه‌ی کوچک و کم و بیش رنگ و رورفته‌مان را پهن می‌کرد توی ایوان. دو تا متکا می‌گذاشت آن بالا، من یک چای خوش‌رنگ دارچینی دم می‌کردم، او هم دست مادرمان حاجیه خانم و پدرمان حاج بابا را می‌گرفت، می‌آورد که بنشینند. بعد برایمان شعر می‌خواند. عاشقانه‌های نظامی... غزلیات حافظ... خیلی وقت‌ها هم اشعار مولانا را...

حاج بابا با ذوق و شوق نگاهش می‌کرد و خیلی جاها بقیه شعر را از حفظ می‌خواند. مادر هم زیر لب قربان صدقه پسر دردانه‌اش می‌رفت و به قسمت‌های خیلی عاشقانه‌ی شعر که می‌رسید، با یک دنیا مهر نگاه می‌کرد به حاج بابا... من هم مثلا حواسم نبود و زل می‌زدم به در و دیوار و چه قدر بد که چیزی و کسی نبود که فکرم را به خودش مشغول کند. هر کسی باید یک چیزی داشته باشد که به زندگی دلخوش شود...! مثلا خود او...

دو تا گلدان میخک گرفته بود و گذاشته بود پشت پنجره. هر روز می‌نشست بالای سرشان و برگ‌هایشان را ناز و نوازش می‌کرد. می‌گفت گل‌ها موجودات جالبی هستند... انتظارات عجیب و غریبی ندارند، حرف نمی‌زنند، قضاوت نمی‌کنند، دل‌شکستن بلد نیستند... در ازای کمی خاک و آب و نور، فقط رشد می‌کنند و بزرگ می‌شوند... اگر می‌خواهی خوب رشد کنند، فقط کافی است کمی محبت و علاقه خرجشان کنی...

***

عادت‌های جالبی داشت. صبح‌ها قبل از اذان بیدار می‌شد، پشت پنجره‌ی اتاقش می‌ایستاد و زل می‌زد به آسمان... انگار که هر چه را در ذهن داشت به کسی در آن بالاها می‌گفت...

نمازش را که می‌خواند، دیگر نمی‌خوابید. زیر سماور را روشن می‌کرد، می‌رفت دو تا نان سنگک می‌گرفت... حیف که خواب دم صبح برای من عجیب می‌چسبید... منِ تنبل انگار اصلا حال نداشتم کمکش کنم!

پس از صبحانه، یک فلاسک چای درست می‌کرد و می‌برد توی اتاق و در را می‌بست و شروع می‌کرد به درس خواندن. تا خود عصر هوش و حواسش پی جزوه‌ها و کتاب‌هایش بود. همه می‌گفتند چرا این قدر به خودت فشار می‌آوری؟ خیلی راحت از امتیاز استفاده کن و دانشجو شو!

من ولی خوب می‌دانستم که دلش می‌خواهد با تلاش خودش، دانشجو شود.

صبح روز کنکور، حاجیه خانم از زیر قرآن ردش کرد و حاج بابا زیر لب، آرام برایش آیت‌الکرسی خواند. خودش هم که انگار نه انگار... چنان اعتماد به نفس و اطمینان خاطری داشت که بیا و ببین...! می‌گفت من که تمام تلاشم را کرده‌ام، باقیش دست یکی دیگر است...

نتایج که آمد، معلوم شد آن "یکی دیگر" واقعا کمکش کرده!

تا گفت می‌خواهم رشته دلخواه و مورد نظرم را بخوانم، کاملا مطمئن بودم کافی است حاج بابا و حاج خانم عزمِ جزمش را ببینند تا به طرفةالعینی راضی شوند. و همینَ هم شد...

با هزار شور و شوق این رشته را انتخاب کرد. علی‌رغم اصرار اکثر دوستان و نزدیکانمان، روی برق و مکانیک و عمران و هزار رشته دهان پرکن دیگر خط کشید و تصمیم گرفت برود دنبال علاقه‌اش.

از چند کشور و دانشگاه رتبه بالا، برایش دعوتنامه و بورسیه آمد، اما قبول نکرد. می‌گفت: "این همه سال توی همین مدرسه‌های معمولی درس خواندم، حالا که موقع نتیجه گرفتن شده بگذارم بروم؟ این نهایت بی‌چشم و رویی نیست؟ کشوری را رها کنم که دشمنانش منتظر یک لحظه غفلتند تا مار از روزگارمان در بیاورند؟ این جا خاکش حرمت دارد..."

***

سال‌های دانشجویی عباس که رو به پایان می‌رفت، کمتر در خانه پیدایش می‌شد... خیلی وقت بود که درگیر پروژه و کارهای عملی شده بود...

همان قدر که به رشته و شغلش علاقه داشت، در عمل هم تمام تلاشش را می‌کرد که بهترین باشد. صبح‌ها که می‌رفت آزمایشگاه، سر ظهر برای ناهار می‌آمد خانه و دوباره می‌رفت سر کارش. شب هم که برمی‌گشت، سرش را با کلی کتاب و معادله و فرمول گرم می‌کرد.

آن صبح را خوب به یاد دارم... مثل همیشه نمازش را خواند، رفت و با نان تازه برگشت، با بوسه‌ای مادر را از خواب بیدار کرد و در پاسخ به غرزدن‌های حاج بابا که چرا به خودش نمی‌رسد و دو روز دیگر می‌شود یک اسکلتِ به تمام معنا، فقط لبخند زد!

صبحانه را با کلی شوخی و در فضایی شاد خوردیم. بیشتر از همیشه خوشحال بود. علتش را که پرسیدم گفت امروز قرار است نتیجه‌ی یکی از مهم‌ترین پروژه‌هایش را ببینند. گفت برایش دعا کنم که همه چیز طبق پیش‌بینی

انجام شود. لبخندی زدم و پرسیدم دلش چه غذایی می‌خواهد و او گفت "قیمه!"

***

لپه‌ها را با پیاز تفت دادم و با چند تکه گوشت خوب سرخشان کردم. به جلز و ولز که افتاد، آب رویش ریختم و گذاشتم با شعله ملایم بپزد. هر وقت قیمه درست می‌کردم یاد ماه محرم و نذری‌هایش می‌افتادم. عاشق این غذا بود و اتفاقا تنها غذایی بود که من در پختنش تبحر داشتم. خیلی وقت‌ها به شوخی می‌زد به شانه‌ام و می‌گفت: "بیچاره آن کسی که قرار است بعدا شوهرت بشود جوجه! به یک هفته نرسیده طلاقت می‌دهد از بس قیمه درست می‌کنی...! بعد یک شب می‌بینیم تو را با یک چمدان برداشته آورده این جا که دوباره بشینی ور دل ما و قیمه بپزی!"

داشتم سیب زمینی خلال می‌کردم و در ذهن چهره خودم را با یک چمدان در دست پشت در خانه تصور می‌کردم که یک دفعه نوک چاقو رفت توی انگشتم و تخته زیر دستم قرمز رنگ شد... سریع گرفتمش زیر شیر آب و فشارش دادم و رویش یک چسب زخم زدم. بی‌خیال سیب زمینی سرخ کردن شدم. به خودم گفتم: حالا یک بار هم قیمه را بدون سیب زمینی بخوریم...!

صدای اذان که بلند شد چشمم خورد به عقربه کوچک ساعت که روی دوازده جاخوش کرده بود. یک دلشوره غریبی داشتم که برایم تازگی داشت... حاج خانم و حاج بابا هم تازه از بیرون برگشته بودند. وضو گرفتند و به نماز ایستادند. من هم رفتم توی اتاق که به گلدان‌های او آب بدهم. یک لحظه حواسم رفت به آلبوم "چراغ‌ها" شجریان که روی میزش جاخوش کرده بود، گلدان از همان دست زخمی‌ام افتاد و شکست. دل من هم انگار صد تکه شد...! از حواس پرتی خودم لجم گرفته بود. تکه‌های گلدان را جمع کردم. گل محبوبش له شده بود. با هر مصیبتی که بود سعی کردم توی یک گلدان جدید بکارمش و سرپا نگهش دارم. چند قطره آب هم پاشیدم روی برگ‌هایش و با عذاب وجدان گذاشتمش پشت پنجره. آسمان ابری بود.

***

شعله زیر غذا را کم کردم. همگی چشممان به در بود، در انتظار او که برگردد. سابقه نداشت بی‌خبر دیر کند. تلفن را برداشتم که تماس بگیرم و بفهمم چه موقع می‌آید، ولی هیچ صدایی نمی‌آمد. شاید طبق معمول تلفن همراهش خراب شده بود. عقربه‌ها کندتر از همیشه حرکت می‌کردند و دل من بیشتر از همیشه زیر و رو می‌شد. حاج بابا تلویزیون را روشن کرد و با سه ضربه شمارش، اخبار شروع شد. بلند شدم بروم توی آشپزخانه و سرم را با آماده کردن وسایل گرم کنم که صدای گوینده اخبار میخکوبم کرد:

"ساعاتی قبل، عباس کردگار، دانشجوی توانمند انرژی هسته‌ای، هنگام خروج از محل کار خود، در پی یک بمب گذاری به دست منافقین آلت دست بیگانگان به درجه رفیع شهادت..."

تسبیح از دست حاج بابا افتاد... صدای رعد و برق پیچید و باران گرفت... دلم پیش آن گلدانِ شکسته بود....

پیام و پاسخ

آقای محسن سالاری ـ یزد

داستانی که زیر عنوان "تهران، هشت و بیست دقیقه صبح" نوشته‌اید و فرستاده‌اید از نظر ساختار و شکل چند نارسایی و اشکال به اصطلاح تکنیکی دارد. بارزترین نقص آن بازمی گردد به بی‌توجهی به مشخص کردن زمان و مکان (دوران و جغرافیای پس زمینه اتفاق‌ها) و بی‌اعتنایی به شخصیت پردازی. روابط علت و معلولی هم در این نوشته گم شده است. البته از خلال بخش‌هایی از این اثر به روشنی می‌توان دریافت که استعداد و توانایی لازم را برای داستان نوشتن دارید و زبان نوشتاری و نثرتان هم داستانی است. در انتظار خواندن داستان‌های کاملی که خواهید نوشت، برایتان تندرستی و موفقیت آرزو می‌کنم.

آقای ناصر ملابابایی ـ شهریار

نوشته‌ای که با نام "گرگ" فرستاده‌اید به نیمه‌ای از یک داستان ناتمام شبیه است. پیشنهادم این است که ـ اگر می‌خواهید "داستان نویس" شوید ـ با برنامه‌ای مشخص به گونه‌ای جدی و مستمر مطالعه کنید و داستان‌های درخشان نویسندگان حقیقی را بخوانید و بازخوانی کنید. موفق باشید.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

"سایه تنها درخت چهارراه" نشان می‌دهد که این بار شتابزده و بدون توجه به جزئیات تکنیکی داستان، دست به قلم برده‌اید. از شما نویسنده خوش قریحه انتظار می‌رود که به "منطق متن" بیش از پیش توجه کنید. شاد و سرفراز باشید.

خانم لیلا خورشیدی ـ رشت

نوشته‌ای که با عنوان "نشانه" فرستاده‌اید تا حدی نارسا و خام است. موضوع و مضمونی که محور محتوایی و معنایی "نشانه" به حساب می‌آید، در قاب و قالب "داستان" جانیفتاده است. پایان بندی نوشته‌تان هم با کمی شتابزدگی بر قلم رانده شده و به همین علت مبهم و "باورناپذیر" است. به کاربرد سنجیده عنصرهای داستانی، چون ایجاد صحنه و موقعیت، شخصیت پردازی، کنش و واکنش، گفت‌وگو و "واقع نمایی" یا "حقیقت مانندی" اتفاق‌های داستانی توجه کنید.

از شما که قریحه‌ای خلاق دارید می‌توان انتظار داشت که به "واقعیت واقعی" و تبدیل آن به "واقعیت داستانی" بپردازید. موفق و شادکام باشید.

خانم الهام پدری ـ تهران

"سخت‌تر از اسارت" شما از نظر ساخت و شکل داستانی تا حدودی آشفته و در هم ریخته است. دنیای داستان مکان مناسبی برای شعار دادن و احساساتی گرایی نیست. بیشتر و جدی‌تر مطالعه کنید و با اندکی شکیبایی و جستجوگری خلاق واقعیت‌ها را در نظر بگیرید. موفق باشید.

خانم سارا حمزوی ـ اصفهان

نوشته‌ای که با عنوان "آن روز برفی" فرستاده‌اید آمیزه‌ای است از خاطره و انشا که کوچکترین نسبت و شباهتی به "داستان" ندارد. توصیه می‌کنم که داستان‌هایی را که در این مسابقه چاپ می‌شود با اندکی دقت بخوانید. برایتان شادی و تندرستی آرزو می‌کنم.

آقای محسن صالحی پور ـ مشهد

داستانی که با عنوان "بن بست تاریک" فرستاده‌اید، یک "داستان بلند" یا به تعریف و عبارتی دیگر یک "رمان کوتاه" است. درباره این نوشته شما می‌توانم بگویم که مضمون و موضوعی کم و بیش تکراری و کلیشه‌ای دارد و نظیر آن را سال‌ها پیش در نشریه‌های عوام پسند چاپ می‌کردند. نثر و زبانی هم که به کار برده‌اید کج تابی‌ها و ناهمواری‌هایی دارد. پیشنهاد می‌کنم عجالتا و در این مرحله مقدماتی، دو کتاب "بازآفرینی واقعیت" و "در جستجوی واقعیت" تالیف زنده یاد شاعر و نویسنده و مترجم فرهیخته و نامدار معاصر محمدعلی سپانلو را بخوانید و با صرف وقت و حوصله، بازخوانی کنید. ضمنا، به شرایط شرکت در "مسابقه بزرگ داستان نویسی" هم توجه بفرمایید. شاد و سرفراز باشید.

خانم نسرین پورحیدری ـ اصفهان

نوشته بدون عنوانی که فرستاده‌اید ترکیبی در هم ریخته و تا حدی آشفته است از مقاله، گزارش، خاطره و حدیث نفس که کمترین نسبت و شباهتی با "داستان" در مفهوم متعارف آن، ندارد.

البته نثر و زبانی که دارید، نشانه‌ای است بارز از استعداد و ذوق و ظرافت ذهنی و دقت شما در راه و کار "نویسندگی". توصیه می‌کنم با مطالعه جدی و متمرکز و مستمر و برنامه ریزی شده، نوشتن را به طور جدی ادامه بدهید و بخوانید و بنویسید و برای چاپ شدن نوشته‌هایتان شتاب نکنید. با توجه به سن و سال و جوانی و ذوق و استعداد بارزی که دارید، از زمان و امکان‌های خودتان با شکیبایی و پشتکار بهره بگیرید و مطمئن باشید که به نتیجه می‌رسید. برایتان شادی و پیروزی آرزو می‌کنم.

دقت را باید از کودکی آموخت، در بزرگسالی فرصت آموزش نیست

● تاگور

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۲۰۴

قسمت اول

تونل زمان

آیا این امکان وجود دارد که شخصی از بُعد کنونی زمان، یکباره به زمان گذشته و یک بُعد زمانی ناشناخته سفر کند؟ با دستاوردهای کنونی علم، باور کردن این موضوع دشوار است، اما هستند کسانی که با این پدیده عجیب روبرو شده‌اند. ما بی‌آن که در این باره اظهار نظر کنیم، داستان شگفت‌انگیز این افراد را در چهار شماره برایتان باز گو می کنیم:

دنیایی به موازات دنیای ما

"**اریک نورمن**" نویسنده و پژوهشگر نامدار پدیده‌های فراحسی در کتاب خود به تعریف ماجرای شگفت انگیزی می پردازد و می نویسد:

چندی پیش، از شخص ناشناسی نامه‌ای دریافت کردم که در آن، موضوع عجیبی را مطرح کرده بود. او در این نامه چنین نوشته بود:

"آن شب، دیروقت بود که ساختمان شرکت را ترک کردم و با اتومبیل خیابان خلوتی را که مسیر همیشگی‌ام بود، در پیش گرفتم.

هنوز مسافتی دور نشده بودم که ناگهان احساس کردم ساختمان‌هایی که دور و اطرافمن قرار دارند، کاملا برایم ناآشنا هستند! ابتدا پنداشتم که سر چهارراه اشتباهی پیچیده‌ام و راه را عوضی آمده‌ام، اما چگونه چنین چیزی امکان داشت؟

هفت سال آزگار در آن شهر اقامت داشتم و همه کوچه پس کوچه‌های آن را مانند کف دستم می‌شناختم. شش روز در هفته، آن هم روزی دو بار، از آنجا می گذشتم و این کار تقریبا برایم نوعی عادت شده بود. بنابراین، چگونه ممکن بود راه را عوضی آمده باشم؟!

همه چیز آرام به نظر می‌رسید، خیلی آرام . . . دکمه رادیو را فشار دادم، اما صدایی از آن شنیده نمی‌شد. در آن خیابان فقط یک اتومبیل دیگر به چشم می‌خورد، یک اتومبیل کاملا قدیمی بود که مقابل مهمانخانه‌ای به نام "هنری" پارک شده بود.

سپس به یک تقاطع رسیدم. ناگهان احساس عجیبی مانند عبور از میان آب سرد به من دست داد، و از آن لحظه به بعد حال خود را بازیافتم و دانستم کجا هستم. حالا دوباره به این زمان باز گشته بودم!

شاید هزار بار از آن خیابان عبور کرده بودم، ولی هیچ گاه مهمانخانه‌ای به نام "هنری" در آن ندیده بودم. شگفت اینکه وقتی روز بعد از هر کس در این باره پرسیدم، از وجود چنین مهمانخانه‌ای اظهار بی‌اطلاعی کرد! اکنون از خود می‌پرسم که آیا در آن شب، وارد بعد دیگری از زمان شده و به گذشته باز گشته بودم؟ سوگند می‌خورم که در آن شب تحت تاثیر هیچ ماده سکر آوری قرار نداشتم . . ."



آیا روزی بشر خواهد توانست با ورود به تونل زمان به «گذشته» یا «آینده» سفر کند؟

"اریک نورمن" در ادامه می‌نویسد:

این گونه رویدادها گاه و بیگاه در گوشه و کنار این جهان پهناور به وقوع می‌پیوندد و شواهد زیادی وجود دارد که افراد گوناگون، ناگهان در تونل زمان قرار گرفته و خود را در زمان گذشته یافته‌اند. و این گونه نقل و انتقال‌ها غالبا پرسش‌های زیادی را برمی‌انگیزد. از آن جمله، این سوال مطرح می‌شود که اگر "گذشته" به این زمان باز گردد، زمان "حال" به کجا می‌رود؟

اگر نگارنده نامه واقعا در خیابانی رانندگی می کرد که عملا چند سال پیش وجود داشته، پس خیابانی که هر روز از آنجا می گذشت به کجا رفته بود و در کدام مکان ناپدید شده بود؟

این پرسش‌ها اندیشه نوینی در ذهن ما شکوفا می کند و آن این است که آیا امکان دارد که بُعدی از زمان، به طور همزمان در داخل یا به موازات بُعد دیگری از زمان وجود داشته باشد؟

آری، برخی از دانشمندان بر این باورند که دنیای ناشناخته‌ای به موازات دنیای ما قرار دارد که بشر هنوز از کم و کیف آن آگاه نیست!

هاله شگفت انگیز

تاکنون داستان‌های تخیلی زیادی درباره تونل زمان به رشته نگارش در آمده و فیلم‌های علمی ـ تخیلی متعددی در این باره ساخته شده است.

اما پرسش‌های زیادی در این گونه داستان‌ها همچنان بدون پاسخ مانده است. مثلا یکی از پرسش‌هایی که بارها و بارها در داستان‌های مربوط به تونل زمان مطرح شده، آن است که آیا امکان دارد شخصی از یک بعد زمانی معین، با شخص دیگری از بُعد زمانی دیگر ملاقات کند؟ هر گاه دوست نامه‌نگار ما که بنا به گفته خودش مدت کوتاهی به "زمان گذشته" سفر کرده بود، هنگام رانندگی در آن خیابان کذایی، یک موجود "زمان گذشته" را زیر می گرفت چه اتفاقی می‌افتاد و کار به کجا می کشید؟

در بیشتر سفرهایی که در زمان گذشته صورت گرفته، کمتر شنیده شده است که یکی از ساکنان زمان گذشته به افرادی که به قول خود، از زمان حال به "گذشته" گام نهاده‌اند، توجهی نشان داده باشد. انگار این دیدار، دیداری یک جانبه بوده است! افرادی که به گذشته سفر کرده‌اند مشاهدات خود را چنان دقیق و پر آب و تاب تعریف می کنند که گویی به تشریح یک فیلم سینمایی می پردازند. یکی از این افراد می گوید که پس از قرار گرفتن در تونل زمان و انتقال به زمان گذشته، شاهد صحنه‌ای از یک نبرد سخت و بی‌امان بوده است، اما هیچ یک از طرفین دعوا توجهی به او نشان نداده است. و شخص دیگری ادعا می کرد که در بازار مکاره شهری مربوط به گذشته، شرکت کرده بی‌آنکه توجه کسی به سوی او جلب شود! از همه این تعریف‌ها چنین به نظر می‌رسد که این اشخاص، عملا به گذشته سفر نکرده‌اند، بلکه مشاهدات آنها تنها به صورت نوعی "بازسازی" حوادث گذشته متجلی شده است، به این معنی که صحنه‌هایی از حوادث گذشته با همه ریزه کاری‌هایش، چنان دقیق در برابر دیدگانش پدیدار شده که انگار یک فیلم سینمایی اثیری، بر روی نوعی پرده فضایی به نمایش در آمده باشد!

بایگانی فضا

اگر "انرژی" مانند "ماده" فناناپذیر باشد، ارتعاش هر کلمه‌ای که بیان شده و یا هر عملی که تاکنون انجام گرفته، باید هنوز در فضای اثیری انعکاس داشته باشد. و از این روست که دانشمندان بر این باورند که زمانی علم تا به آن پایه پیشرفت خواهد کرد که بشر قادر

خواهد بود صدای هر شخصیت تاریخی، مذهبی یا هنری را که مایل باشد پس از گذشت هزاران سال، از بایگانی فضا، بیرون کشیده ضبط کند، زیرا هیچ چیز در فضا از بین نمی‌رود. به همین ترتیب امکان دارد اعمال و رفتار و احساسات بشر و همه حوادث و رویدادهایی که در زمان معینی اتفاق افتاده، در "**بایگانی فضا**" محفوظ باقی بماند و زمانی دیگر، تحت شرایط معینی ناگهان همچون یک فیلم سینمایی به نمایش درآید!

برای مثال، اگر روزی مایل باشیم بدانیم که مادربزرگان ما، آنهایی که تاکنون هفت کفن پوسانده‌اند چه شکل و قیافه‌ای داشته‌اند، هر لحظه که اراده کنیم خواهیم توانست چهره آنها را ببینیم یا سخنانشان را بشنویم! البته این موضوع در حال حاضر قدری دور از واقعیت به نظر می‌رسد، اما آینده را چه دیده‌اید! زمانی هم که هنوز رادیو، تلویزیون یا ماهواره اختراع نشده بود وقتی می‌گفتند انسان، در آینده با فشار دادن یک دکمه خواهد توانست در اتاق خود دورترین صداها یا مناظر را از گوشه و کنار جهان دریافت کند، بیشتر مردم، این سخنان را غیرواقعی و یا محال می‌پنداشتند، اما امروزه این موضوع به اندازه‌ای پیش پاافتاده شده که دیگر حتی به شگفتی آن نمی‌اندیشیم!

همین طور امکان دارد که حالات و احساسات پاره‌ای اشخاص، به درون اتاق یا محیط خانه‌ای نفوذ کند و روح یا شبحی را تشکیل دهد که این شبح ـ یا بهتر گفته باشیم این "کالبد اختری" ـ از سوی بستگان و نزدیکان و کسانی که دارای وجوه مشترک تله پاتیک هستند دیده شود. به طور کلی، با توجه به تمام این نظریات، این احتمال وجود دارد که پاره‌ای از این صحنه‌ها و حوادث مربوط به گذشته، دیگر بار در فضای اثیری نقش بسته و توسط کسانی که از هماهنگی روحی خاصی برخوردارند، فعال گردد.

تقریبا هر کسی در زندگی خود با افرادی روبرو شده که قادر بوده‌اند "جو" خاصی که منحصر به ایشان است، در اطراف خود به وجود آورند.

برای مثال، همگی ما گاهی با افرادی برخورد کرده‌ایم که طی سالیان احساسات و حال و هوای خاصی را در ما برانگیخته‌اند. مثلا از دیدن پاره‌ای از این آدم‌ها بی‌جهت احساس ناراحتی، کلافگی و یا ترس کرده‌ایم، و یا برعکس از مشاهده برخی دیگر، احساس خوشایندی به ما دست داده است. این پدیده احساسی ناشی از "اورا" (aura) یا هاله نامریی است که اطراف کالبد ما را فرا گرفته و به منزله یک میدان حسی عمل می‌کند و به واسطه این ماده اثیری است که در برخورد با افراد گوناگون احساس جذب یا دفع به ما دست می‌دهد. البته ناگفته نماند که تعداد انگشت شماری از افراد که از نیروهای روانی شگفت‌انگیز برخوردار بوده‌اند، توانسته‌اند این هاله نامریی را به چشم ببینند، یا مناظری را ببینند که دیگران قادر به دیدنشان نیستند! به سخنی دیگر، صداها و مناظر گذشته، همواره در فضا نقش بسته است، و تنها در شرایط خاص امکان دارد مانند یک فیلم سینمایی در برابر دیدگان افراد خاص به نمایش درآید!

رژه سپاهیان نفرین شده!

حال بیایید به ماجرای عجیب سپاهیان مرموزی نظر افکنیم که در قرن بیستم، قلب تاریخ را شکافته و از میان اعصار و قرون، به زمان حال گام نهادند:

دیر وقت یکی از شب‌های سپتامبر ۱۹۸۴ میلادی، یک نویسنده اسکاتلندی به نام "مکراچر" تصمیم گرفت لحظه‌ای از کار نوشتن دست بکشد و برای هواخوری به خارج از خانه برود. "مکراچر" و خانواده‌اش دیری نبود که به این خانه جدید که روی تپه‌ای در شهر "دانبلین" اسکاتلند قرار داشت، نقل مکان کرده بودند.

هوا سرد و آسمان صاف بود و نمای شهر در پایین تپه، از زیر پرده‌ای از مه رقیق دیده می‌شد. شبی آرام بود، اما ناگهان آرامش شب، با صدای همهمه‌ای در هم شکست. انگار گروه عظیمی از مردم مانند سیل خروشانی از روی کشتزارها در حال گذر بودند.

این نویسنده اسکاتلندی که کار زیاد او را خسته کرده بود، گمان کرد که دچار اوهام شده است. از این رو تصمیم گرفت به خانه باز گردد. اما بیست دقیقه بعد، صداها به اوج خود رسید. او دوباره از خانه خارج شد. صداها از قبل، بلندتر و نزدیکتر شده بودند. این بار گویی که سپاهیان یک لژیون پرقدرت در پشت خانه‌ها و در امتداد خیابان رژه می‌رفتند!

"مکراچر" در این باره می‌گوید:

ـ من در حالی که آن سپاهیان غیرزمینی و نامریی از آن ناحیه عبور می‌کردند سر جایم میخکوب شدم. تعداد کسانی که در این رژه سوارکاران شرکت داشتند ـ از صدای همهمه‌شان ـ شاید به هزاران نفر می‌رسید!

این نویسنده اسکاتلندی دوباره این صداها را به حساب خستگی روانی خود گذاشت و از بیم آن که سلامت عقلی خود را از دست داده باشد، بی‌درنگ وارد خانه شد و یکراست به بستر رفت.

یک هفته بعد، زن و شوهر سالخورده‌ای که در همسایگی این نویسنده زندگی می‌کردند و داستان عجیبی برایش تعریف کردند که از شنیدن آن سخت یکه خورد! این خانواده که یک سگ و یک گربه داشتند گفتند که هفته پیش، اواخر شب ناگهان سگ و گربه آنها از جا پریدند و در حالی که موهای بدنشان سیخ شده بود، مدت بیست دقیقه به همان حالت ایستادند. به نظر می‌رسید که به یک شیء نامریی که


ملکه «بودیکه» به خاطر آزاد دخترانش، سپاه رم باستان را نفرین کرد!

از اتاق نشیمن آنها می‌گذشت چشم دوخته بودند. این جانوران، سخت وحشت کرده بودند و هیچ کس نمی‌دانست چرا.

"مکراچر" درباره آنچه که خود تجربه کرده بود سخنی به آنها نگفت. اما این جانوران دقیقا در همان ساعتی که او صدای عبور لژیون نامریی را شنیده بود، چنین رفتار عجیبی از خود نشان داده بودند!

او در این زمینه به تحقیق پرداخت و کشف کرد که در گذشته دور، یک جاده قدیمی رومی درست در پشت خانه‌های آن طرف خیابان احداث شده بود که به سوی شمال ادامه می‌یافت. افزون بر آن، در سال ۱۱۷ میلادی، لژیون نهم رم باستان که از سپاهیان زبده تشکیل شده بود ماموریت داشتند که به آن منطقه بروند و شورش قبیله‌ای مردم اسکاتلند را علیه رومی‌ها سرکوب کنند. این لژیون، از چهار هزار مرد جنگی تشکیل شده بود.

این سپاه، از زمانی که ملکه "بودیکه" رهبر قبیله "ای‌سینی" را در شرق بریتانیا مغلوب ساخت، به "سپاه نفرین شده" معروف شد. زیرا گفته می‌شد که ملکه "بودیکه" به خاطر آنکه دخترانش را مورد آزار قرار داده بودند، این سپاه را نفرین کرد.

بعدا شورشی برپا شد که به آن سپاه تلفات و خسارات سنگینی وارد آمد و دیگر نتوانست قدرت و اعتبار گذشته خود را بازیابد.

رژه آنها در اسکاتلند به یک پایان اسرارآمیز انجامید و این سپاه، هنگام عبور از نقطه‌ای که امروزه شهر "دانبلین" نامیده می‌شود ـ بی‌آنکه ردپایی از خود بر جای بگذارد ـ به طرز مرموزی ناپدید شد!

یک ماه بعد، این نویسنده اسکاتلندی با اطلاعاتی که درباره تاریخ آن مکان جمع‌آوری کرده بود، در باشگاه بانوان شهر "دانبلین" نطقی ایراد کرد. شگفت آنکه پس از سخنان او یکی از اعضای آن باشگاه به نام خانم "مور" پشت میکروفن قرار گرفت و گفت که او نیز در همان شب کذایی، صدای عبور سپاهیان شبح گونه رومی را شنیده است! معلوم شد که خانه او در امتداد همان خیابانی قرار داشت که نویسنده اسکاتلندی در آنجا زندگی می‌کرد. این زن گفت:

ـ آن شب، گربه خود را به حیاط خلوت آوردم و در همان زمان صدای همهمه‌ای شبیه عبور یک ارتش عظیم را از حیاط خانه خود شنیدم.

این رویداد در همان شب و درست در همان ساعتی اتفاق افتاده بود که "مکراچر" آن صدای اسرارآمیز را با گوش‌های خود شنیده بود!

این نویسنده اسکاتلندی نوشت: "من براین باورم که آنچه که من و این زن شنیده بودیم، و آنچه که جانوران همسایگان ما دیده بودند، همان سپاه بدفرجام نفرین شده بود که افراد آن نزدیک به هزار سال قبل به سوی سرنوشت نامعلوم خود رژه می‌رفتند!"

حال اینکه چگونه صحنه‌ای از حوادث ۱۰ قرن قبل، در "زمان حال" تجلی یافته بود، هیچ کس چیزی نمی‌داند!

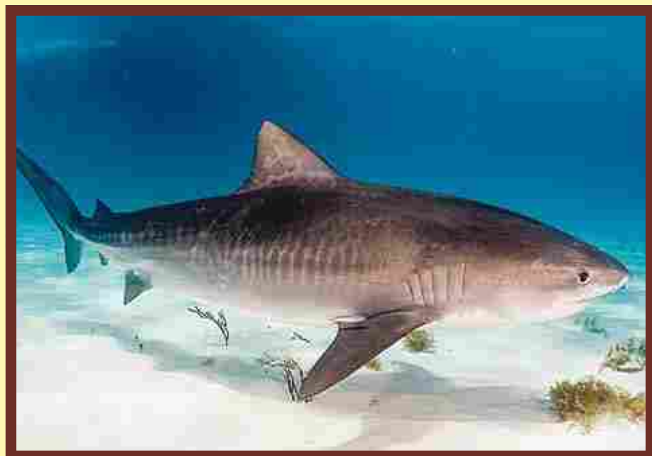
ادامه دارد

سهراب صفادار

بدلکاری یا حماقت؟

یک مرد استرالیایی که قصد داشت بدلکاری جالبی از خود به نمایش بگذارد، نتیجه کاملا متفاوتی با آنچه از کارش تصور می کرد دید. "**شان هرینگتون**" ۲۷ ساله تصمیم گرفته بود وارد آب دریا شده و به همراه یک کوسه ببری خطرناک ۲/۵ متری شنا کند. او می خواست این کار را درون یک قفس انجام دهد، اما نه از نوع قفس های رایج و محکمی که معمولا غواصان برای حرکت در میان کوسه ها استفاده می کنند. او به جای استفاده از یک قفس محافظ در برابر کوسه، از یک قفس پرنده معمولی که به قیمت ۵۰ دلار خریده بود، استفاده کرد. قفس مورد نظر بسیار آسیب پذیر و کوچک بود، به قدری که او به سختی خود را درون آن جای داد و ارتفاع قفس نیز آنقدر کم بود که حتی نمی توانست تمام بالاتنه او را در بر گیرد. تصاویر ضبط شده از بدلکاری او تمامی مراحل را نشان می دهد. او قبل از پریدن به درون آب، قفس را روی سرش می گذارد و شوخی کنان وارد آب می شود. در همین هنگام کوسه درست به سمت او شنا می کند و او مجبور می شود قفس را با دست هایش در مقابلش نگه دارد تا مانع نزدیک شدن کوسه شود. سپس در حالی که از وحشت فریاد می زند، خود را به سختی به درون قایق می کشد. او در مصاحبه با شبکه های خبری اعلام کرد که مطمئنا این هوشمندانه ترین کار عمرش نبود! و اشتباه پیش رفت. سپس او از عصبانیت همسرش گفت و اینکه از آن روز با او صحبت نمی کند. شان اظهار داشت: "من آن کوسه را می شناختم و توسط یکی از دوستان ماهیگیرم آن را به آب انداختیم، اما انتظار نداشتم که به محض ورود به آب به سمتم شنا کند. در آن لحظه فقط به این فکر کردم که باید از آنجا فرار کنم. وقتی دیدم کوسه به سمتم می آید، قفس را جلویش پرت کردم و انگار که به دیوار خورده باشد به سمت خودم برگشت". خوشبختانه شان جان سالم به در برد و آسیبی ندید. او به کار عجیب خود اعتراف کرده و می گوید که احمقانه ترین کاری است که در تمام عمرش انجام داده است.





آتشفشان آبی

"**اولیویر گرونوالد**" این تصاویر حیرت انگیز را از یک آتشفشان عجیب در کشور اندونزی ثبت کرده است. این آتشفشان در هنگام شب شعله ها و مواد مذاب آبی رنگی را از خود بیرون می ریزد که زیبایی عجیبی به چهره ترسناک می دهد. اما راز این شعله های آبی رنگ چیست؟ این آتشفشان یک معدن گوگرد نیز هست و دهها سال است که از آن به عنوان منبعی برای استخراج گوگرد استفاده می شود. کارگران نیز تنها در شب در این منطقه کار می کنند چرا که دمای سوزان محیط در طول روز غیر قابل تحمل است. آنها گوگرد را که در شب بیش از ۱۱۵ درجه سانتی گراد حرارت دارد توسط لوله هایی به انبار منتقل می کنند و پس از آنکه به جامد تبدیل شد، آن را می فروشند. آنها هر کیلوگرم از گوگرد کریستال شده را به ۶۸۰ روپیه (کمتر از ۱ دلار) می فروشند. اما شعله های آبی زمانی پدیدار می شوند که هنگام شب سطح گوگرد بالا می آید و از مجرایی که به دهانه آتشفشان راه دارد، وارد آن می شود و رنگ آبی ایجاد شده، حاصل سوختن گوگرد است. گوگرد در مجاورت هوا به مایع تبدیل شده و جریان هایی از گوگرد مایع و سوزان تشکیل می شود که شعله هایی با ارتفاع بیش از ۵ متر دارند. مناظر زیبای این دهانه همواره موجب جلب توجه و کنجکاوی گردشگران و حتی بسیاری از ساکنین منطقه بوده است.





لنز هوشمند

چند سال پیش شرکت گوگل با ارائه عینک مخصوص خود، نظرات مثبت و تحسین برانگیز افراد بسیاری را به خود جلب کرد، عینکی که افراد می توانستند تنها با پلک زدن توسط آن عکسبرداری کنند. اما گوگل پا را فراتر گذاشته و به چشمان مشتریان خود نزدیکتر شده است. این شرکت نوعی لنز هوشمند ساخته است که وضعیت سلامت بدن را بررسی کرده و نمایش می دهد. هم اکنون این لنز با هدف اندازه گیری سطح گلوکز خون برای افراد مبتلا به دیابت ساخته شده است. این لنز هوشمند با استفاده از یک حسگر مینیاتوری و یک چیپ الکترونیک بی سیم، میزان قند خون فرد را از بررسی مواد درون اشک چشم او اندازه گیری می کند. مدارهای الکترونیک آن در بین دو لایه نرم لنز قرار گرفته اند تا آسیبی به قرنیه چشم وارد نشود. این لنز هر یک ثانیه یکبار این عمل را انجام داده و تقریبا گزارشی زنده از وضعیت سلامت فرد به دست آورده و توسط چیپ بی سیم خود به دستگاه های دیگر مانند موبایل و تبلت ارسال می کند و می توان نتایج به دست آمده را روی آنها مشاهده کرد. از آنجا که از هر ۱۹ نفر در جهان یک نفر به دیابت مبتلاست و این افراد به طور مداوم نگران قند خون و اندازه گیری آن هستند، چنین تکنولوژی راحت و دقیقی می تواند بسیار مفید باشد.



صورت های سه بعدی

"آصف خان" که نام معمار و هنرمندی در لندن است، با ایده جدید خود همه را شگفت زده خواهد کرد. او برای مسابقاتی که به زودی در حوزه هنر و نمایش برگزار خواهد شد طرح خاصی در نظر گرفته است. این طرح او که "صورت های بزرگ" نام دارد، شامل یک دیوار بزرگ است که سرتاسر آن با چراغ های LED پوشیده شده است. اما این چراغ ها کار دیگری جز تامین نور این دیوار در شب نیز دارند، این چراغ ها هر کدام به راحتی حرکت کرده و جلو یا عقب می روند. سنسورهای خاصی که در زوایای مختلف دیواره کار گذاشته شده است، صورت افرادی را که در مقابل آن ایستاده اند به دقت اسکن می کند و با عقب و جلو چیدن این لامپ ها، شکل صورت افراد را در ابعاد بسیار بزرگ نشان می دهد. صورت ها بسیار دقیق بوده و از صفحه دیوار بیرون می زنند و نمایی سه بعدی دارند. در هر بار صورت سه نفر از افراد مقابل دیوار نمایش داده می شود که هر کدام به اندازه ۶ متر در ۸ متر هستند. تصاویر هر ۲۰ ثانیه یکبار عوض شده و می تواند انواع شکل و حالت مختلف صورت ها را نمایش دهد. طرح صورت های بزرگ از ترکیب بیش از ۱۰ هزار سیلندر متحرک که روی هر کدام یک چراغ LED نیز نصب شده است ساخته شده و در مدت ۲ هفته ای مسابقات توجه بسیاری از مردم و بازدیدکنندگان را به خود جلب خواهد کرد. پیش بینی می شود که در این مدت، صورت حدود ۱۷۰ هزار نفر روی این دیواره نمایش داده شود.

اتاق آینه‌ای

هنرمندی به نام "فیلیپ کی. اسمیت" در یکی از دشت های جنگل ملی جاشوا در دشت های کالیفرنیا، یک اتاق نگهبانی قدیمی را که نگهبانان محیط زیست و ماموران گشت محلی در آن استراحت می کنند، به شکل و شمایلی جدید درآورده است. این اتاقک که بیش از ۷۰ سال است در اینجا ساخته شده است، به بازسازی و تعمیر اساسی نیاز داشت و فیلیپ هم از این فرصت برای اجرای طرح خود استفاده کرد. او آینه هایی باریک و کشیده را به صورت یک در میان به جای چوب های دیواره کابین قرار داد و در اصلی و پنجره ها را نیز با آینه جایگزین کرد. حاصل کار به شکلی جالب و شگفت انگیز منظره دشت اطراف را منعکس می کند و به گونه ای دیده می شود که انگار از میان اتاق می توانید سمت دیگر آن را ببینید و اتاقک نامریی است. اگر از فاصله دور به آن نگاه کنید، دیدن آن به مراتب مشکلتر هم می شود. در و پنجره های اتاق به چراغ های LED چند رنگ نیز مجهز شده اند که قابلیت تغییر رنگ دارند و در زمان تاریکی شب در میان دشت می درخشند و جلوه زیبایی به آن می دهند. جالب اینکه استفاده از ترکیب این نورها و آینه ها باعث شده است که از فواصل مختلف، این اتاقک را به رنگ های مختلفی ببینید. اگر در فاصله کمی از کابین بایستید، تغییر نور چراغ ها را به رنگ های آبی و قرمز و زرد می بینید، اما اگر دورتر بروید، می توانید ببینید که اکنون پنجره ها رنگ های نارنجی، بنفش و سبز به خود می گیرند.





هیچکس نمی تواند در شما خشم ایجاد کند، مگر خود شما
● وین دایر



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

روزی که ازدواج نکرده، شوهر شدم!

خدا رفتگان همه را بیامرزد. مادر من در زمان حیات، سنگ صبور همه دختران جوان فامیل بود. هر دختری که حرف‌هایی برای گفتن داشت، اما نمی‌توانست این حرف‌ها را به مادر خود بگوید، سفره دلش را پیش مادر من می‌گشود. یکی از این دخترها دچار مشکل شده بود. آمده بود تا چاره جویی کند. او تازه یک هفته بود که ازدواج کرده بود، اما آن وقت‌ها که صفر کیلومتر بود، بر حساب تصادف، دوست پسری داشت که به قول جوان‌های امروزی، برای هم "لاو love" ترکانده بودند! حالا این آقا، می‌خواست از موقعیت سوءاستفاده کند. بدجوری سریش شده بود. تهدید کرده بود یا باید به او باج بدهد یا آنکه نامه‌های عاشقانه‌ای را که این دختره نادان برایش فرستاده بود به شوهرش نشان خواهد داد!! دو تا نامه از او داشت و حالا این دختر آمده بود پیش مادر من که ببیند چه خاکی باید بر سرش بریزد. مرتب آبغوره می‌گرفت. ناخواسته حرف‌هایش را شنیدم و به دختر گفتم:

ـ خب، واقعیت را به شوهرت بگو. اگر آدمی منطقی باشد، از صداقت تو خوشش خواهد آمد و حساب آن پسره الدنگ را خواهد رسید! این حرف‌ها مربوط به قبل از ازدواج توست و هر کسی امکان دارد از این جور خامی‌ها بکند.

یکدفعه نی نی چشم‌هایش به دو دو افتاد و گفت:

ـ نه، نه، نمیشه. او خیلی متعصب و بدبینه. می‌ترسم این موضوع تا ابد توی ذهنش باقی بمونه!

خب، پس چاره چه بود؟ مادرم نگاهی به من انداخت که فهمیدم می‌گوید: "یه کاری براش بکن!" عکسی؟ آدرسی؟ عکسش را پاره کرده بود. مجبور شدیم یواشکی زاغ سیاه پسره را چوب بزنیم.

دوستی داشتم که افسر پلیس بود. یک روز به او گفتم بیا امروز برویم دنبال یک ماموریت انسانی! آمار یک آدم عتیقه رو گرفتم و می‌خوام حسابی حالشو بگیرم. استعداد بازیگری نداشتم، اما از آرتیست بازی بدم نمی‌آمد. او هم سرش برای این جور کارها درد می‌کرد!

با هم رفتیم میدان "شاهپور". جایی که آن پسر در یک مغازه کار می‌کرد. آنقدر دید زدیم تا آمد بیرون. جلوی راهش را گرفتم و در حالی که خودم را شوهر آن دختر جا می‌زدم، سینه به سینه‌اش ایستادم! قرار بود فقط نقش بازی کنم، اما نمی‌دانم چطور شد که یکدفعه واقعا از کوره در رفتم و گفتم:

ـ پسره بی‌همه چیز، حالا کارت به جایی رسیده که مزاحم زنِ مردم میشی و تهدید می‌کنی؟

رنگش مثل گچ شد. خواست فرار کند اما نتوانست. در همین موقع، جناب سروان هم از ماشین پیاده شد. با دیدن یونیفرم پلیس، حسابی جا خورد و به التماس افتاد. حالا کاملا باورش شده بود که من، شوهر آن دختر هستم! سروان از او خواست که برود نامه‌ها را بیاورد. من هم طلبکارانه گفتم: "از هر دختر دیگری هم نامه داری، آنها را هم بیاور!"

حسابی قبض روح شده بود. التماس کنان گفت:

ـ شما همین جا سر کوچه منتظر بمانید، من می‌روم نامه‌ها را می‌آورم. اگه ننه‌ام بو ببره، الم شنگه‌ای به راه می‌اندازه که اون سرش ناپیدا!!

ما منتظر ماندیم: ۵ دقیقه...ده دقیقه...دوازده دقیقه... اما خبری از او نشد. به سروان گفتم: انگار مرغ از قفس پرید!... او مثل عقاب تیزچنگی گفت:

ـ به! اگه کره مریخ هم بره گیرش می‌آرم!

گفتم: واقعا تعجب می‌کنم این دختره احمق که پدرش را "دَدی" صدا میزنه، چطور اومده با این پسره که به مادرش میگه "ننه" طرح دوستی ریخته! نمی‌خوام بگم کدومش خوبه، کدومش خوب نیست، اما می‌خوام بگم خانواده و فرهنگ‌شون اصلا به هم نمی‌خوره!!... سروان گفت:



ـ کجاشو دیدی! بیا تو کلانتری ببین چه خبره! آنقدر از این جور پسرای ژیگول، دخترای مردم را گول زدند که باورت نمیشه! این پهلوش هیچه!

عقربه‌های ساعت تازه می‌خواست جفت بزنند روی ۱۵ دقیقه که بالاخره سر و کله طرف پیدا شد. سلانه سلانه به طرف ما آمد. دو نامه دختر را آورد و یک نامه دیگر که مال یک دختر دیگر بود! گفت:

ـ به خدا فقط همین یکی رو داشتم!

نامه‌ها را از دستش گرفتم، سروان، ول کن معامله نبود و می‌خواست او را ببرد پاسگاه، اما به خواهش من، کوتاه آمد.

فقط پس گردنی محکمی به او زد که برق از چشمش پرید. می‌خواست زهر چشمی از او گرفته باشد تا یادش نرود که علی آباد هم شهری است و تکرار این جور چاچول بازی‌ها عقوبتی بیش از اینها دارد!

امروز، آن دختر، در کنار شوهرش خوشبخت است و صاحب سه فرزند دختر که همگی به دانشگاه می‌روند و آنقدر با مادرشان صمیمی‌اند که دیگر نیازی نیست در صورت بروز مشکل، به مادر دیگری از فامیل رجوع کنند!

چگونه باید یک خبر ناگوار را اطلاع داد؟

داستان طنزآمیز زیر را "آرت بوخوالد" طنزنویس پرآوازه آمریکایی در تائید اینکه نباید اخبار ناگوار را یکباره به شنونده گفت تعریف می‌کند. من این داستانک را در همان زمان برای مجله ترجمه کردم که بد نیست شما هم بخوانید:

مرد ثروتمندی، مباشر خود را برای سرکشی اوضاع فرستاده بود. پس از مراجعت از او پرسید:

ـ جرج، از خانه چه خبر؟

ـ خبر خوشی ندارم قربان، سگ شما مرد!

ـ سگ بیچاره... پس او مرد؟ چه چیز باعث مرگ او شد؟... پرخوری قربان!

ـ پرخوری؟ مگه چه غذایی به او دادید که تا این اندازه دوست داشت؟

ـ گوشت اسب قربان، و همین باعث مرگش شد.

ـ این همه گوشت را از کجا آوردید؟

ـ همه اسب‌های پدرتان مردند، قربان!

ـ چه گفتی، همه آنها مردند؟!

ـ بله قربان، از کار زیاد مردند.

ـ برای چه این همه کار کردند؟

ـ برای اینکه آب بیاورند، قربان!

ـ گفتی آب، آب برای چه؟

ـ برای اینکه آتش را خاموش کنند، قربان!

ـ کدام آتش را؟... آه قربان، خانه پدر شما سوخت و خاکستر شد.

ـ پس خانه پدرم سوخت! علت آتش سوزی چه بود؟... فکر می‌کنم که شعله شمع باعث این کار شد، قربان!... گفتی شمع! کدام شمع؟

ـ شمع‌هایی که در تشییع جنازه مادرتان استفاده شد، قربان!

ـ پس مادرم هم مرد!

ـ بله قربان، زن بیچاره، پس از وقوع آن حادثه، سرش را گذاشت زمین و دیگر بلند نشد، قربان!

ـ کدام حادثه؟

ـ حادثه مرگ پدرتان قربان!

ـ پس پدرم هم مرد!

ـ بله قربان، مرد بیچاره، همین که آن خبر را شنید، زندگی را بدرود گفت.

ـ کدام خبر را؟

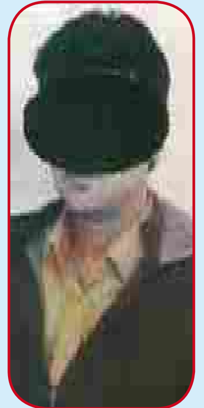
ـ خبرهای بد قربان! بانک شما ورشکست شد. اعتبار شما از بین رفت و حالا بیش از یک "سنت" در این دنیا اعتبار ندارید. من جسارت کردم قربان، خواستم خبرها را هر چه زودتر به اطلاع شما برسانم!!

کریم ملکی

جنون در دسر ساز شد

زن جوانی با شکایتش پرده از اقدام‌های عجیب شوهرش در فضای مجازی برداشت.

این زن جوان که بسیار عصبی به نظر می‌رسید گفت: شوهرم با کارهایی که می کند دیوانه‌ام کرده است و عذابم می‌دهد، او عکس‌های برهنه و غیراخلاقی از خود در شبکه‌های موبایلی انتشار داده و درخواست‌های سیاهی داشته است. بنابراین تحقیقات پلیس در این زمینه آغاز و درستی موضوع تائید و متهم دستگیر شد. متهم که مرد ۳۶ ساله‌ای بود ابتدا منکر ارتکاب عمل مجرمانه خود شد، امادر ادامه اعتراف کرد و گفت: از نوجوانی احساس می کردم اندام و زیبایی خاصی دارم و با توجه به اینترنت و شبکه‌های اجتماعی با گرفتن عکس‌هایی از خود قصد نمایش تیپ خودم را داشتم و از این کار لذت می‌بردم و هم اکنون از کار خود پشیمانم. در پی اعترافات متهم وی برای سیر مراحل قانونی به مراجع قضایی معرفی شد.



تجارت با خودروهای بدلی

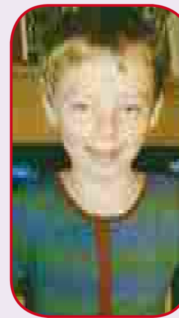
بدل فروشانی که با دستکاری در شماره سریال خودروهای سرقتی آنها را با اسناد جعلی می‌فروختند، دستگیر شدند.

در پی فروش چندین دستگاه خودرو با اسناد جعلی ماموران بر آن شدند تاردی از این دزدان بدل فروش دریابند و در همین ارتباط دریافتند خودروها با اسناد خودروهایی فروخته شده‌اند که به تازگی به دلیل تصادف شدید از پارکینگ‌ها توسط عده‌ای خریداری شده‌اند. بنابراین در پی دستور قضایی از دادگستری تهران مبنی بر فعالیت یک باند سرقت خودرو در شهر جویبار، موضوع در دستور کار ماموران پلیس آگاهی قرار گرفت و ماموران پس از ماه‌ها کار اطلاعاتی موفق شدند دزدان را شناسایی و دستگیر کنند. دو تبهکار این پرونده که ایرج و محسن نام دارند عنوان کردند، پس از سرقت خودروها از شهرهای مجاور، خودروهای تصادفی، فرسوده و مزایده‌ای با همان مدل و یا شبیه به آن را خریداری می کردند و با دستکاری در اسناد و مدارک آن را به فروش می‌رساندند. پلیس در بازدید از خانه این دو تبهکار ۷ خودروی سرقتی با پلاک و اسناد جعلی به دست آورد و در پایان متهمان به مرجع قضایی معرفی شدند.



کوچکترین کار آفرین را بشناسید

پسربچه آلمانی مبتلا به فلج مغزی با درست کردن کارت‌های تبریک عید سال نو موفق شد هزینه درمان فیزیوتراپی خود را فراهم کند.



این پسربچه سال گذشته به علت انقباض عضلانی تحت عمل جراحی قرار گرفت و پزشکان پس از پایان عمل جراحی برای او چند ماه تمرینات فیزیوتراپی تجویز کردند. از آنجا که بیمه از پرداخت مبلغی معادل دو هزار پوند در ماه برای فیزیوتراپی امتناع کرد و خانواده بن بودجه کافی را برای این کار نداشتند، این پسر آلمانی تصمیم گرفت کار آفرینی کند و تنها دو ماه به جشن سال نو مانده بود که بن با انجام تمرین‌های فیزیوتراپی، توانست بدون درد و ناراحتی شب را به روز برساند و خانواده خود را خوشحال ببیند و از این رو ایده جالبی به ذهنش رسید و تصمیم گرفت با رنگ و با استفاده از کف دست و پایش کارت‌های چاپی تهیه و با فروش آنها هزینه درمان خود را فراهم کند. یکی از خریداران کارت‌های او که سیاستمدار آلمانی بود گفت: کارت‌های تبریک بن، سرشار از انرژی و زندگی هستند و او با ترسیم نمادهایی مانند آدم برفی، درخت، پرنده، زمستان و شادی نشان داده است که با اراده و امید می‌شود به جنگ هر مشکلی رفت. بن در حال حاضر در اینستاگرام خود ۱۶ هزار فالوور دارد که از ایده‌های متنوع او استقبال می کنند. وی هر ماه به طور متوسط ۴ هزار پوند درآمد دارد و به عنوان کوچکترین کار آفرین شهرش معروف است.



یک شکایت ساده شیاد حرفه‌ای را لو داد

یک شیاد حرفه‌ای که کار چاق کنی می کرد و به فریب طعمه‌هایش می‌پرداخت، دستگیر شد.



چندی پیش یک مغازه دار با مراجعه به اداره اماکن عمومی پلیس امنیت عمومی گفت: دو هفته پیش مغازه‌ام به علت تخلف صنفی از سوی اداره اماکن پلمب شد و بعد از پرداخت جریمه قرار بود طی دو روز گذشته باز شود، اما چنین نشد چرا که من بعد از پلمب با تلاش و پیگیری‌های فراوان برای یافتن راهی برای فک پلمب مغازه‌ام از طریق اطرافیان و آشنایان خود با یک مرد که مدعی بود در مراکز مهم دولتی مشغول به کار است و قادر خواهد بود با دریافت پول مشکل من را حل کند آشنا شدم. این مرد ۱۰ میلیون ریال از من گرفت و قول داد دو روز آینده مشکل پلمب مغازه را برطرف کند، اما با گذشت یک هفته از این ماجرا تا کنون اقدامی صورت نگرفته است. بدین ترتیب با توجه به حساسیت این ماجرا و احتمال کلاهبرداری‌های دیگر توسط این شیاد، تحقیقات تکمیلی ماموران جهت رسیدگی ویژه آغاز و مشخص شد وی از کارکنان اخراجی یکی از مراکز دولتی است که با معرفی خود به عنوان یکی از مسئولان صاحب نفوذ در پست‌های دولتی، با شناسایی و فریب افراد بیکار و دارای مشکلات قضایی و اداری و با دادن وعده، مبالغی بین ۱۰ تا ۱۵ میلیون ریال از متقاضیان کلاهبرداری کرده است. بنابراین وی پس از چند روز کار اطلاعاتی، شناسایی و دستگیر شد و در بازرسی از خانه و خودرویش بیش از ۴۵۰ مدارک شناسایی تقاضای کار و مدارک مربوط به افراد مختلف کشف شد. مرد شیاد هم در بازجویی‌ها به کلاهبرداری از طعمه‌هایش اعتراف کرد و گفت: مدت سه سال است از طعمه‌هایش به عنوان مسئول ادارات مهم دولتی با فریب افراد در سراسر کشور بخصوص استان البرز و تهران کلاهبرداری کرده است. پلیس استان البرز هم گفت: تا کنون ۳۵ مالباخته شناسایی شدند و از آنجا که احتمال کلاهبرداری‌های بیشتر متهم وجود دارد. بازپرس دادسرا خواستار انتشار عکس وی شد و از مالباختگان احتمالی خواست تا با شماره ۲۶۰۷۰۴۱۴۱ـ ۰۲۶ تماس بگیرند.

وجود موانع، تنها به این معنی است که باید عزم خود را برای رسیدن به هدف‌های ارزشمند، جزم تر کنید ● آنتونی رابینز

سلسله‌ی قاجار

شاهزاده عباس میرزای سپهسالار

در شماره‌ی پیش خواندید که عباس میرزا در جنگ با روس‌ها پیروز بود و به کمی امکانات نیاز داشت ولی فتحعلی‌شاه به روس‌ها پیشنهاد صلح داد. روس‌ها از اختلاف ولیعهد و دربار اطلاع داشتند و مذاکره صلح را نپذیرفتند. با جاسوسی‌هایی که برای روسیه و علیه ارتش عباس میرزا شد، روس‌ها مناطقی را تسخیر کردند و معاهده غم‌انگیزِ ترکمانچای بسته شد. مختصری هم درباره معاهدات ایران با روس و فرانسه و انگلیس نوشتم و دیدید که همه سر قاجار کلاه گذاشتند. ماجرای قتل گریبایدوف را هم خواندید و شاه قاجار از روس‌ها عذرخواهی‌ها کرد و کلی غرامت بذل فرمود. روس‌ها در شمال ایران ترکتازی می‌کردند، انگلیس‌ها هم به فکر جنوب ایران افتادند.

مرگ مشکوک عباس میرزا

هنگامی که انگلیسی‌ها دیدند روس‌ها برخی از سرزمین‌های ایران را ضمیمه خاک خود کردند، تصمیم گرفتند از این گنج بی‌نگهبان بهره‌ای نصیب خود کنند. بهانه را هم پیدا کردند و گفتند عباس میرزا به تحریک روس‌ها به هرات می‌تازد تا پس از فتح آنجا به سوی هندوستان برود و هند را با روس تقسیم کند. در آن هنگام عباس میرزا به هرات تاخته و آنجا را محاصره کرده بود. دولت بریتانیا هیأت مفصلی به تهران فرستاد تا با شاه مذاکره کنند و کلاهی دیگر سر شاه قاجار بگذارند. فتحعلی‌شاه قاجار هیأت انگلیسی را بار داد و در مذاکراتی، ارتش ایران را به آنها سپرد. دولت بریتانیا برای خوشامدِ شاه قاجار و ذوق‌زده کردن او، مقداری هم سکه نقره در انگلیس ضرب کرد و برای او فرستاد. شاه البته از این سکه‌ها خوشش آمد. رویش نقش اژدها داشت و نوشته بود "اسدالله الغالب". درباریان و روحانیون از این سکه انتقاد کردند و گفتند "اولا چرا نقش اژدها دارد؟ در حالی که ما اژدها را اهریمنی می‌دانیم. مگر رستم با اژدهای اهریمنی نجنگید؟ و دیگر اینکه چرا کلمه الله را پایین نوشته‌اند در حالی که ما مسلمانیم و الله را فوق همه چیز می‌دانیم". و شاه را قانع کردند و آن سکه‌ها را به کوره بردند و ذوب کردند. امروز تعداد کمی از آن باقی مانده که در موزه انگلستان نگهداری می‌شود.

یکی از اهداف هیأت انگلیسی این بود که دُم عباس میرزا را قیچی و دستش را از سپهسالاری ایران کوتاه کنند تا بتوانند از ارتش ایران برای دفاع از منافع خودشان بهره‌گیری کنند. آنها می‌دانستند اگر عباس میرزا کمی امکانات جنگی داشته باشد، غیر از اینکه می‌تواند روسیه را تار و مار کند، برای مستعمرات انگلیس نیز خطراتی خواهد داشت و حتی می‌تواند مانند نادرشاه افشار، هند را بگیرد و ضمنا دست انگلستان را از سواحل جنوبی ایران کوتاه کند. عباس میرزا در جنگ‌هایش با روس‌ها ثابت کرده بود که اگر پس از پدرش شاه شود، کار دولت‌های اروپایی با ایران تمام است و باید بروند. همین عباس میرزا وقتی که ایل‌های کُرد و چادرنشین در مرزهای غربی ایران شوریده بودند، به آنان تاخت و تا بغداد هم پیش رفت و دولت عثمانی را وادار کرد معاهده "ارزة الرّوم" را امضا کند. یعنی همین عثمانی قدرتمندی که روس‌ها و اروپایی‌های دیگر حریفش نبودند، عباس میرزا آنها را شکست داد.

وقتی که انگلیسی‌ها با شاه قاجار قرارداد ارتش ایران را بستند، عباس میرزا و پسرش محمد میرزا هرات را محاصره کرده بودند و چیزی نمانده بود هرات گشوده شود ولی پیکی بادپا به میدان جنگ آمد و فرمان شاه قاجار را به ولیعهد تقدیم کرد. شاه از عباس میرزا خواسته بود بی‌درنگ به پایتخت برود. در اسناد تاریخی یا مطالبی که مورخان نوشته‌اند، به این اشاره نشده که چرا شاه قاجار به سپهسالارش گفت زود به تهران بیا ولی می‌شود حدس‌هایی زد: انگلیس از اینکه عباس میرزا داشت هرات را تسخیر می‌کرد و به هند نزدیک می‌شد، ناراحت بود و عجیب نیست اگر با نیرنگ‌هایی شاه قاجار را واداشته باشد که سردارِ جنگجویش را در حساس‌ترین وضعیت جنگی به پایتخت احضار کند.

عباس میرزا که مردی محجوب و مؤدب بود، با اینکه می‌دانست خروجش از فرماندهی سپاه به زیانِ جنگ هرات است، فرمانِ پدر را بر چشم گذاشت و پسرش محمد میرزا را جانشین خود کرد و راهی تهران شد. وقتی که به مشهد رسید، دل‌درد و کلیه دردِ قدیمی و درمان نشده‌اش عود کرد و بستری شد و طبیب انگلیسی بر بالینش آوردند. جنابِ طبیب نبض و قاروره عباس میرزا را گرفت و نسخه‌ای پیچید و داروها را به خورد بیمار داد ولی خیلی زود حال عباس بدتر شد و نفسِ آخرش را هم کشید. سال ۱۸۳۳ میلادی بود آن روز! بزرگان به طبیب انگلیسی خُرده گرفتند که این چه درمانی بود؟ طبیب عرض کرد شما خودتان مسلمان هستید و می‌دانید مرگ دست خداست. اگر خدا بخواهد، پشه‌ای را به دماغ نمرود می‌فرستد و تمام طبیبان عالَم نخواهند توانست آن را بیرون بیاورند و جلو مرگ نمرود را بگیرند". بزرگان به او آفرین گفتند و از این که توانسته بودند روی یک طبیب کافر اثر معنوی خوبی بگذارند! شکر کردند و داستان مرگِ عجیب عباس میرزا پیگیری نشد. برخی گفته‌اند طبیب انگلیسی شاهزاده را مسموم کرد.

وقتی خبر مرگ ولیعهد به محمد میرزا رسید، او هرات را فتح کرده و کامران میرزا، حاکم هرات شکست خورده بود. در همان وقت پیامی از دربار به او رسید که "چون می‌خواهیم تو را به ولیعهدی منصوب کنیم، با کامران میرزا صلح کن و به تهران بیا!" محمد میرزا فرمان شاه را بر دیده گذاشت و با کامران میرزا قرارداد صلح بست. در آن قرارداد مقرر شده بود هرات به ایران خراج بدهد و استحکامات نموریان را خراب کند. نموریان شورشیانی بودند که مرزهای ایران را ناامن می‌کردند.

باری... محمد میرزا هرات را رها کرد و به تاخت به تهران دوید و نیمتاجِ ولیعهدی را بر سرش گذاشتند.

زندگینامه عباس میرزا

عباس میرزا فرزند فتحعلیشاه و آسیه خانم است. او بسی مؤدب و باهوش بود و فتحعلیشاه و آغا محمدخان قاجار بسیار دوستش داشتند. در ده سالگی به درد مفاصل و استخوان دچار شد و پیوسته نحیف و بیمار بود ولی هوش خوبش او را کاردان و مدیر نشان می‌داد. علوم و فنونی را که لازم بود یک شاهزاده داشته باشد، خیلی زود فرا گرفت و چشمگیرِ همه شد. دو سال پس از بر تخت نشستنِ فتحعلیشاه، مجلس باشکوهی آراستند و در حضورِ بزرگانِ سیاست و اقتصاد و روحانیت، نیمتاج ولیعهدی را بر سر عباس میرزا گذاشتند. منصب ولایَت آذربایجان را هم به او دادند. نقل شده که مردم آذربایجان کشته مرده مرام و اخلاق و دادگری او بودند و این فقط به آذربایجان منحصر نمی‌شد و همه مردم ایران به او علاقه زیادی داشتند.


عباس میرزا

عباس میرزا زنی داشت به نام "**خردوخانم**" که دختر محمدخان دَوَلّوی قاجار بود. این دولوخان از خان‌های معتبر کشور بود و وصلت عباس و دخترش خِردوخانم وصلتی سیاسی بود. خِردو همان خُردوی

خودمان است به معنی کوچک که از فارسی به ترکی رفته بنابراین اسم زن عباس میرزا به فارسی می‌شود کوچیک خانم. در تهران به زن دوم می‌گفتند خانم کوچیک... عباس میرزا غیر از درد مفاصل و استخوان، بیماری گوارشی و کلیوی هم داشت که پزشکان گفته بودند قابل درمان است ولی چون مدام در جنگ بود، درمان نمی‌شد. و گفته‌اند یا به دلیل همین بیماری‌ها یا به دلیل مسمومیت در مشهد درگذشت. درباره این ولیعهدِ ارزنده قاجار زیاد نوشته‌اند. چند تایش را برای شما نقل می‌کنم:

اولین نقل در نامه‌ای است که **قائم مقام فراهانی** برای همسرش نوشته. پیش از اینکه بخشی از آن نامه را برای شما بنویسم، کمی از قائم مقام فراهانی بگویم که آدم ارزنده و مفیدی بود و در ولیعهدیِ عباس میرزا، وزیر او بود. غیر از اینکه علوم سیاسی را خوب بلد بود، ادیب و شاعر و محقق نیز بود. در نثر فارسیِ زمان قاجار که یک قِران نمی‌ارزید (از بس دشوار و غلیظ بود) تحول ایجاد کرد. در نامه‌های اداری هم تغییراتی داد و آن را به سوی ساده‌نویسی برد. قائم‌مقام مثل همه آدم‌های خوب و مفید، دشمنان زیادی داشت و پیوسته علیه او سخن‌چینی می‌کردند. پس از مرگ فتحعلیشاه کوشش‌های زیادی کرد و محمد میرزا، پسر عباس میرزا را با نام محمد شاه قاجار به سلطنت رساند و خودش هم وزیرش شد. دشمنانش که از حسادت داشتند می‌ترکیدند، سعایت آغاز کرده و او را پیش چشم محمد شاه بَده کردند. او چند دشمن قوی داشت که یکی از آنها حاج میرزا آقاسی و دیگری میرزا مسلم خویی بود. سخن‌چینی‌های آنها کار کرد و شاه دستور داد قائم مقام به کاخ نگارستان بیاید برای مهمانی. سی‌ام صفر ۱۲۵۱ بود. در مهمانی بر سرش ریختند و او را خفه کردند. جسدش در حضرت عبدالعظیم(ع) دفن است.

قائم مقام فراهانی در شعر و نثر استاد و مبتکر بود. ساده و شیرین می‌نوشت. **"منشآت قائم مقام"** که مجموعه نامه‌های اوست، از آثار خوب فارسی است. **مثنوی جلایرنامه** که آن را به نام غلام خودش نوشته، اثری است طنز و انتقادی که اوضاع خراب قاجار را نشان می‌دهد. در روزگار فتحعلیشاه فقط دو نفر بودند که سرشان به تنشان می‌ارزید ولی هر دو را کشتند. یکی عباس میرزا بود، دیگری هم همین قائم‌مقام خودمان. او در نامه‌ای که به زنش نوشته، درباره عباس گفته:

"شاهزاده جان قربانت شوم! از دوری تو نمردم. چه لاف مِهر زنم که خاک بر سر من باد و مهربانی من! اما یقین بدانید که در این واقعه هائله (وحشتناک) که خاک بر سر من و ایران شد، تلف خواهم گردید. دریغ و درد که آسمان نخواست ایران نظام گیرد و دین انتظام پذیرد. در این اعصار و اعوام (عصرها و سال‌ها) کسی مثل ولیعهد جنت‌مکان یاد ندارد. عدل محض بود و محض عدل بود. حق خدمت خوب می‌دانست و قدر نوکر خوب می‌شناخت... خدا نخواست در عهد

محمدمیرزا فرمان شاه را بر دیده گذاشت و با کامران میرزا قرارداد صلح بست. در آن قرارداد مقرر شده بود هرات به ایران خراج بدهد و استحکامات نموریان را خراب کند

جهانداری او زنده و نازنده شود".

این تعریف یک ایرانی بود از عباس میرزا. حالا ببینیم خارجی‌ها هم همین عقیده را داشته‌اند؟

"ارنست ژوبر" که از دربار ناپلئون به ایران آمده بود، درباره عباس میرزا چنین نوشته: "در مدتی که در اردوگاه جنگی عباس میرزا او را ملاقات کردم، همواره به مسائل مهم می‌پرداخت و از امور پوچ و یاوه‌گویی پرهیز می‌کرد و همیشه نکته‌های دقیقی به زبان می‌آورد. روزی به من گفت مردم به من افتخار می‌کنند ولی مثل خودم از ضعف خودم خبر ندارند. جنگجویان واقعی در ارتش‌های اروپایی هستند نه در ارتش من. می‌دانم که ارتش روسیه در برابر ارتش فرانسه هیچ است ولی همین ارتشِ هیچ مدت‌هاست توانسته ارتش مرا به خود سرگرم کند. من نمی‌دانم



عباس میرزا در حال سان دیدن سپاهش

چه باعث شده که ارتش‌های اروپایی از ما بهتر باشند و چه چیزی شما را قوی و ما را ضعیف کرده شاید به این علت باشد که شما در به کار بردن قوای عقلیه تبحر دارید و ما در به کار بردن قوای جهلیه متبحریم. مگر جمعیت و ثروت شما بیش از ماست؟ مگر آفتاب قبل از آنکه به ما بتابد، اول به شما می‌تابد و تمام خواصش را نثار شما می‌کند؟ یا آیا خدایی که مراحمش بر جمیع ذرات عالم یکسان است، خواسته شما را بر ما برتری دهد؟ گمان نمی‌کنم. ای اجنبی (ارنست ژوبر) حرف بزن و به من بگو چه کنم تا بتوانم ایرانیان را هوشیار کنم و بگویم خودتان هستید که باعث بیچارگی خودتان شده‌اید؟".

"گاسپار دورویل" فرانسوی یک فصل از کتابش را به عباس میرزا اختصاص داده و در آن گفته "عباس میرزا هر روز سحرگاه بیدار می‌شود. با اینکه متعصب نیست، نمازش را می‌خواند و شراب نمی‌نوشد و اگر افسرانش باده‌پیمایی کنند، آنها را مجازات نمی‌کند ولی به تحقیر نگاهشان می‌کند. سربازانش کاملا به او اعتماد دارند و وفادارند. او با عهدنامه گلستان مخالف بود ولی وقتی که دید شاه اصرار می‌کند که آن عهدنامه منعقد شود، نجیبانه سر به زیر انداخت و گفت هر چه شاه صلاح بداند".

مرگ فتحعلیشاه قاجار

دو سال پس از مرگ ولیعهدی که هرگز به شاهی نرسید، فتحعلیشاه نیز درگذشت (۱۲۱۳ شمسی).

فتحعلیشاه پس از مرگ پسرش عباس میرزا پسر او را ولیعهد کرد و قائم مقام هم همچنان وزیر ولیعهد باقی ماند. بعد محمد میرزا را به آذربایجان فرستاد تا جای پدرش را بگیرد و والی آنجا شود. در همان روزها در جنوب ایران شایعه شده بود که فتحعلیشاه پس از مرگ عباس میرزا مرده است و ایران شاه ندارد و دربار این حقیقت را پنهان می‌کند. بر اثر همین شایعه بود که برخی از فرمانداران جنوبی به پایتخت مالیات نمی‌دادند. فتحعلیشاه با سی هزار سرباز به سمت جنوب رفت تا هم ثابت کند زنده است هم گوش فرمانداران خلافکار را بپیچاند و بگوید مالیات بدهید که حرمسرا بسی خرج دارد.

لشکر شاه به کاشان رسید و فرماندار کاشان در فین به دستبوس شاه آمد و به جای اینکه همه بدهی خود را بپردازد، فقط سیزده هزار تومان تقدیم کرد. شاه که بیمار هم بود، از این سیزده هزار تومان خشمگین شد و فرمان داد فرماندار کاشان را زندانی کنند سپس مأموران خودش را راه انداخت تا از مردم مالیات بگیرند. حتی خواجه سرایان نیز سرباز برداشتند و اینجا و آنجا مردم را تاراج می‌کردند تا به قول خودشان مالیات بگیرند. حال شاه هم خوب نبود ولی همراه لشکریانش سمت اصفهان رفت تا مالیات آنجا را هم بگیرد. و فرموده بود بین راه منزل به منزل بزم بگسترانند تا همین که شاه فرود آمد، خنیاگران برخیزند و رقاصان بجنبانند و ساقی‌ها هی پیمانه پر کنند بلکه حال شاه خوش شود.

در اصفهان نزول اجلال فرمود و بر بزم نشست و خواجه سرایان را نیز به شهر فرستاد تا مردم را به نام مالیات تلکه کنند. اگر منتظرید بگویم مردم از این همه ستم به جوش آمدند و بر سر شاه و اطرافیانش ریختند و همه را کشتند و... منتظر نباشید زیرا آب از آب تکان نخورد و مردم جرأت هیچ اعتراضی نداشتند چون اگر کسی جرأت می‌کرد معترض می‌شد، پوستش را می‌کندند و پر از کاه می‌کردند ناچار مردم در برابر شمشیر تیز خواجه سرایان سر خاموش کردند و باج و خراج دادند و در دل دعا کردند که ایشالا شاه خواب به خواب شود! و چنین نیز شد و شاه پس از بزمی طولانی و چرب و چیل، در ۶۸ سالگی به خواب ابدی فرو رفت. او ۳۷ سال شاهنشاه بود و در این مدت به تنها کسی که خیلی خوش گذشت، خودش بود و البته اطرافیانش هم که خود را ریزه‌خوارِ خوان شاهی می‌دانستند، بهره‌مند می‌شدند. کسی هم که از همه بیشتر آسیب دید، ایران خودمان است. انگلیس و روس و فرانسه هم بهره‌های زیادی بردند و ملت دربه‌درتر و آواره‌تر و مستمندتر از همیشه شد. جسد فتحعلیشاه در صحن عتیق حضرت معصومه (س) دفن شد.

ادامه دارد

تحمل همه مشقات زندگی برای ایجاد راحتی در خانه است
• آندره مالرو

۸۸

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



بی بی نصرا...

همراه استوار کریمی و گروهبان پورهمت راهی منزل "**بی بی نصرا...**" بودیم؛ پیرزن هفتاد و سه ساله‌ای که چند ماه قبل تنها پسرش را به قتل رسانده بودند و بچه‌های کلانتری ما قاتل را روز بعد دستگیر و دادگاه نیز او را به اعدام محکوم کرده بود.

قبل از اینکه ماجرای درگیری دو جوانی را که منجر به کشته شدن پسر بیست و هفت ساله بی‌بی شده بود تعریف کنم، بد نیست به وجه تسمیه و دلیل لقبی که به پیرزن داده بودند اشاره کنم؛ "بی بی‌نصرا...!"

بی بی که اسم خودش آمنه بود و میان اهل محل و حتی اهالی مناطق اطراف نیز بسیار محبوب و مورد احترام بود، زن یکی از لوطی‌های قدیمی آن منطقه بود. **آقا نصرا..** که از پهلوانان قدیمی آن منطقه بود، یکی از "عیاران" و لوطی صفت‌های زمانه خودش محسوب می‌شد. از آن جوانمردانی که این روزها حکایت و قصه‌هایشان نیز دارد رو به فراموشی می‌رود.

"پهلوان نصرا..." و آمنه بعد از اینکه صاحب چهار دختر می‌شوند و در حالی که هر دو آرزو داشتند صاحب یک پسر شوند تا نام و راه پدرش را ادامه بدهد، تقریبا به ناامیدی رسیده بودند که سرانجام دعا و درمان‌هایی که سال‌ها از آن می‌گذشت نتیجه داد و با اینکه خیلی‌ها احتمال نمی‌دادند آمنه خانم در ۴۶ سالگی باردار شود و نگران بودند که نوزاد دچار مشکل باشد، اما به لطف خدا پسرشان کاملا سالم به دنیا آمد و معروف بود که "آقا نصرا..." تا یک هفته به همه همسایه‌ها و اهالی محل "سور آبگوشت" می‌داده!

پهلوان نصرا... که حالا به آرزویش رسیده بود، از همان دوران کودکی پسرش، او را با ورزش آشنا کرد و حتی با خودش او را به زورخانه می‌برد و سعی می‌کرد از او ورزشکاری مثل خودش بار بیاورد، اما دوستان پهلوان و برخی از اعضای فامیلشان می‌گفتند برخلاف تصورات پدرش، "**بایرام**" زیاد به ورزش و مخصوصا کشتی و ورزش باستانی دل نمی‌داد و... تا اینکه وقتی بایرام چهارده سالش بود، آقا نصرا... دچار یک بیماری غیر قابل درمان می‌شود و می‌میرد. بعد از مرگ پهلوان، آمنه خانم دو تا کار کرد تا نام شوهرش فراموش نشود.

ابتدا با تلاش زیاد سعی کرد تنها پسرشان را هر طور که شده به یک ورزشکار تبدیل کند، و در عین حال نام و عنوان خودش را هم تبدیل کرد به "بی بی‌نصرا..." تا به قول خودش، همه یادشان باشد که او همسر پهلوان نصرا... "است.

"بی بی‌نصرا..." پیرزن مهربانی بود و سوای اینکه اهالی به اعتبار پهلوان مرحوم برای همسرش نیز احترام قائل بودند، در عین حال خود آمنه خانم نیز جزو آن دسته از پیرزن‌هایی بود که برای هر کس مشکلی پیش می‌آمد پیشقدم می‌شد و تا می‌توانست بار از شانه دیگران برمی‌داشت. همه اینها دلایلی کافی بود که همسایه‌ها و اهل محل پیرزن را با همه وجودشان دوست داشته باشند و برای مرگ تنها پسر "پهلوان نصرا..." عزادار شوند.

و اما قصه مرگ بایرام یا به زبان صحیح‌تر، به قتل رسیدنش از این قرار بود که حدود هشت ماه قبل، حدود ساعت ۱۰ شب و دقایقی پس از اینکه بایرام بیست و هفت ساله به منزلشان برمی‌گردد، هنگامی که کنار مادرش بر سر سفره شام نشسته بوده، زنگ خانه به صدا درمی‌آید.

بایرام می‌رود و در را باز می‌کند. بی‌بی نصرا... در اظهاراتش گفته بود: "شنیدم که پسرم یک نفر رو با اسم سیروس صدا کرد" بعد از یکی، دو دقیقه میان سیروس و بایرام درگیری رخ می‌دهد و قبل از اینکه پیرزن برای وساطت از خانه خارج شود، فریاد جگرخراش فرزندش سکوت شب را می‌شکند و هنگامی که "بی بی‌نصرا..." پا به کوچه می‌گذارد، با جنازه بایرام روبرو می‌شود که یک چاقو توی پهلویش نشسته بود!

همزمان با فریادهای پیرزن، همسایه‌ها از خانه بیرون می‌ریزند و جوانی را می‌بینند که با دست‌هایی خونی، وحشت زده در حال فرار است. با تماس تلفنی که یکی از همسایه‌ها با کلانتری می‌گیرد و گزارش ماجرا، نیم ساعت بعد وقتی پورهمت و استوار کریمی به محل می‌رسند، با تحقیقاتی که از همسایه‌ها انجام می‌دهند، معلوم می‌شود "**سیروس**" یکی از دوستان مقتول بوده که تا چند ماه قبل، هر از گاهی به این محل نیز می‌آمده و با بایرام رفت و آمد هم داشته. پس از جستجوی اتاق مقتول، شماره تلفن منزل قاتل را پیدا می‌کنند و از طریق مخابرات، آدرس منزل قاتل را به دست می‌آورند و ساعت ۴ صبح و درست لحظه‌ای که قاتل ساکش را در دست داشت و از خانه خارج می‌شده، پرسنل کلانتری او را بازداشت می‌کنند و به کلانتری می‌آورند. ساعت ۸ صبح فردا و در همان دقایق اول بازجویی که توسط محسن انجام شد، سیروس به جرمش اعتراف می‌کند، اما از همان لحظه اول، تا هنگامی که آخرین دفاعش را دادگاه انجام داد، مدام می‌گفت: "به خدا من نمی‌خواستم بکشمش. اصلا چاقو مال من نبود."

در ادامه تحقیقات که توسط پرسنل اداره آگاهی انجام شد، اثر انگشت سیروس روی دسته چاقو، دیگر هیچ شکی را باقی نمی‌گذارد و قاضی نیز طبق قانون، حکم به قصاص می‌دهد!

همه این ماجراها طی هشت ماه گذشته رخ داده بود. در این مدت خانواده سیروس بارها به سراغ "بی بی‌نصرا..." آمده بودند تا بلکه از او رضایت بگیرند. اما هرگز موفق به دیدار رخ به رخ با پیرزن نشدند، چرا که دختران "بی بی‌نصرا..." و چهار دامادش، لحظه‌ای مادرشان را تنها نمی‌گذاشتند و هر مرتبه که پدر و مادر، یا خواهر و برادر قاتل دم منزل می‌آمدند، یا با دشنام‌های دختران آمنه خانم روبرو می‌شدند، و یا این جمله را از آنها می‌شنیدند: مادرمون نمی‌خواد شما رو ببینه... اون خواهان قصاصه!

حتی یکی دو مرتبه میان دو تا از برادران سیروس و دامادهای بی‌بی نصرا... درگیری و زد و خورد هم رخ داده بود. درست مثل همان شب که من و استوار و گروهبان پورهمت به همین دلیل راهی آن محله بودیم، چرا که یکی از همسایه‌ها تلفن زد و گفت: "اعضای خانواده قاتل با پررویی تمام اومدن دم خونه و موقعی که نتوانستند رضایت بگیرند، با مشت و لگد افتادن به جون دامادهای بی‌بی نصرا...!"

ساعت حدود ۸ شب بود که به آن محله رسیدیم. انگار تمام همسایه‌ها و همه اهل محل از خانه‌هایشان بیرون آمده بودند، طوری که به سختی توانستیم طول کوچه را طی کنیم و با برادران قاتل و بقیه اعضای خانواده که مقابل منزل بایرام ایستاده بودند، روبرو شویم. سر و صورت

دو بـرادر کبود و خونی بود. سـر و وضع دامادهای بی‌بی نصرا... هم نشان می‌داد که میانشان درگیری و زد و خورد انجام شده، اما برخلاف ادعای خانواده مقتـول و حرف‌هایی که اکثر همسـایه‌ها می‌زدند، وقتی با دو، سه تا از افراد مسن و معتمدین آن کوچه صحبت کردیم، با شـهادت صادقانه آنها فهمیدیم شـروع کننده درگیری دامادهـای پیرزن بوده‌اند، ظاهرا خانواده سـیروس التماس کـرده بودند تا با مـادر مقتول حرف بزنند، اما یکی از دامادها با مادر سـیروس برخورد تندی می‌کند و پسـران آن زن، یعنـی برادران قاتـل نیز در حمایت از مادرشـان معتـرض می‌شـوند و در نتیجه، چهـار داماد با دو برادر درگیر می‌شـوند و البتـه که آن دو نفر کتک بیشتری خورده بودند.

با معلوم شـدن دلیل درگیری، به استوار گفتم: "امشـب هر دو خانواده حالشون خوب نیست پس دلیلی نداره کسـی رو بازداشت کنیم، اما تو استوار کریمـی، به دامادهای بی‌بی نصـرا... بگو اگر یکبار دیگه زور بازوشـون رو امتحان کنند، میبرمشـون امشـب تو بازداشتگاه بخوابند. گروهبان پورهمت! تو هم به خانواده قاتل بگو از اینجا برن...، بهشون بگو با حضورشـون شـاید کار خرابتر هم بشه...، بگو در هر صورت فردا صبح قبل از مراسم اعدام می‌تونن "بـی بی‌نصرا..." رو ببینند. چـون اون پیرزن "ولی دم" محسـوب میشـه و حتما باید در محل اعدام حاضر باشه!"

اسـتوار و گروهبان همه کارها را انجام دادند و مردم را نیز متفرق کرده و همه را به خانه‌هایشـان فرسـتادند. کوچه که خلوت شد، ما نیز به کلانتری برگشـتیم. در راه بازگشـت، اسـتوار که شـاهد ضجه‌هـای مـادر قاتل بـود، آهی کشـید و گفت: اینطور مواقع کلانتر، من نمی‌تونم با احساسـم کنار بیام. از یک طرف دلم به حال مادر مقتول می‌سوزه که یک نفر پسـرش رو به قتل رسونده و میگم حق داره تقاضای قصاص کنه. از طرف دیگه هم واسـه مادر قاتل غصه می‌خورم که باید شاهد اعدام پسر جوانش باشه...!

سـر تکان دادم و گفتم: "درست میگی کریمی. مولا علی (ع) واسـه همین گفته گاهی اوقات کافیه در اوج خشـم، سه تا صلوات بفرسـتی تا همه چیز تموم بشـه. شاید اگر سـیروس تو اون لحظه، فقط چند ثانیه خشـمش رو فرو می‌خـورد، دو خانواده عزادار نمی‌شدند!

سـاعت نزدیک ۱۰ شب بود که وارد کلانتری و بـا ازدحام عجیبی روبرو شـدیم. حدود بیسـت تا بیسـت و پنـج پیرمرد توی حیـاط و راهروهای کلانتری پخش و پلا بودند و فریاد می‌زدند و خط و نشـان می‌کشیدند و محسن هم سعی داشت آنها را آرام کند و ما را که دید، جلو آمد و به استوار گفت:

ـ کریمی جان، به کمک پورهمت و سرباز قاسمی و سـرباز رحیمی، این لشکر با غیرت‌ها رو جمع کن داخل حیاط تا من قضیه رو برای کلانتر بگم. شـاید خودش بتونه آرومشـون کنه... این را گفت و همراه من داخل اتاقم شـد و گزارش داد: کلانتر، می‌دونی که محله "غیرتی‌ها" کجاست؟

می دانستم، یکی از خیابان‌های منطقه خودمان بـود که اولین و قدیمی‌ترین خیابان آن منطقه بود و در حقیقت، اصیل‌ترین اهالی آن منطقه محسـوب می‌شدند، نسل به نسل در آن محله زندگی را ادامه دادند، تا ده، دوازده سـال قبل اکثر اهالی آن خیابان از قدیمی‌ها بودند، اما از زمانی که آپارتمان سازی‌ها شروع شد و غریبه‌ها پا به محل گذاشتند، همه چیز بـه هم ریخـت، یعنی هر روز شـاهد درگیری بین قدیمی‌هـا و اهالی جدید ـ که با آن فرهنگ سـنتی غریبه بودند ـ بودیم، مخصوصا نسل چهارم، یعنی جوان‌هایی که بین شـانزده تا سـی سـال داشتند، چـون برخی از رفتارهـای اهالی **"جدیـد الورود"** را نمی‌توانسـتند تحمـل کنند، میانشـان نزاع در می‌گرفت و...، وقتی به سـوال محسـن پاسخ مثبت دادم، ماجرا را اینگونه تعریف کرد:

ـ اینطوری که من متوجه شدم، یکی از ساکنین جدید محله که جوانی مجرده و "ابراهیم" نام داره، از اون آشـغال‌های روزگاره، چرا که شب‌ها با دوربین می‌رفته روی پشـت بام سـاختمان پنج طبقه شون و به قـول معروف **"خونه مـردم رو دید می‌زده"**! پیرمردهای محله که می‌دونستند اگر به پسراشون بگـن قضیه چیه خون راه میفتـه، تصمیم می‌گیرن خودشـون به "ابراهیم" یک درسی بدن که دیگه از این غلط‌ها نکنه، واسه همین و با نقشه دقیق، موقعی که این پسـره آشـغال با دوربین رو پشت بام بوده، چند تا از پیرمردها میرن رو پشت بام و می‌گیرنش و میارنش پایین و بقیه هم میفتن به جونش و شروع می‌کنند به کتک زدنش. اما ابراهیم هر طور بوده از چنگشـون درمیره و در حالی که پیرمردها تعقیبش می‌کردن، پسره "چشـم چرون" مجبور میشه بیاد داخل کلانتـری، یعنی اومد و گفـت: "منو زندانی کنیـن، بهم حکم ابد بدین، اما نگذارین دسـت این جماعت بیفتم" منم به این لشـکر غیرتی‌ها هر چی میگـم "قانـون محکومش می‌کنه" میگـن نه، باید تحویلش بدی به ما!

خندیدم و رفتم داخل حیاط و با گفتن یک جمله آتششـان را خاموش کردم: "وقتی شـما اینطوری برخورد می‌کنید، منتظر باشید که پسراتون از فردا هر کدام یک قداره بگیرن دستشون و حکم همه رو اجرا کنند"!

پیرمردها سـکوت کردند و وقتی بهشـون قول دادم که با تهیه یک "استشهاد محلی" هم می‌توانند "ابراهیـم" را راهـی زندان کنند و هـم از آن محله اخراجـش کننـد، آرام شـدند و به خانه‌هایشـان رفتند.

سـاعت نزدیک ۱۱ شـب بود که آماده رفتن شـدم. قرار بود محسن هم بیاید که گفت: "سرگرد صادقـی کمر درد شـدیدی داره، دیگه نگذاشـتم بیـاد کلانتری و قراره تا صبح خودم افسـر نگهبان باشم..."

از او خداحافظـی کـردم و به خانه رسـیدم و تا شـام را خوردم، خوابیدم، ساعت از یک نیمه شب هم گذشـته بود، اما آن شب انگار قرار نبود خواب داشـته باشم! چرا که نزدیک ۳ صبح، "محسن" که به ندرت برای مشـکلات کلانتری مـرا از خواب بیدار می‌کرد، تلفن زد و گفت:

ـ کلانتر، "بی بی‌نصرا..." اینجاسـت و می‌خواد با شـما حرف بزنه، اما بچه‌هاش هم پشـت در اتاق هسـتن و می‌خوان مادرشون رو هر طور شده ببرن خونـه و پیرزن هم نمی‌خواد بره و میگه حتما باید با شما حرف بزنه!

گوشی را گذاشتم و پاورچین آماده بیرون رفتن از خانه بودم که فاطمه "خنداخند" از زیر پتو گفت: "سی سـاله که نتونسـتی بدون بیدار کردن من از خونـه بری بیرون محمد!" خندیـدم و خداحافظی کردم و نیم سـاعت بعد داخل کلانتری بودم، یکی از دختران پیرزن با دیدنم گفت: "جناب سـرهنگ، مادرم به خاطر این شوک دیوونه شده، حرف‌هاشو جـدی نگیرین!" نگاهش کردم و حرفی نزدم و پا به اتاق گذاشتم و نشستم پای حرف‌های بی‌بی نصرا... کـه هق هق می‌کرد و حرف می‌زد: "پهلوون نصرا... همیشـه بهم می‌گفت به خاطـر دل هیچکس، دل خدا را نشکن! خدا بیامرز از همان هفت سالگی که پسـرمون رفت مدرسه، فهمیده بود جنسش خرده شیشه داره و خدا را شکر که امروز نیست تا به خاطر مرگ جوونش خجالت بکشه!"

بی بی‌نصرا... آهی کشید و ادامه داد: "اون جوون بیگناهه... منظورم همون "سیروس" است که قراره بیست و چهار ساعت دیگه اعدامش کنند! راستشو بخـوای کلانتر، من هم گناه کردم و هم خلاف... از زندانش نمی‌ترسـم، اما از خدا می‌ترسم، و از اینکه توی اون دنیا چطـوری تو صورت نصرا... نگاه کنم! من دروغ گفتم کلانتـر... یعنی به اصرار دخترهام و چهار تا دامادم که میگـن "آبروی خانواده میره" مجبور شـدم دروغ بگم... اما امشب که ضجه‌های مادر سیروس رو شنیدم، حس کردم روح "پهلوون نصـرا..." از توی قاب عکس بهم اخم کرده! حقیقت ماجرا اینه که پسـر من که خدا از گناهاش بگذره، با اینکه با سـیروس رفیق هم بود، اما چندوقتی بود که زیر پای نامزد سـیروس نشسته بود و می‌خواست اون دختر رو از چنگ رفیقش دربیاره!

دختره هم اوایل بـه نامزدش چیزی نمی‌گفت و فکر می‌کرد پسـر من دست از سرش برمی‌داره، اما وقتی مزاحمت‌های "بایرام" بیشـتر شـد و هر شب به دختره تلفن می‌زد، سیروس از ماجرا باخبر شـد. خود من چند بار شـب‌ها از پشت در اتاقش می‌شنیدم که از سیروس به دختره بدگویی می‌کرد و بهش می‌گفت بیا با من دوست بشو...!

وقتی هم بهش اعتراض می‌کردم، با منم درشتی می‌کرد، سـیروس چند مرتبه به خونه‌مون تلفن زد

بقیه در صفحه ۵۷

موسیقی نیز نوعی شعر است، آهنگساز با نغمه‌ها کار دارد و شاعر با کلمات

● الکساندر پوشکین

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

انتظار

روزی ما دوباره
کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد
و مهربانی
دست زیبایی را خواهد گرفت
روزی که کمترین سرود
بوسه است
و هر انسان
برای هر انسان
برادری‌ست
روزی که دیگر درهای خانه‌شان را
نمی‌بندند
قفل افسانه‌ای‌ست
و قلب
برای زندگی بس است
روزی که معنای هر سخن
دوست داشتن است
تا تو به خاطر آخرین حرف
دنبال سخن نگردی
روزی که آهنگ هر حرف
زندگی‌ست
تا من به خاطر آخرین شعر
رنج جستجوی قافیه نبرم
روزی که هر حرف ترانه‌ای ست
تا کمترین سرود بوسه باشد
روزی که تو بیایی
برای همیشه بیایی
و مهربانی با زیبایی یکسان شود
روزی که ما دوباره
برای کبوترهایمان
دانه بریزیم
و من آن روز را انتظار می کشم
حتی روزی
که دیگر نباشم

احمد شاملو

آتش سوزنده

چیست این آتش سوزنده که در جان من است؟
چیست این درد جگرسوز که درمان من است؟
از دل ای آفت جان صبر توقع داری
مگر این کافر دیوانه به فرمان من است
آنچه گفتند ز مجنون و پریشانی او
در غمت شمه‌ای از حال پریشان من است
عالمی خوشتر از آن نیست که من باشم و دوست
این بهشتی است که در عالم امکان من است
آمد و رفت و دلم برد و کنون حاصل وصل
اشک گرمی‌ست که بنشسته به دامان من است
کاش بی‌روی تو یک لحظه نمی‌رفت ز عمر
ورنه این وصل که باز اول هجران من است
اندر این باغ بسی بلبل مست است، عماد
داستانی است که او عاشق دستان من است

عماد خراسانی

قرار همیشه

بانو، ببین چگونه مرا پیر کرده‌ای
از جان بی‌قرار خودم سیر کرده‌ای
اصلا شنیده‌ای که از این چشم‌های خیس
سیلاب خون و اشک سرازیر کرده‌ای
پای همان قرار همیشه نشسته‌ام
دردت به جان عاشق من، دیر کرده‌ای
باور نمی کنم که تو تاخیر می کنی
بی شک میان رهگذران گیر کرده‌ای
از سردی نگاه تو حالم گرفته است
چون روز روشن است که تغییر کرده‌ای
از من چه مانده است بجز پیکری نحیف
یک روح سرسپرده که تسخیر کرده‌ای
انصاف نیست، اینکه مرا با خودم چنین
در قحط عشق و عاطفه درگیر کرده‌ای

حمدا... لطفی ـ ایلام

آوازهایت را دوست دارم

آنقدر بلند بغض دارم
که حتی ابرهای یائسه گیلان هم
به پای من نمی‌رسند
پا که هیچ
دستهایم را گره می‌زنم
به آخرین عاشقانهٔ ماه
وقتی تو از پیچ هیچ کوچه‌ای نمی آیی
نمی آیی و
تنها طرح بلند گریه‌هایم
میان های‌های ورق پاره‌های شعری کهنه
اوراق می‌شود

رویا زاهدنیا ـ لوندویل آستارا

زمستان

وقتی نیستی
این خانه
زندانی‌ست به وسعت کویر لوت
و یادت
نگهبانی که نمی گذارد
از این چاردیواری تکان بخورم
زمستان‌های سرد
تابستان‌های سرد
پاییز را که دیگر نگو
تمام برگ‌هایش را در خانه‌ام می‌تکاند
و من هر روز
کارم این است
بین این برگ‌ها قدم بزنم و فکر کنم
چرا خانه‌ام بهار ندارد

اکرم کریم‌زاده

تجسم

ببند چشم و ببین می‌شود تجسم کرد
بهار کلبهٔ پاییزی مرا گم کرد
سبو شکست، لبم خشک ماند و پایم لنگ
شبی که دیدهٔ من راه چشمه را گم کرد
همیشه شعله در آفاق سینه می‌سوزد
اجاق سرد دلم را که پر ز هیزم کرد
شراب نور ندارد به جام خود ساقی
مگر که تاک سحر را شبانه در خم کرد
دلم به شوق نمازی به سمت کعبهٔ دوست
به خاک پاک سر کوی تو تیمم کرد
بیا که مژده صبح سپید در راه است
ستاره در شب آیینه‌ام تبسم کرد
سکوت سرد به پایان رسید شکر خدا
چو عاشقانه لبش با لبم تکلم کرد
گمان کنم که بر آن گونه، گوشه چشمی داشت
شبی که دل هوس سیبی از سمیرم کرد

اکبر بهداروند ـ کرج

به دوست شاعرم برکه

جدایی

جمله رفتند از این شهر، به غیر از من و تو
همه کردند ز هم قهر، به غیر از من و تو
یار ناخواسته اعراض نموده است ز یار
سر کشیدند همه، زهر، به غیر از من و تو
هر کسی بابت سهمیه و میراث پدر...
شد طلبکار از این دهر، به غیر از من و تو
بین معشوقه و دلداده جدایی افتاد
هبه کردند همه مهر، به غیر از من و تو
آن شرابی که چو شهد از کف "یاران" خوردیم
شد به کام همگان زهر، به غیر از من و تو

محمد یاران ـ همدان

شوق حضور

آ های ای همهٔ هستی‌ام، سلام و درود
دل از دریچهٔ چشمان تو ستاره ربود
سلام بر تو و احساس زخمی‌ات، ای خوب
کدام درد به سمت تو باز، بال گشود؟
کدام فاجعه بارید سمت باغ دلت
گلوی فکر تو را هم به بغض‌ها آلود؟
هنوز داغی خورشید از تو می‌بارد
اگرچه باز غروب آمده‌ست بر تو فرود
تو شاه‌بیت غزل‌های زندگی هستی
و عشق، شوق حضور تو را به شعر سرود

شیوا فرازمند

گلایه

دارم را
تو دوست
دوست را
تو دارم
تو دارم
را دوست...
آه، تو هیچ گاه
زیباترین شعر جهان را
درست نخواندی

محمدرضا مهدیزاده

یاد تو

مثل شالی دست بافت
که رج، رجش بافته شده
با عشق و احساس
نسیم یاد تو
پیچید دور گردنم
امروز
روز گرمی خواهد بود

فریبا امیراسکندری ـ اندیشه کرج

جوانه‌های ادبی

*** آقای مجتبی نورانی ـ تهران**

دوست شاعرم، شعری که هفته‌ای دو ـ سه بار برایم فکس می کنید، قبلا در تماشاگه راز چاپ شده است. لابد آن شماره مجله را ندیده‌اید! ضمن اینکه قرار نیست اگر شعری چاپ نشد، شاعر هفته‌ای دو ـ سه بار آن را فکس کند!

*** آقای امیر کریمی ـ کرج**

سروده‌اید:

دور از تو در آغوش خطر می خوابم
هر شب به هزار دردسر می خوابم
با شاید و اما و اگر "دس پاچه"
تا کلهٔ هر صبح مگر می خوابم

بیت اول خوب است ولی بیت دوم ضعیف است. "دس پاچه" و کلّه شعر را به طرف کله پزی و طنز برده است! مایلم اشعار دیگر تان را ببینیم.

*** خانم مهرناز عظیمی ـ شهریار**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

تا دل هرزه گرد من، رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود، عزم سفر نمی کند

وزن این بیت "مفتعلن مفاعلن، مفتعلن مفاعلن" است.

تا دل هر = مفتعلن
زه گرد من = مفاعلن
رفت به چی = مفتعلن
ن زلف او = مفاعلن
زان سفر = مفتعلن
دراز خود = مفاعلن
عزم سفر = مفتعلن
نمی کند = مفاعلن

نامه‌های شما
همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

مجتبی نورایی ـ تهران، حبیب کریمی، وحید سلیمی، محمدرضا صفری ـ گلشهر کرج، داود انیسی، حمیدرضا غفاریان، محمود شکیبایی لنگرودی ـ فردیس، محمدرضا زارعی صدرآبادی ـ فسا

*** آقای مهیار کریمی ـ؟**

تلاش شما برای رسیدن به مرزهای ناب شعر ستودنی است. پیشنهاد می کنم همچنان مطالعه کنید و با استفاده از تعابیر بکر و تازه و تصویرهای بدیع شعر خود را غنا بخشید.

در بهاران باران
نفس پاک زمین
آسمان
همه جمع‌اند و پی شادی و شور
اما غم من، مانع شادی‌ست چرا؟
راه من راه خطایی‌ست؟

اگر

اگر
نام تو را
بر زبان بیاورم
ستاره‌ها خورشید می‌شوند
و خورشید آن قدر کوچک می‌شود
که در چشم تو جا می گیرد
اگر
نام تو را
بر زبان بیاورم
درختان
تا آسمان
قد می کشند
و دریا
قطره‌ای از
اشک چشم تو می‌شود
وقتی که
در حسرت دوست
دلتنگی

شهاب قدیری ـ کرج

زندگی جز نفسی نیست، غنیمت شمرش / نیست امید که همواره نفس بر گردد

● پروین اعتصامی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

دل چو خالی شود از عشق بدورش انداز
شیشه بی‌باده چو گردید، شکستن دارد

کیان خان

*ای دنیا، مــن مغرورم، مرا که می‌بینی، هر روز چند ســاعت پشت به تو می‌نشــینم، گریه‌هایم را می کنم، دردهایم که خالی شــد، برمی گردم برای تو می‌خندم که هوا برت ندارد

مریم ـ مسجد سلیمان

*از در درآمدی و من از خود به در شدم
گویی کز این جهان به جهان دگر شدم
گوشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم

نادر

*نانوایی شــلوغ بــود و چوپان، مدام این پــا و آن پا می کــرد، نانوا به او گفت: چــرا اینقدر نگرانی؟ گفت: گوســفندانم را رهــا کــرده‌ام و آمده‌ام نــان بگیرم. می‌ترسم گرگ‌ها شکمشان را پاره کنند
نانوا گفت: چرا گوســفندانت را به خدا نسپرده‌ای؟ گفت: سپرده‌ام، اما، او خدای گرگ‌ها هم هست!

محمدرضا

*برای شــادی روحم صلوات لازم نیســت، فاتحه‌ام خوانده می‌شود اگر یک لحظه از من دلگیر باشی

اسماعیل محسنی آشان ـ مراغه

*ســلام به اون عزیزی که فاصله‌ها باهاش دارم / تو ذهنم و تو زندگیم،خاطره‌ها باهاش دارم / آخر حرفم اینه / هر جا باشه دوستش دارم

صمد محمودی

*خدایا به من زیســتنی عطــا کن که در لحظه مرگ، بر بی‌ثمری، لحظه‌ای که بر زیســتن گذشــته است، حسرت نخورم

عادل

*سیه چشمی به کار عشق استاد
به من درس محبت یاد می‌داد
مرا از یاد برد آخر ولی من
بجز او عالمی را بردم از یاد

امینه ـ بابلسر

*انسان پدیده‌ای غریب است، به فتح هیمالیا می‌رود، به کشــف اقیانوس‌ها دســت می‌یابد، به ماه و مریخ سفر می کند و تنها یک سرزمین است که هرگز تلاش نمی کند آن را کشف کند و آن دنیای درون است

شکلات تلخ

*ذره خاکم و بر کوی توام جای خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

سید

*حالم خوب است، اما دلم تنگ آن روزهایی است که می‌توانستم از ته دل بخندم

ترنج

*همه روز اگر غم خوری غم مدار
چو شب در کنارت بود غمگسار

سیدمجتبی هاشمی ـ هرات

*پا به پــای کودکی‌هایم بیــا / کفش‌هایت را به پا کن تــا به تا / قاه قاه خنده‌ات را ســاز کن / باز هم با خنده‌ات اعجاز کن / پا بکوب و لج کن و راضی نشو / با کسی جز دوست همبازی نشو / بچه‌های کوچه را هم کن خبر / عاقلی را یک شــب از یادت ببر / غصه هرگز فرصت جولان نداشــت / خنده‌های کودکی پایان نداشت / هر کسی رنگ خودش بی‌شیله بود / ثروت هر بچه قدری تیله بود / هر کجایی شعر باران را بخــوان / ســاده باش و باز هم کــودک بمان / باز باران با ترانــه گریه کن / کودکی تو، کودکانه گریه کن / ای رفیق روزهای ســرد و گرم / سادگی‌ها را به سویم بازگرد

فرناز دل هنر

*دیــروز و فردا هر دو نامردند، دیروز با خاطراتش و فــردا با وعده‌هایش، مرا فریب دادند تا نفهمم، امروز چگونه گذشت

قیطاسی

خوانندگان گرامی شما

این حرف‌ها

حرف‌ها سه جورند: گفتنی، نوشتنی و خوردنی! و چه سنگین‌اند این حرف‌های خوردنی و دم برنیاوردنی

ناراحت ـ فارس

شخصیت

اگــر می‌خواهــی شــخصیت واقعی یک انســان را بشناسی، به حرف‌هایی که دیگران درباره او می‌زنند توجه نکن، بلکه ببین او درباره دیگران چطور صحبت می کند

مجید ـ یزد

این خاطره‌ها

کاش یکــی بود که توی کوچه‌هــا داد می‌زد: خاطره خشــکیه... آن وقت همه خاطراتم را همان‌هایی که ارزش گرفتــن دمپایی پاره هــم ندارند را می‌ریختم توی کیســه‌ای و می‌دادم به او و می‌رفت رد کارش! همــان خاطراتی که عوض کردنشــان با نیم ســیر نمــک هم غنیمت اســت. نمکی که بتوانــم هر روز روی زخم‌هایم بریزم تا دردشــان را از دست بدهند. زخم‌هایی که دوســت دارم فراموششان کنم همان زخم‌هایی که خاطراتم به جانم گذاشتند.

زارعی ـ همدان

ناب‌هایی از نوع دیگر

پرویــز - ف ـ اصفهان: گر باران رحمتش خواهی به جان تسلیم شــو / گر ز حکمتش جواب خواهی بخوان و یکسو شو...

ریحانــه بی‌دل: ایــن روزها می‌توانید از عشــق در پخت آش رشــته هم اســتفاده کنیــد، از بس کشکه...

مینو مظلومی ـ شــهرضا: دلم اگر برای تو تنگ می‌شــود ببخش، روزم اینگونه قشــنگ می‌شود، ببخش!

بر باد رفته: انسان موجودی است که زیاد موجود نیست!

محمدحســین شــاهچراغی: ثانیه‌ها، روزها و ماههــا حقیرتر از آنند که بهانه‌ای باشــند برای از یاد بردنت

گلــی خزایی ـ کنگاور: صد ســال ره مســجد و میخانــه بگیری، عمرت به هدر رفته اگر دســت نگیری، بشــنو از پیر خرابات تو این پند، هر دست که دادی به همان دست بگیری

صادق بوســتانی ـ کنگاور: اگر انرژی که مردم صرف مبارزه با شــیطان می کنند، صرف عشــق ورزیدن کنند، شیطان در تنهایی خود خواهد مرد

زهره کریمــزاده ـ همدان: زیــادی اگه خودتو دســت پایین بگیری، می‌افتی زیر پای کسی که یه روز به اوج رسوندیش

جواد پارســا ـ اردستان: بگذار همه زندگی‌ام گره کور بخورد، دست‌های تو که باشد ملالی نیست

مصطفی کیانی: اگر صخره و ســنگ در مســیر رودخانه زندگی نباشــند، صــدای آب هرگز زیبا نخواهد شد

پل شکســته: این چند هزارمین شــب بی‌خوابی ست / ای عشق تو هم حساب دستت باشد

الهام پارسا: ببار باران من سفر کرده‌ای دارم که یادم رفت پشــت ســرش آب بریزم چون باورم نمی‌شد که برود، اما رفت

جلال ملکشاهی ـ کرمانشاه: باران بهانه است، آسمان را هوس بوسه زدن بر خاک است

ماهــان: در زندگی ما تنها عشق ورزیدن به خود و دیگران ضروریست، بقیه چیزها فقط مفیدند

عبد عاصی ـ صادق: به رســم دوست، با دشمن نشستم ولی چشم از محبت‌ها نبستم

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

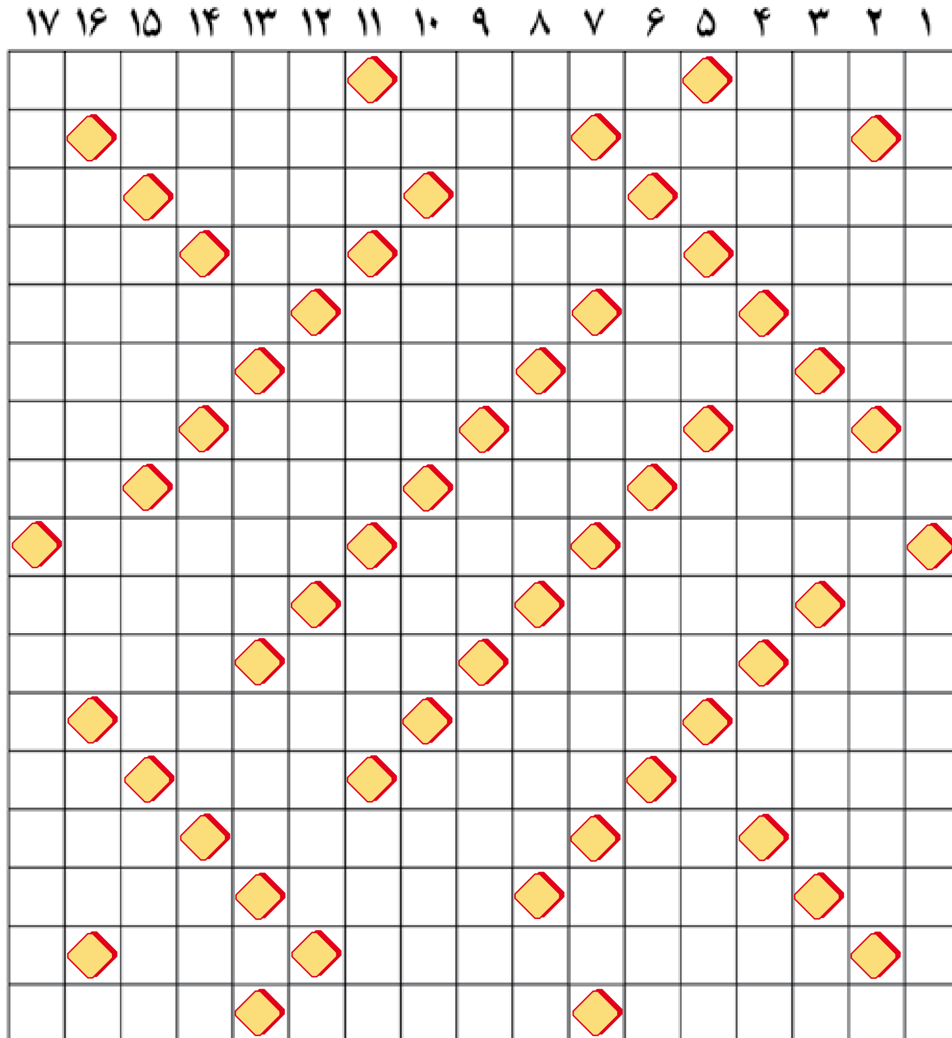
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۷۵

۱- مرضیه رعیتی- فسا
۲- عباس بهرامی- فریدونشهر
۳- محمد حسن پور- تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا،ر) چه تعداد است؟



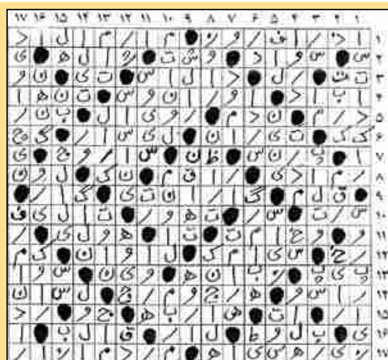
افقی:

۱- منگوله ـ شهری باستانی در افغانستان ـ شهر کارخانه قند استان تهران ۲ـ زمین شوره زار ـ اساسنامه ۳ـ سالی که در آن هستیم ـ صومعه ـ واحدی برای مایعات ـ مادر ۴ـ سمت چپ ـ مرکز ایران ـ از آن طرف دکترین است ـ واحد طولی در قدیم ۵ـ حرف شانزدهم ـ موی مجعد ـ استارت دستی ـ زمین صاف و مسطح ۶ـ مظهر زیبایی طبیعت ـ غذایی از گوشت ـ هتک کننده ـ واحد نمایش فیلم در سینما ۷ـ اسب ـ کلاغ سیاه ـ متفکر ـ تیردان ۸ـ گردهم آیی ـ ظرف ماست و ترشی ـ نام فرشته‌ای در آیین زرتشت ـ کاروانک ۹ـ نعمت بخشیدن ـ خوشگوار ـ خوشبختی ۱۰ـ حرف فاصله ـ کاهل ـ نخست ـ کوهپایه ۱۱ـ گلو ـ از توابع آذربایجان شرقی ـ طرز ـ به آخر عدد اضافه می‌شود ۱۲ـ درب نوشابه ـ اقامت گزیده ـ سردار ۱۳ـ کمک کردن ـ آواز دهنده ـ زود باش ـ عدد خراب کردنی ۱۴ـ شب ـ پیچیدن ـ نوعی سلاح گرم ـ قیمت ۱۵ـ واحد سطح ـ شمارک ـ از مناطق شمالی تهران ـ بلیغ، فصیح ۱۶ـ شکل موهوم بچه ترسان ـ پیروان ۱۷ـ صوابکار و بی گناه ـ بیابان بی آب و علف ـ عموم مردم، همگان

عمودی:

۱ـ مغازه سلمانی ـ زیر فرمان ۲ـ محل جاری شدن سیل ـ آبجو بی الکل ۳ـ مساوی ـ روح انسانی ـ بسیار کشنده ـ سست ۴ـ زیارت کنندگان ـ آیین پیامبران ـ جای پردرخت ـ جغد ۵ـ پهلوان ـ نت چهارم ـ کتف ـ منسوب به هلال ۶ـ اطوار، ادا ـ وسیله توقف خودرو ـ وافر، زیاد ـ نزول ۷ـ عدد روستا ـ خاطره ـ پنبه داخل دوات ـ مغز سر ۸ـ شکلی هندسی ـ مغبون شدن ـ مشکی ـ پروردگار ۹ـ خرابه ـ جو، فضا ـ فخر کننده ۱۰ـ جان، زندگی ـ پنبه زن ـ از مزه‌ها ـ پارچه، قماش ۱۱ـ پوز ـ نوعی قایق ـ نتر ـ پرنده‌ای حلال گوشت ۱۲ـ شهر روی آب ایتالیا ـ مسابقه ـ پرنده ترازو ۱۳ـ بخش کبابی گوشت ـ شبان، چوپان ـ آب دهان ۱۴ـ بیسواد ـ فلز سرخ ـ شیردهندگان ـ وسیله‌ای برای روشنایی ۱۵ـ ابر نزدیک به زمین ـ ماده‌ای رنگی قابل شستشو در نقاشی با خاصیت پوشاندگی ـ پول استرالیا ـ پدر شعر نو فارسی ۱۶ـ نوعی میمون ـ از درختان ۱۷ـ پستچی ـ چایخانه





حل جدولهای شماره ۳۶۷۵

هیچ چیز در این دنیا اتفاقی نیست
● وین دایر

جدول شرح در متن

حرف (ل،ی) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

داماد شاه عباس
کشوری در اقیانوسیه
جنگلهای پیامبر
پشتک
قلب
مساوی
بشر
ابله
رزق
نشانه
تخم مرغ فرنگی
دارایی اولیه
رقص فرنگی
گول خوردن
شهر کرمانی
اداره بی‌مرکز
معلم
عمیق
منسوب به مدیر
زبان اولیه
تکرار حرف
عطر مایه
وی
پایتخت ایتالیا
دکان
شکلی هندسی
پدر ترک
فراهم کردن
مرض
روزگار
بوی رطوبت
نشانه جمع
سیلی
پرورد گار
مرض مرغی و شهر اسکاتلندی
وارسته
امیرالبحر
بسیار گرامی
مرکز تبت
موسس
حمد
بایگانی
شپشک غلات
بلی
موسیقیدان ایران باستان
از معاونین هیتلر
گذشته
بی آبرو
ماتیک
ارثیه
قابل پریدن
پسر کردی
گورخر
سودای ناله
طلای خالص
بازار سرپوشیده
بس
برملا
گوشت ترکی
کاخ فرانسوی
در امان بودن
نوعی پنجره
باکتری بلند قد
گام
نوعی میوه
جدید
خاکسپاری
دوام دادن
از توابع خوزستان
قوت لایموت
کاردان وممتاز
حرف تشویق
شهر
حرف دوم یونانی
راز
دوم بی‌اول
نیا
هنوز متاهل نشده
حرف اول
مرکز استانی در جنوب‌شرقی

جدول سودوکو ۳۶۸۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

				۱				
۷	۲		۹			۵	۴	۱
		۸		۵				
۶								۳
۸		۳	۶	۷				۵
							۲	
				۲			۱	۴
		۱	۷	۴	۵	۳	۶	۹
۳	۴							

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شش اختلاف در تصویر خرگوش و آدم برفی

این خرگوش داخل بدن یک آدم برفی برای خود لانه ساخته است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول یک شکل به نظر می آیند، شش اختلاف وجود دارد. آیا می توانید آنها را پیدا کنید؟

پاسخ در صفحه ۶۲





شکلهای پنهان در تصویر اسکیت بازی

پسرها مشغول بازی با اسکیت های خود هستند. اما در این تصویر شاد ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. اما برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، این شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. در پایان نیز می توانید پاسخ خود را با جواب مادر قسمت پاسخها مقایسه کنید.

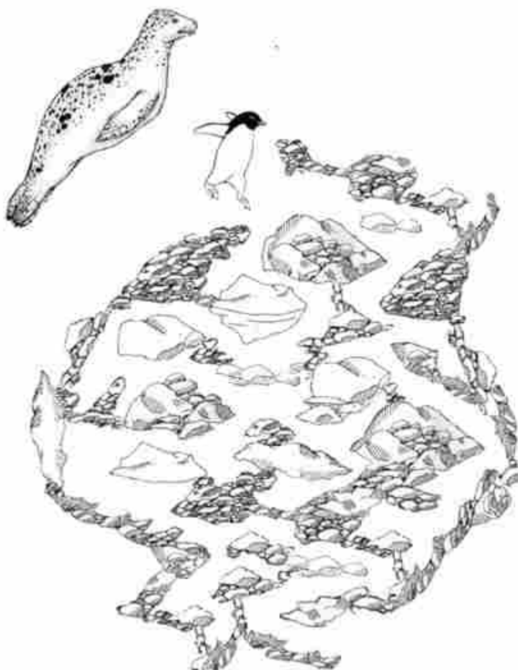


نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۹۳ با خط مستقیم به هم وصل کنید.

مارپیچ فرار پنگوئن

این پنگوئن برای اینکه شکار این فک نشود باید راه خود را از میان یخ و صخره های موجود تا طرف دیگر پیدا کند در غیر اینصورت در یک بن بست گرفتار شده و شکار می شود. آیا می توانید او را برای فرار و رسیدن به طرف دیگر صخره و یخها کمک کنید؟



شکست نتیجه خودداری از انجام عمل است

● آنتونی رابینز

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



قربانی ندانم کاری

-این پولا رو از کجا آوردی؟ یا حرف می‌زنی یا همه اینا رو جلوی چشمت می‌سوزونم...

پدر بسته‌های تراول را کوبید توی صورتم. انتظار داشتم تشویقم کند. این پول خیلی از مشکلات ما را حل می‌کرد. پنج میلیون تومان، پول کمی نبود و با آن می‌توانستیم کرایه‌های عقب افتاده و هزینه‌های دارو و درمان مادر را بپردازیم، اما پدر شک کرده بود. حق هم داشت. چه کسی به یک زن مطلقه پنج میلیون تومان قرض می‌دهد؟ پدر هر چه تلاش کرده بود و به هر بانکی که رفته بود نتوانسته بود حتی یک میلیون وام بگیرد و آن وقت... پدر عصبانی بود. فریاد زنان گفت: "**گفتم بگو این همه پول رو از کجا آوردی؟**" بغضم شکست. قلبم تیر کشید. با گریه گفتم: "من به خاطر شما و مادر به هر کس و ناکس رو انداختم. این پول از شیر مادر هم حلال تره..." پدر غضب کرده روی زمین نشست و به پشتی رنگ و رورفته تکیه داد. می‌خواست سیگاری دود کند، اما پشیمان شد و دوباره آن را توی جیبش گذاشت و با چشم‌هایی که از زور عصبانیت به سرخی می‌زد، گفت: "اگه حلاله، اگه ریگی به کفشت نیست، خب پس بگو چطور این پنج میلیون رو به دست آوردی؟ از کجا گرفتی؟ بگو تا منم برم پنج میلیون دیگه بگیرم."

مادر در رختخوابش نیم خیز شد و نالید: "مرد چکارش داری؟ مگه دختر ما دزد و خلافکاره که اینطور سین جیمش می‌کنی؟"... پدر به طرف مادر گارد گرفت و گفت: "بازم خودتو انداختی وسط و ازش طرفداری کردی؟ همین تو اونو بدبخت کردی. اونقدر توی گوشش خوندی که از شوهرش طلاق گرفت!"... به هواداری از مادر پریدم توی حرف پدرم و گفتم: "اصلا اینطور نبود. اون مرتیکه سر تا پاش دروغ بود. هر چه گفته بود دروغ از آب در اومد. یه روده راست توی شکمش نداشت. مگه شاهد نبودین که چقدر اذیتم کرد. خود شما هم با طلاق ما موافق بودین."... مادرم به جانبداری از من گفت: "راست میگه بچه‌م. چهار سال توی خونه اون نامرد سوخت و ساخت. مرد که بی‌عار چه خاصیتی داشت که تا آخر عمرش پاش بایسته؟ خوب شد که زود طلاق گرفت..." پدر شکلکی در آورد و به مسخره گفت: "آره، خوب شد. چون خواستگارا جلوی خونه‌مون صف کشیده بودن. دکتر و مهندس و پولدار ردیف شده بودن. خانم پنج ساله که طلاق گرفته. سی و سه سالشه، یه نفر حاضر نشده باهاش ازدواج کنه." طعنه‌ها و سرکوفت‌های پدر مثل یک تیر زهرآگین بر قلبم می‌نشست. ازدواج با شوهر سابقم یک اشتباه بزرگ بود. اشتباهی که خودم اصلی‌ترین نقش را در آن داشتم. یک عشق و عاشقی بچگانه و بعد اصرار و پافشاری برای ازدواج، تقریبا یک سناریوی تکراری برای جوانان خام و بی‌فکری مثل من. شوهر سابقم یک دروغگوی قهار بود و من یک ابله زودباور که هر چه او می‌گفت دربست می‌پذیرفتم. بعد از ازدواج بود که فهمیدم نه تحصیلات درست و حسابی دارد، نه شغل و درآمدی. تن لش صبح تا ظهر می‌خوابید و عصر سلانه سلانه به خیابان می‌رفت و چرخی می‌زد و می‌آمد. تنها شانسی که آوردم این بود که بچه‌دار نشدم. من و خانواده‌ام خیلی به او فرصت دادیم، خیلی به او محبت کردیم اما او اینها را به حساب نقطه ضعف ما می‌گذاشت. فکر می‌کرد به من لطف کرده و مرا از دربه دری نجات داده است. در حالیکه وقتی با او ازدواج کردم، بیست و چهار سال بیشتر نداشتم. کلی برای آینده نقشه کشیده بودم اما او همه آنها را نقش بر آب کرد...

***

-نگفتی این پولا از کجا اومده...؟

اه... پدر ول کن نبود. پول‌ها را از روی زمین جمع کردم و توی ساک دستی‌ام گذاشتم و رفتم توی اتاقم. ساک را با فشار زیر تختم کردم و کنار تخت نشستم. سردرد عجیبی گرفته بودم. چی فکر می‌کردم، چی شد. روزی که "تارا" دوست و همشاگردی دوران دبیرستانم به من پیشنهاد داد زن دایی‌اش بشوم، اول جا خوردم اما وقتی در یک جمع چهار نفره با تارا و دایی و زن دایی‌اش توجیه شدم، پذیرفتم. دایی تارا آدم پولداری بود که یازده سال قبل ازدواج کرده بود و بچه‌دار نمی‌شد. تنها آرزوی او و زنش این بود که خدا بچه‌ای به آنها بدهد. به دکترهای زیادی مراجعه کرده بودند اما فایده‌ای نداشت. حالا زن و شوهر عقلشان را گذاشته بودند روی هم و به این نتیجه رسیده بودند که مرد ازدواج کند و وقتی بچه‌دار شد، زن دوم را طلاق بدهد و بچه را از آن خود کند. "**سعید**" دایی تارا مرد خوش مشرب و دست و دلبازی بود. می‌گفت: "ازدواج موقت چاره کاره. پنج میلیون بعد از خوندن صیغه بهت میدم و وقتی بچه به دنیا اومد، پنج میلیون دیگه هم می‌گیری. به شرطی که ادعایی درباره بچه نداشته باشی..." قرار شد هیچ کس از این موضوع باخبر نشود و فقط خودمان چهار نفر آن را بدانیم. زن دایی تارا می‌گفت: "من هیچ مشکلی با این کار ندارم. به شرطی که بعدا مدعی نشی و واقعا فکر نکنی که سعید خاطرخواه تو بوده و تو هم رقیب من هستی!..." لحنش تحقیرآمیز بود. اما آنقدر من و خانواده‌ام به این پول احتیاج داشتیم که این چیزها برایم مهم نبود. از آنها اجازه

سعید خیلی به من محبت می‌کرد. چهل سال داشت. قیافه‌اش بدک نبود. کم‌کم به او علاقه‌مند شدم. دعامی کردم مرا به عقد دائم خودش دربیاورد اما...

خواستم چند روز فکر کنم و بالاخره پذیرفتم، اما یک شرط گذاشتم: "اگه بچه پسر بود به جای پنج میلیون، ده میلیون می‌گیرم." سعید فکری کرد و گفت: "باشه، قبول" بدون اینکه به خانواده‌ام بگویم به عقد موقت او درآمدم و وقتی پنج میلیون را جلوی پدرم گذاشتم، به جای تشکر آن الم شنگه را راه انداخت. دو، سه تا قرص آرامبخش خوردم تا خوابم برد. صبح با سر و صدای پدر که راه می‌رفت و غر می‌زد، از خواب بیدار شدم. دوباره حرف پول بود و اینکه آن را از کجا آورده‌ام. دیشب خیلی فکر کرده بودم. شتر سواری که دولا دولا نمی‌شد. باید حقیقت را به او می‌گفتم. اگرچه کمی دیر شده بود. وقتی به مادرم گفتم که ازدواج کرده‌ام و صیغه یک مرد پولدار شده‌ام تا هم کار او راه بیفتد و هم کار ما، نزدیک بود از ناراحتی سکته کند. با خشم گفت: "غلط کردی، مگه تو خانواده نداری؟" سرم را پایین انداختم و گفتم: "اختیارم دست خودمه. دختر بچه نیستم که..." مادر گریه کرد. من هم گریه‌ام گرفت. کاش فقیر و بدهکار نبودیم، اما خیلی چیزها برایم عقده شده بود چیزهایی که نه در خانه پدرم به آنها رسیده بودم و نه در خانه همسر سابقم. از مادر خواستم ماجرا را طوری به پدر بگوید که از این بیشتر ناراحت نشود و او گفت و پدر قیامت کرد. چنان کتکم زد که همسایه‌ها خبردار شدند و بعد مرا با ساک پر از پول از خانه بیرون کرد و گفت: "**این پول از زهر مار هم بدتره. برو که دیگه دختر من نیستی!**" پس از آن تنها شدم. اجازه نداشتم حتی با برادر و خواهرم که هر کدام چند سال از من کوچکتر بودند، تماس بگیرم. سعید وقتی خبر را شنید آپارتمانی برایم کرایه کرد و دلداری‌ام داد. می‌گفت: "اینطوری بهتر شد. من هوات رو دارم." سعید خیلی به من محبت می‌کرد. چهل سال داشت. قیافه‌اش بدک نبود. کم کم به او علاقه‌مند شدم. دعا می‌کردم مرا به عقد دائم خودش دربیاورد. می‌دانستم این یک آرزوی محال است. باردار که شدم، محبتش بیشتر شد. زنش هم مثل پروانه دورم می‌چرخید. وقتی بچه به دنیا آمد، ده میلیون به حسابم ریخت و گفت: "تموم شد. بچه رو بده و به راه خودت برو." با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید، گفتم: "نمی‌تونم..." عصبانی شد. زنش هم همینطور. هر دو با هم گفتند که دبه درآورده‌ام. روسری‌ام را مرتب کردم و گفتم: "نه، اصلا. می‌خوام با خودت حرف بزنم." سعید نگاهی به زن اولش کرد و گفت: "تو برو تا ببینم حرف حساب این چیه؟" زنش که رفت، گفتم: "تو به من هیچ علاقه‌ای نداری؟ یعنی من فقط یه کارخونه تولید بچه برای تو بودم؟" بر و بر نگاهم کرد بعد سرش را پایین انداخت: "چرا، مگه می‌شه علاقه نداشته باشم؟ اما به زنم قول دادم. اگه رابطه‌مون ادامه پیدا کنه، حسابم رو می‌رسه. حرفش رو هم نزن. باید همه چیز رو تموم کنیم." پسرم را سفت در آغوشم گرفتم و بغض آلود گفتم: "چه راحت می‌تونی از کسی که دوستش داری جدا بشی. من نمی‌تونم. نه می‌تونم از تو جدا بشم، نه از بچه‌م." سعید دندان‌هایش را به هم فشرد و گفت: "بچه بازی در نیار! تو قول دادی. من صیغه رو تمدید نمی‌کنم. این از من. بچه هم طبق قرارمون مال منه. تو پولش رو گرفتی." با گریه گفتم: "پولت رو پس میدم، بچه رو از من نگیر." با مشت کوبید توی سر خودش و گفت: "پس این همه نقشه و بساط و عقد موقت برای چی بود؟ اگه از روز اول می‌گفتی سراغ یکی دیگه می‌رفتیم. تا را می‌گفت تو خیلی با معرفتی. اینه معرفت تو؟!" ضجه زدم: "نمی‌تونم، اگه از تو جدا بشم از پسرم نمی‌تونم..."

و پسرم، پسر ک ناز و عزیزم را سفت‌تر به خودم چسباندم. او بیشتر از ده میلیون می‌ارزید. او یک دنیا ارزش داشت. بدون او می‌مردم. نفس‌هایش که به من می‌خورد، چشم‌های کوچکش را که باز می‌کرد، دلم هری پایین می‌ریخت و شوق و امید در رگ‌هایم می‌دوید. سعید چند لحظه سکوت کرد و بعد آرام گفت:

"چند روز بچه رو پیش خودت نگه دار. بعد باهم حرف می‌زنیم." چهار روز بعد آمد. همسرش هم همراهش بود. وقتی دیدند نظرم تغییر نکرده، همسرش با عصبانیت گفت: "دختره عوضی گدا گشنه، می‌خوای خودت رو به شوهرم قالب کنی؟ فکر کردی شهر هرته؟ دمار از روزگارت در میارم. کور خوندی. بچه رو بده و برو گم شو!" سرم را به سمت دیگر گرفتم و گفتم: "نمیدم، برین شکایت کنین. اگه راست می‌گین پلیس رو خبر کنین." سعید با لحنی آرامتر گفت: "ده میلیون دیگه هم بهت میدم. کارها رو خراب نکن. بذار من و زنم زندگیمون رو بکنیم." فکری کردم و گفتم: "اجازه می‌دین هفته‌ای یکبار ببینمش؟" سعید آمد بگوید آره، اما همسرش نگذاشت و گفت: "نه، برای همیشه باید فراموشش کنی وگرنه دوهوایی میشه." با قلدری و ناسزا از خانه بیرونشان کردم و گفتم: "بچه رو به شما نمیدم." روز بعد ده میلیون را به حساب سعید ریختم و تاکید کردم دیگر به سراغ من و بچه نیاید.

***

چهار سال از آن زمان می‌گذرد. پسرم شناسنامه ندارد. او قربانی ندانم کاری‌های من است. نمی‌دانم چه کنم؟ مدتی قبل شنیدم که سعید از زن دیگری صاحب بچه شده. زنی که حاضر شده بچه‌اش را بفروشد.

به صداقت و ایمان در زندگی، بزرگترین ارزش را بدهید • کنفسیوس

تغذیه

نسرین موسی خانی

تغذیه دانش‌آموزان در فصل امتحانات

بسیاری از دانش آموزان روزهای پیش از امتحان را تا حد امکان به مطالعه می‌پردازند و گاه تصور می‌کنند که غذا و استراحت مانع مطالعه آنان می‌شود. این در حالی است که کارشناسان معتقدند با تغذیه درست می‌توان بازده فکری دانش آموزان را افزایش هم داد. به همین منظور به کارگیری نکات زیر می‌تواند در افزایش میزان یادگیری دانش آموزان موثر واقع شود:

✓در زمان مطالعه غذا نخورید و برای این کار زمان خاصی را در نظر بگیرید تا با آرامش بیشتری غذا بخورید.

✓تا حد امکان از مصرف زیاد شیرینی و تنقلات خودداری کنید، این خوراکی‌ها ممکن است انرژی‌زا به نظر برسند، اما این قابلیت آنها بسیار کم دوام است و پس از مدتی احساس خستگی بیشتری به شما منتقل خواهد شد.

✓بررسی‌های کارشناسان تغذیه نشان داده است که غذاهای نشاسته‌ای مانند ماکارونی، برنج و نان به دلیل تاثیر در کیفیت خواب در شب امتحان مفید هستند.

✓در صبح روز امتحان توصیه می‌شود به منظور افزایش کارایی مغز، از مواد سرشار از پروتئین، یا سرشار از فیبر مانند تخم مرغ، نان تست با عسل یا برشتوک استفاده کنید.

✓کارشناسان تغذیه به دانش آموزانی که اضطراب زیادی دارند و نمی‌توانند صبحانه کامل بخورند، توصیه می‌کنند از موز و مقداری کشمش یا خرما استفاده کنند.

✓استفاده از سبزی‌هایی مانند ریحان، نعنا، کاهو و سیب در کاهش اضطراب امتحانات بسیار مفید هستند.

✓استفاده از جگر، گوشت و ماهی به عنوان غذا در شب‌های امتحان بسیار موثر است زیرا کم خونی یکی از دلایل کاهش یادگیری و تمرکز است.

✓از خوردن شیرینی‌ها، چیپس، تخمه، غذاهای چرب و نوشیدنی‌های گازدار در شب امتحان خودداری کنید، چون این مواد نمی‌گذارند شب امتحان خواب راحتی داشته باشید.

✓در ساعت‌های مطالعه از خوردن ماست ترش و دوغ بپرهیزید و به جای آنها خوردن روزانه شیر و همچنین ماست شیرین را در برنامه غذایی خود جای دهید.

✓نکته آخر هم اینکه اگر احساس خستگی می‌کنید، کمی استراحت کنید، چون انسان در موقع خستگی نیاز به استراحت دارد. بنابراین مصرف قهوه و چای پررنگ به منظور بیدار ماندن بیشتر به هیچ وجه توصیه نمی‌شود.

*شما چقدر تلویزیون نگاه می کنید؟

**بسیار محدود تلویزیون می بینم. اصولا جدای بعضی از برنامه‌های خاص و اخبار ساعت ۲۰:۳۰ شبکه ۲ یا پرس تی وی که تماشا می کنم، بعضی برنامه‌ها را به لحاظ جنس و ارزیابی کار فیلم‌ها و سریال‌ها را تماشا می کنم.

مدتی است سریال‌سازی آنطور که قبلا مخاطبان را جذب می کرده، نمی کند. دلیل این مساله شبکه‌های ماهواره‌ای است یا ضعف فیلم‌ها و سریال‌ها؟

**هر دو عامل هست. عوامل گوناگونی می تواند باعث عدم رونق فیلم‌ها و سریال‌ها شود. اولا فیلم‌ها فاقد خلاقیت هستند، گوا اینکه سری دوزی می‌شوند. آدم‌های خاص، مضامین خاص حتی رنگ و سبک نورپردازی هم کاملا تکراری است و خلاقیت در ریتم کار، رنگ و فضا دیده نمی شود. امروزه خیلی از فیلم‌هایی که ساخته می شود، طراح تولید ندارند. طراح تولید به این معنا که یک نفر درباره اینکه فیلم باید در چه فضایی ساخته شود، چه شرایط و خصوصیاتی باید داشته باشد، چه ریتمی باید قائل شویم، چه گریمی، در چه جغرافیایی. اینها کلیاتی است که به طراحی تولید مربوط می شود و ما مسئولیتی با این عنوان نداریم، ولی اگر طراح تولید داشته باشیم، می توانیم یک فضای خاص و منحصر به فرد در ساخت فیلم‌ها و سریال‌ها ایجاد کنیم و نویسندگان هم باید با جسارت بیشتر به مضامین بپردازند. فکر می کنم به این شکل جذابیت فیلم‌ها بیشتر خواهد شد. در یک مقطع در ۲ دهه سینمای ایران در عرصه بین‌المللی خیلی درخشان عمل کرد. در بسیاری از کتاب‌های مرجع که در سایر کشورها چاپ می شوند، همواره یک بخش راجع به سینمای ایران و فیلمسازان خوب اختصاص داده می شود. سینما دچار رکود کلی شده است. این رکود کلی هم به لحاظ فروش است و هم به لحاظ مضامین و میزان خلاقیت. بنابراین در پاسخ شما باید گفت، بله وقتی رقابت زیاد می شود، سطح توقعات هم بالا می رود. رشد و شکوفایی هم از دل رقابت بیرون می آید. بنابراین در دنیای امروز رقابت بسیار تنگاتنگ و فشرده است وقتی در هر قاره می توان به ۸ الی ۱۰ هزار کانال تلویزیونی دسترسی داشت، این گوناگونی و رنگارنگی رقابت فشرده‌ای را ایجاد می کند که می تواند تقاضای کیفیت را بالا ببرد و طبعا باید به سمت و سوی بالا بردن کیفیت قدم برداشت.

به نظر شما اگر تلویزیون ما به سمت خصوصی شدن برود، موثرتر نیست؟

**البته کاملا بستگی به این دارد که چه سرمایه و چه تخصصی در جهت خصوصی سازی صرف این کار خواهد شد. در حال حاضر شبکه‌های خصوصی زیادی وجود دارد که حیف است حتی ۵ دقیقه وقت صرف دیدن آنها شود. آنقدر غیر تخصصی و غلط برنامه‌ها را عرضه می کنند، میزان نوشته‌هایی که از بالا و پایین تصاویر رد می شود، از لحاظ کیفی بسیار صدمه می زند و تمرکز بیننده را از بین می برد و در واقع مانند یک دکان بقالی است و نه یک شبکه تلویزیونی و نوع بسیار بد و غیر تخصصی به اصطلاح خصوصی سازی است که در این شبکه‌های خارج از کشور انجام می شود. اکثر برنامه‌هایی هم که پخش می شود به صورت غیر مجاز و بدون رعایت حق کپی رایت است. ما در جاهایی می بینیم که صنعت سینما و تلویزیون خوب عمل می کنند حتی مثل بالیوود، در آنجا مساله تخصص، سرمایه، جذب نیرو و انعطاف حتما رعایت شده است که این میزان توفیق را به دست آورده‌اند. ایراد کلی این شبکه‌ها این است که مضامین آنها سخیف و دون شانی است که در این سریال‌ها در نظر گرفته می شود و ۳۰۰ اپیزود ساخته می شود و مضمونی که قدری فلسفی باشد و از دیدگاه بالاتری به مسائل انسانی نگاه کند، وجود ندارد و کاملا به مسائل پیش پاافتاده پرداخته می شود و واقعا حیف وقت مخاطب است که صرف این سریال‌ها شود. البته یکی از نقاط قوت این سریال‌ها، بازی‌های خوبی است که بازیگران حرفه‌ای ارائه می دهند و همین یک موضوع باعث جلب مخاطب می شود.

شما دکترای علوم ارتباطات دارید یا سینما؟

**من چند سال در مقاطع رسمی دانشگاهی رشته سینما تلویزیون تحصیل کردم و ۹ سالی هم هالیوود رفته بودم و آنجا دوره تحصیلی را در چند موسسه مختلف حرفه‌ای از جمله موسسه استراسبورگ، مایزنر و دانشگاه UCL نه به عنوان مقاطع رسمی که به عنوان دوره‌های الحاقی که در زمینه بازیگری و کارگردانی و کاملا عملی بوده گذراندم. در مقطع دوم کارهای انگلیسی زبان زیادی بازی کردم، همچنین کارهای فنی مهمی انجام دادم، دستیار دوربین و صدا بودم و در دانشگاه هم تدریس کردم.

الان کجا تدریس می کنید؟

**در گذشته در تمام دانشکده‌های سینمایی و تئاتری تهران دروس بازیگری و کارگردانی را تدریس می کردم، اما در حال حاضر در یک موسسه خصوصی بازیگری (بازیگری دوربین) تدریس می کنم.

در گفت و گوهای گذشته بعضی از کارشناسان تحصیلات دانشگاهی را رد کرده‌اند و فقط آموزش از طریق موسسات خصوصی را قبول دارند، بعضی‌ها هم فقط کارگاه‌های آموزشی را. شما چون همه اینها را داشتید بگویید برای بازیگر شدن کدام یک از عوامل مهم است؟

**برای بازیگر شدن تلاش فردی از همه مهمتر است. سماجت، پیگیری و پایداری در جهت کار منظم، سخت و مستمر مهم است. هیچ چیز آسان به دست نمی آید. این ظاهر قضیه است. سینما خیلی در دسترس است. فیلم موجود است. دستگاه موجود است و موسسات زیادی در دسترس است. دانشکده‌های بسیار زیادی وجود دارند اما به این معنا نیست که بازیگر شدن یا کارگردان شدن سهل



محمد صادقی:

به عشق ایران از هالیوود برگشتم

در ابتدای گفت و گو از ما درخواستی کرد که بسیار جای تفکر داشت. اینکه به من نگویید دکتر محمد صادقی، من محمد صادقی هستم. تواضع و فروتنی‌اش را از همین جمله می توان درک کرد. محمد صادقی که در آمریکا تحصیل کرده و سال‌ها در هالیوود مشغول به فعالیت بوده و مدارک زیادی دارد، علاقه‌ای ندارند که دکتر خطابش کنند. بیش از دو ساعت میزبان ما بود و با هم از هالیوود گرفته تا دلایل عدم استقبال این روزهای مردم از تلویزیون گپ زدیم که بخش‌های مهم و جالب این گفت و گو را برایتان آماده کرده‌ایم.

گفت‌وگو: علی کیانی موحد ـ زمرد زرکش

الوصول شده، متاسفانه همین در دسترس بودن خیلی چیزها توقعات جوانان را عوض کرده. خیلی‌ها مسائل را بسیار ساده تلقی می کنند. تعداد دانشگاه‌ها زیاد است و کیفیت در حد بالایی نیست و مدرس به اندازه کافی نداریم و امکانات لازم را برای مدرسان ایجاد نکرده‌ایم که آنان با دلگرمی کار کنند. رفته رفته اینها درست می‌شود. تعداد زیادی موسسات خصوصی ایجاد شده‌اند و رویش این تعداد موسسه بدون پشتوانه علمی و بدون راهکار لازم زیاد مثمر ثمر نیست. ما تعداد معدودی موسسه خصوصی داریم که به شکل متمرکز دارند کار می کنند. در رابطه با جذب دانشجو در کنکور هم معضلاتی داریم که آن معضلات باید اصلاح شوند تا قدم بزرگی به سمت جلو برداریم، وقتی به یک موسسه خصوصی می‌رویم، متمرکزتر به یک فن پرداخته می‌شود..شخصی که می‌خواهد گریمور شود فقط گریم را می‌آموزد. اگر کسی کمبود وقت دارد و به آموزش متمرکز نیاز دارد، می‌تواند از طریق موسسات خصوصی اقدام کند و شاید نتایج سریع‌تر و بهتری را ببیند. کارگاه‌ها چون هنرجویان و استادان نزدیکی دارند و با طرز کار همدیگر آشنا هستند می‌توانند فضای پویایی را ایجاد کنند بنابراین نه می‌شود نظرات مختلف را صددرصد قبول کرد و نه می‌توان رد کرد. در هر کدام مضرات و فوایدی هست و بستگی به شرایط، خاستگاه و دیدگاه هنرجو دارد. در کار هنر و فیلمسازی و تئاتر در حالی که قوانین زیادی داریم به جایی می‌رسیم که هیچ کدام از قوانین صحت و سقم ندارند و غلط از آب در می‌آیند بنابراین مطلق نیست و داریم افرادی که دکترای بازیگری دارند و مخاطب به رغم سواد بالا آنها را نمی‌پذیرد و افرادی به صورت تجربی وارد این حرفه می‌شوند و بسیار هم مورد توجه قرار می گیرند.

***پس از نظر شما خودِ فرد موثر است ؟**

**آدم‌هایی که بیشترین استعداد را دارند، موفق نمی‌شوند. آدم‌هایی که بیشترین سماجت را دارند، موفق می‌شوند. چه بسا که یک فرد مستعد بسیار آسیب‌پذیر باشد و با یک جواب نه، زود از میدان خارج شود بنابراین پشتکار و سماجت بسیار مهم است.

***شما چرا بازیگر شدید؟**

**من در ایران خیلی دنبال بازیگری نبودم. من خیلی زود جلوی دوربین رفتم، تقریبا ۱۸ ساله بودم که در شیکاگو در فیلم پایان‌نامه یکی از دوستان بازی کردم و بازی‌ام خیلی بد بود؛ طوری که مخفیانه از سینمای دانشگاه بیرون آمدم و از همان زمان فهمیدم چقدر بازیگری کار تخصصی و مهمی است. البته در دانشگاه سینما این تشخیص را داشتم که این بازیگر است که به چشم می‌آید و قسمت راس مخروط که بیرون از آب است، بازیگران هستند. تولیدات و طراحی و... که بدنه اصلی مخروط است در زیر آب قرار دارند. بنابراین از همان ابتدا بازیگری را به عنوان کسی که می‌خواست فیلمساز شود خیلی جدی مدنظر قرار دادم و زمانی که جوان‌تر بودم، این جاه‌طلبی را داشتم که بازیگر شوم. به طور حرفه‌ای آن طرف آب هم سیاست پیچیده‌ای



تقریبا ۱۸ ساله بودم که در شیکاگو در فیلم پایان‌نامه یکی از دوستان بازی کردم و بازی‌ام خیلی بد بود؛ طوری که مخفیانه از سینمای دانشگاه بیرون آمدم و از همان زمان فهمیدم چقدر بازیگری کار تخصصی و مهمی است

دارد که من خیلی زود متوجه شدم که صرفا قابلیت و تحصیلات مطرح نیست و مسائلی هم در حاشیه قرار دارد و همین که یک ایرانی باشید و نقش‌های سخیف را بازی نکنید و دنبال نقش‌هایی باشید که مثبت باشید و تصویر خوبی از شرقی‌ها و مسلمانان ارائه بدهید و اسم شرقی و ایرانی هم داشته باشید، بسیار سرنوشت‌ساز است. حرف من به این معنا نیست که آنان از بازیگران غیرحرفه‌ای استفاده می‌کنند، خیر. ممکن است برای یک کار چند گزینه وجود داشته باشد که همه خوب باشند ولی کاندیدایی که شرایط حاشیه‌ای ندارد، انتخاب می‌شود. وقتی به ایران برگشتم، کار آموزش و مدیریت آموزش را دنبال کردم ولی به لحاظ ارتباطی که با حرفه‌های فیلمسازی داشتم، دعوت به کار می‌شدم. مدتی مقاومت کردم و بالاخره اولین کار را بازی کردم و تداوم داشت با اینکه خیلی مقاومت می‌کنم و خیلی کارها را بازی نمی‌کنم، بازیگر کم کاری هستم در طی ۲۰ سال گذشته، ۴۰ کار را بازی کردم. تقدیر هم در این قضیه نقش دارد و وقتی پیش می‌آید، شرایط هم مهیا می‌شود و ناراضی نیستم.

***بازیگری را تست کردید برای فیلمسازی، چرا فیلمساز نشدید؟**

**تا کنون مجالی نبوده. فیلمسازی خیلی پیچیده است و به قابلیت‌ها و ارتباطات خاص و وقت زیاد نیاز دارد. زمانی که فیلمساز صرف کار فیلمسازی می‌کند، خیلی بیشتر از زمانی است که بازیگر صرف کارش می‌کند. در دنیا بعضی از فیلمسازان هستند که تعداد معدودی فیلم ساخته‌اند. ما فیلمسازان بزرگی مانند کوبریک داریم که کلا ۹ فیلم ساخته ولی بازیگرانی را داریم که بیش از ۲۰۰ فیلم بازی کرده‌اند. فیلمسازی به تمرکز، صبر، حوصله و مسئولیت‌پذیری بالا نیاز دارد و در سریال‌های تاریخی، کارگردان فشار خیلی زیادی را تحمل می‌کند که حتی کارگردان را به وادی بستری شدن در بیمارستان و بیماری هم می‌کشاند. کارگردان‌هایی که در کشور ما تولیدات تاریخی فاخر را می‌سازند، خیلی زحمت می‌کشند و ایثار می‌کنند و قابلیت بالایی دارند. به هر حال قسمت نشده

***افرادی که در سینما و تلویزیون به دنبال شهرت هستند، بعضی‌هایشان پول می‌دهند تا نقشی را بگیرند. با این گونه افراد برخورد داشته‌اید؟**

**بسیاری از هنرجوها می‌آیند و مشورت می‌گیرند که فردی یا افرادی از آنان خواسته‌اند که مبلغی بدهند و در نقش کوچکی بازی کنند. این کار از بنیاد غلط است. زمانی هست که بازیگری شایستگی و سواد بازیگری را دارد، بضاعت مالی و تهیه کنندگی هم دارد و در فیلمی تهیه کننده می‌شود و درصدی از مخارج فیلم را تقبل می‌کند و در کنارش نیروی متخصص هم دارد. بسیاری از بازیگران خارجی اسمشان به عنوان تهیه کننده هست، ایرادی هم ندارد و سرمایه‌گذاری بازتاب دارد. ولی این شق قضیه که ما یک صفحه نقش به شما می‌دهیم نه می‌دانید موضوع چیست، نقش چیست، فیلم چگونه است، این شکل نادرست و سوءاستفاده از جوانان است.

***شما در نقش‌هایی که ظاهر می‌شوید بسیار باورپذیر بازی می‌کنید. آیا در این زمینه تمرین مستمر دارید ؟**

**حتما همین طور است. در مقاله‌ای می‌خواندم، شخصی از استیو مک کوئین نقل می‌کرد در صحنه‌ای می‌خواست دری را باز کند، حدود ۶۰ بار بلند شد دستگیره را چرخاند، در را باز کرد و دوباره بست و از اول. ما در بازی آیین، رفتار و حرکت را داریم. برای مثال شخصی در فیلمی زنجیر می‌زد و معلوم بود که کاملا با آن بیگانه است. زنجیر زدن یا شمشیر به دست گرفتن آیین دارد. اگر به بازیگر زنجیر، اسلحه یا بی‌سیم می‌دهیم باید مدت زیادی با آن کار کند. در درجه بعد رفتار را داریم. هر شخصی باید متناسب با شغل و قشری که از آن برخاسته، رفتار کند مثلا رفتار یک معلم با یک سرهنگ فرق می‌کند و در درجه پایین‌تر هم حرکت را داریم که باید ورزش کنیم و بدنمان را انعطاف‌پذیر نگه داریم. کار با اشیا خصوصیات خودش را دارد که بازیگر باید آن را بشناسد تا طبیعی جلوه کند.

***شما در نقش‌های فاخر بازی درخشانی داشته‌اید. آیا درباره این نقش‌ها تحقیق کرده‌اید؟**

**من به مدت ۲ سال در موسسه‌ای که خانمی با روش مایزنر تدریس می‌کردند، دوره‌ای را گذرانده‌ام. همسر این خانم یک گروه شکسپیری داشتند که شب‌ها تمرین می‌کردند و من بیشتر اوقات ناظره گر تمرین آنها بودم. کارشان فوق‌العاده بود و گاهی هم از من دعوت

لطفاً ورق بزنید

اگر موسیقی نبود زندگی به صورت یک اشتباه بزرگ درمی آمد ● فردریش نیچه

نگاهی به فیلم "احتمال باران اسیدی"

تنهایی تنها دلیل زندگی است!

زینب افتخاری



مخاطب در سکانس‌های ابتدایی فیلم "احتمال باران اسیدی" زمانی که تنهایی شخصیت اصلی این فیلم را با بازی شمس لنگرودی می‌بینند کاملاً این حس را درک می‌کند. در واقع در این سکانس‌ها حتی دیالوگی هم ردوبدل نمی‌شود و این تنهایی تا مغز و استخوان مخاطب نفوذ می‌کند.

در این فیلم همه در دریای تنهایی خود غوطه‌ورند. از **منوچهر**، پیرمرد تنها و یکه‌ای که زمانی در کارخانه دخانیات کار می‌کرده و حالا با مرگ مادر و فرارسیدن روزهای بازنشستگی هیچ یار و همدمی ندارد و به یک زندگی کسالت‌بار و تکراری رسیده است، تا **کاوه**، جوان بی‌پولی که برای فرار از تنهایی رفتن به مریخ را برای تمام عمر انتخاب کرده است. نقطه مقابل این دو مرد تنها، نیز **مهسا** تنها کاراکتر زن این فیلم است که او نیز از تنهایی خود رنج می‌برد و در برهه‌ای از زمان این سه نفر را روبروی همدیگر قرار می‌دهد تا برای مدتی بتوانند جای آدم‌هایی را که در زندگی خود ندارند برای یکدیگر پر کنند.

حرکت در این فیلم از زمانی شکل می‌گیرد که منوچهر برای یافتن تنها دوست قدیمی خود که با آن خرده حسابی هم دارد، در تلاش است تا به تهران بیاید و او را پس از ۳۷ سال پیدا کند و حرف ناگفته‌ای را که در دل دارد بر زبان بیاورد. او در راه یافتن **خسرو**، دوست قدیمی خود، به مهسا و کاوه برخورد می‌کند و این سرآغازی است برای زندگی و بازنگری منوچهر در طی این سال‌ها، در واقع روبرو شدن منوچهر با این دو جوان باعث می‌شود تا او نگاهی دوباره به زندگی خود داشته باشد و برای مدتی بتواند آنچه را که در طی این سال‌ها از دست داده است، دوباره بازیابی کند. منوچهر از سر تنهایی در ابتدا به راحتی با کاوه و مهسا ارتباط برقرار نمی‌کند چرا که سال‌ها تنهایی اجازه اعتماد کردن را به او نمی‌دهد، اما بعد در میانه راه او نیز با این دو همراه می‌شود و دست به ماجراجویی می‌زند که شاید در تمام عمرش این کار را نکرده باشد. احتمال باران اسیدی مکاشفه‌ای است در باب زندگی آدم‌هایی که در این شهر زندگی می‌کنند، اما به وسعت تمام شهر تنها هستند.

بهتاش صناعی‌ها در مقام کارگردانی جوان که اولین تجربه جدی خود را در عرصه سینما با این فیلم رقم زده است، توانسته نمره قابل قبولی از منتقدان دریافت کند. او با بهره‌گیری از یک وزنه سنگین برای شخصیت منوچهر با نام شمس لنگرودی، مخاطبان بسیاری را به سینما برای دیدن این فیلم جذب کرد، از سوی دیگر حضور پوریا رحیمی سام که بیشتر به عنوان بازیگری تئاتری شناخته می‌شود و مریم مقدم که خود در بخش نگارش فیلمنامه نیز در کنار بهتاش صناعی‌ها حضور داشته است، در واقع او به عنوان تنها بازیگر زن این فیلم از آنجایی که نگارش متن فیلمنامه را بر عهده داشته است به راحتی با شخصیت مهسا ارتباط برقرار کرده و باعث شده تا فیلم در بخش بازیگری مخاطب خود را داشته باشد.

از سوی دیگر در این فیلم عنصر رنگ بسیار با کاراکترها و حال و هوای آنها هماهنگ است. در واقع فیلم در فضایی سرد و آبی، خاکستری و در تنهایی منوچهر آغاز می‌شود و بعد به مرور با رسیدن منوچهر به تهران و شروع رابطه سه نفره آنها این فضا گرم می‌شود و در بافت‌های قهوه‌ای و گرم هتل قابل رؤیت است. در انتهای داستان هم مجدداً به فضای خاکستری و سرد برمی‌گردیم و تنهایی آدم‌ها باز خود را نشان می‌دهد.

فیلم "احتمال باران اسیدی" با وجودی که با اصلاحات بسیاری در زمان اکران مواجه شد، اما با زمانی حدود ۱۰۵ دقیقه مخاطب را از دیدن خسته نمی‌کند و می‌توان تا انتها همراه با کاراکترهای این فیلم بود، تنهایی آنها را حس کرد و از دور هم بودنشان لذت برد و در نهایت سردی پایانی فیلم را تا عمق وجود درک کرد.

محمد صادقی:

به عشق ایران از هالیوود برگشتم

بقیه از صفحه قبل

می‌کردند تا با آنها بازی کنم که البته نمی‌پذیرفتم. اما با جزئیات کارشان مانوس شدم. شاید تجربیاتم در کارهای تاریخی و فاخر تاثیر گذاشته است. البته باید توجه داشت که کارهای تاریخی یک شکاف عظیم مکانی و زمانی پیش روی بازیگر می‌گذارد که باید بتواند آن را ببندد تا نقش باورپذیر شود و این راهکار دارد، آن هم مطالعه و تحقیق فراوان است. برای نقش مامون، آنقدر مطالعه کردم که ۱۶۰ ورقه امتحانی مطلب نوشتم تا به خصوصیات شخص مامون اشراف پیدا کنم. به مکان‌هایی مانند هارونیه رفتم و حتی گل آن زمان را مزه کردم که یک بعد دیگر هم به من اضافه شود. لباس و گریم بخشی از قضیه است اما بخش عظیمی باید توسط بازیگر خلق شود و این امکان‌پذیر نیست مگر با تحقیق و مطالعه فراوان.

***چرا و در چه سالی از ایران رفتید؟**

**من ایران را خیلی دوست دارم. قبل از انقلاب در سال ۵۵ فقط دانشگاه هنرهای دراماتیک بود که رشته سینما تدریس می‌شد و من هم بسیار مشتاق تحصیل در رشته سینما بودم و تلاش می‌کردم ولی در رشته صنایع غذایی پذیرفته شدم که اصلا علاقه‌ای به این رشته نداشتم و برخلاف میلم ایران را ترک کردم و یکی دو سال اول هم خیلی سخت گذشت.

***اقامت در خارج سخت بود یا آسان؟**

**هرجایی مشکلات خاص خودش را دارد. ممکن است مشکلات چین مانند مالزی نباشد ولی این به آن معنا نیست که مشکلی وجود ندارد. همینطور قطع ارتباط با تمام وابستگی‌ها و جایی که در آن شکل گرفته‌اید، فرهنگ، زبان، نزدیکان و... کار دشواری است. از لحاظ اقتصادی هم سخت و مستلزم کار زیاد و زحمت طاقت‌فرسایی است. به هر حال رفتن به خارج آسان اما زندگی در آنجا سخت است. پدرم از سن پایین خیلی دقت و سختگیری روی ما داشتند و از کودکی یاد گرفتم زیاد کار کنم و بعد فهمیدم که چقدر این تربیت خوب بوده و هنوز هم زیاد کار می‌کنم.

***تحصیلاتتان چند سال طول کشید؟**

**در مجموع ۱۷-۱۶ سال طول کشید و در این مدت تحصیل هرگز قطع نشد و من به موسسات خصوصی بسیاری رفتم و دوره‌هایی را با افرادی چون تد پست، گیلبرت کیس، مایزنر و استلا ادلر گذراندم.

***چطور وارد هالیوود شدید؟**

**من به آن شکل وارد هالیوود نشدم. حدود ۲۵۰ شرکت در هالیوود وجود دارد که ما ۵ تا از شرکت‌های بزرگ آن مثل فوکس قرن ۲۰، یونیورسال و... را می‌شناسیم. من هم چون می‌دانستم دوره‌های متمرکز وجود دارد به آنجا رفتم.

***درآمد خوبی داشت؟**

**به صرف درآمد نبود. گاهی خوب بود گاهی نه.

***چه شد آن همه سال تحصیل و تجربه را رها کردید و به ایران برگشتید؟**

**عشق و علاقه به ایران. پدرم معتقدند سرمایه‌های کشور باید حفظ شود و به ما می‌گفتند بعد از اتمام تحصیلات باید برگردید و به کشور خدمت کنید و به خاطر احترامی که برای پدر قائل بودیم و عشق و علاقه به ایران و مردم، برگشتم و الان خیلی خوشحالم که اینجا هستم و کشورم و هموطنانم را دوست دارم.



فهرست کم‌سودترین بازیگران سینما

بر اساس فهرست اعلام شده از سوی نشریه فوربس جانی دپ رکورد کمترین میزان بازگشت سرمایه در قبال دستمزد دریافتی را به نام خود ثبت کرده است. جانی دپ یکی از گران‌ترین بازیگران سینمای جهان است که تقریبا ۳۰ میلیون دلار در سال دستمزد می‌گیرد. بر اساس آخرین آمار منتشرشده از سوی نشریه فوربس، او به ازای هر یک دلاری که به عنوان دستمزد دریافت کرده، ۱/۲۰ دلار سودآوری داشته است. این آمار ضعیف ناشی از بازی او در فیلم‌هایی مانند "مورتدکای"، "برتری" و "رنجر تنها" بوده است که همگی در گیشه سینما ناموفق عمل کردند. در این میان "رنجر تنها" بزرگترین شکست تجاری در میان فیلم‌های ذکر شده را تجربه کرده است.

البته به نظر می‌رسد که بازی جانی دپ در نقش وایتی بالجر گانگستر در فیلم "عشای سیاه" پایانی بر حضورهای ناموفق او باشد. بازی درخشان این بازیگر در این تریلر او را به عنوان یکی از مدعیان اسکار مطرح کرده است. متاسفانه نشریه فوربس در محاسبات خود این فیلم را در نظر نگرفته و تنها سه فیلم آخر هر بازیگر تا ژوئن سال ۲۰۱۵ را در این محاسبه شرکت می‌دهد و انیمیشن‌ها، فیلم‌های با بودجه اندک و نقش‌های جزئی را نادیده می‌گیرد .

یکی از نکات جالب درباره فهرست اعلام شده از سوی نشریه فوربس این است که تمام ۱۰ بازیگر با کمترین سودآوری به ازای دستمزد، مرد هستند. نفر دوم این فهرست دنزل واشنگتن است که به ازای هر یک دلاری که دستمزد گرفته ۶/۴۰ دلار بازگردانده است (تقریبا پنج برابر جانی دپ). ویل فرل نفر سوم این فهرست است و به ازای هر یک دلاری که گرفته، ۶/۸۰ دلار بازگردانده است.

فهرست ۱۰ بازیگر کم سود از نگاه فوربس:

۱ - جانی دپ ۲ـ دنزل واشنگتن ۳ـ ویل فرل
۴ ـ لیام نیسن ۵ ـ ویل اسمیت ۶ ـ کریستین بیل
۷ ـ چنینگ تیتوم ۸ ـ برد پیت ۹ ـ بن افلک
۱۰ ـ تام کروز

بازیگر زن برنده اسکار در کنار آوارگان سوری

سوزان ساراندن بازیگر سرشناس سینما به جزیره لسبوس یونان رفت و با آوارگانی که از روی اجبار و با پذیرفتن خطرات بسیار خود را به آنجا رسانده‌اند، دیدار کرد. بازیگر برنده جوایز اسکار و بفتا به دیدار آوارگان سوری در جزیره لسبوس یونان رفت. او در این سفر از نزدیک شاهد ورود دسته‌ای از مهاجران سوری به این مکان بود. آنها که جنگ کشورشان را به ویرانه‌ای تبدیل کرده، از روی اجبار تمام مخاطرات سفر را به جان می‌خرند و سوار بر قایق به امید زندگی بهتر راهی سواحل اروپا می‌شوند. ساراندن که در این سفر با یکی از قایق‌ها روبرو شده است، نوشت: "ما یک قایق حامل مهاجران سوری را چند مایل دورتر از ساحل لسبوس دیدیم. آن‌ها از سرما و ترس می‌لرزیدند. آنها را آرام و به مکانی امن راهنمایی کردیم که مراقبت‌های پزشکی، لباس خشک و چای گرم دریافت کنند."



کنسرت هنگامه قاضیانی در تالار وحدت!

هنگامه قاضیانی، بازیگر سینما و تئاتر، یک گروه موسیقی بانوان را به ثبت رسانده است و دی‌ماه امسال نیز با این گروه به روی صحنه خواهد رفت. مدتی پیش بود که هنگامه قاضیانی در صفحه اینستاگرام خود تصاویری را با چند نوازنده خانم از جمله یلدا صمدی (نوازنده پیانو) و گلبرگ پرویزی (نوازنده گیتار باس) منتشر کرد اما توضیح زیادی در این باره ارائه نداد.

اما جدیدترین خبرها حاکی از آن است که این هنرمند، یک گروه موسیقی بانوان را با نام خودش در دفتر موسیقی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ثبت کرده و قرار است که ۱۹ دی‌ماه با همراهی این گروه در تالار وحدت روی صحنه برود. هنوز معلوم نیست که قاضیانی قرار است با چه عنوانی اعم از نوازنده یا خواننده با گروه تازه تاسیس خود کنسرت دهد. تماس با این هنرمند هم بی‌نتیجه بود .



هنگامه قاضیانی که برنده سیمرغ بلورین جشنواره فیلم فجر در سال‌های ۸۶ و ۹۰ است، تحصیلات تکمیلی خود را در رشته "فلسفه غرب" در دانشگاه سانفرانسیسکو به اتمام رسانده است. در کارنامه کاری این هنرمند اثری از فعالیت‌های موسیقی دیده نمی‌شود و باید دید که او قصد دارد در کدام شاخه موسیقی تجربه‌آزمایی کند .

بازیگر هالیوود و شادی کریسمس در بیمارستان



کریس پرت بازیگر سرشناس سینمای هالیوود روز پیش از آغاز تعطیلات پایان سال میلادی را در بیمارستان کودکان سیاتل گذراند. بازیگر نقش اول مرد "دنیای ژوراسیک" به همراه راسل ویلسون بازیکن تیم فوتبال آمریکایی "سیاتل سی‌هاوکز" از کودکان بیمار بیمارستان سیاتل عیادت کردند. آنها برای خوشحال کردن کودکان بیماری که قادر نیستند کریسمس را در خانه و کنار خانواده جشن بگیرند، این کار را انجام دادند . پرت که خود از هواداران ویلسون است، از فرصت به دست آمده استفاده کرد و گذراندن روزی شگفت‌انگیز در بیمارستان کودکان سیاتل در کنار ویلسون و کودکان بیمار را رویایی خواند.

دشمنی کسی را در دل راه مده که تو را همیشه غمگین سازد

● ارسطو

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ آسیاست، این آه را نخوانید!

شاید از پنجره می‌آید او

این آه دیوارهاست که دیگر بانگ خوش کاکو را نمی‌شنیدند!

مصطفی گلیاری



یک ماه پیش از اینکه اولین آلوسیاه حیاط مشهدمان را بخوریم، کاکو را به قوچان تبعید کردند. فاصله‌اش تا مشهد زیاد نبود پس ما را نبرد. داداجهان پایش را در یک کفش کرده بود که یا ما را هم ببر، یا به خانه خاله سروناز می‌روم که در تهران بود. کاکو سبیلش را جنبانده بود و عبوس شده بود و گفته بود نه! و فردایش صبح خیلی زود که به سوی قوچان می‌رفت، داداخودش را به خواب زد، کاکو هم لج کرد و قابلمه کتلت را با خودش نبرد. وقتی که کاکو در را محکم به هم بست و صدای استارت ماشین شرکت نفت آمد، مرتضی یکی از کتلت‌ها را بلعید و گفت: "خوش به حالش، حالا هر روز چلوکباب می‌خوره!"

کاکو شبی یک بار تلفن می‌کرد و از دادا گزارش کارهای ما را می‌گرفت. دادا گلایه می‌کرد که من حریف بچه‌ها نیستم. بیا پسرهایت را ببر، سیمین را هم خودم می‌برم تهران. کاکو جواب نمی‌داد یا فوقش می‌گفت ایشالا تابستون! مرتضی می‌گفت من از مشهد جُم نمی‌خورم! محمد دانشجو بود و می‌گفت می‌خوام ترم تابستونی بگیرم! من هم حواسم بود و می‌گفتم هرچی شما بگین! ولی فریفته این بودم که مدتی به قوچان بروم. کاکو در آنجا خانه سازمانی داشت. خانه‌های سازمانی عالی بودند.

سرانجام تابستان خرم از راه رسید و به داداجهان گفتم کاکو باید خیلی لاغر شده باشد. پرسید از کجا می‌دونی؟ گفتم "خب معلومه! یک ماهه غذای بیرون خورده. منم اگه یه ماه دستپخت شما رو نخورم، لاغر میشم". محمد گفت: "نه که حالا لاغر نیستی!" به دادا گفتم: "اگه یه قابلمه غذا واسه کاکو بپزی، براش می‌برم قوچان!" محمد به حیاط دوید و گفت: "مرتضی! فهمیدم جریان چیه... می‌خواد بره قوچان صفا کنه، منت شو گذاشته روی لاغری کاکو." مرتضی که داشت گره کوچکی از کاموا به پای یکی از کبوترانش می‌بست، گفت: "می‌شناسمش! از عزازیل کلک تره... اتفاقا منم می‌خوام واسه کاکو غذا ببرم".

آن شب دادا تا پاسی پس از نیمه‌شب یک دیگ شامی کباب و یک دیگ آلبالوپلو پخت. آن را تازه از صفحه آشپزی مجله یاد گرفته بود. من و مرتضی صبح زود سوار مینی‌بوس شدیم و سمت قوچان رفتیم. مرتضی از زیر پیراهنش کبوتری در آورد و آن را طرف پنجره گرفت و گفت: "خوب نگاه کن تا راه رو یاد بگیری" و به من گفت: "با کفتربازا شرط کردیم کفترهامون رو از قوچان پر بدیم ببینیم کفتر کی زودتر برمی‌گرده". و معلوم شد برای پر دادن کفترش به قوچان آمده. گفت: "به کاکو نگی‌ها!"

در قوچان به شرکت نفت رفتیم و خودمان را معرفی کردیم. ما را به اتاقی بردند و آقایی که موذی می‌زد، خیلی احترام گذاشت و گفت معاون کاکوست و کاکو برای مأموریتی به مشهد رفته و عصر برمی‌گردد.

با یکی از تلمبه‌چی‌های جایگاه به خانه سازمانی رفتیم. قشنگ‌تر از آن بود که حدس زده بودم. و کاکو که آدم منظمی بود، آنجا را خیلی تمیز و آنکادر نگه داشته بود. قابلمه‌ها را در یخچال جا دادیم. یک قابلمه هم در یخچال بود که پر از طاس کباب دستپخت کاکو بود. در تهیه سه غذا مهارت داشت: طاس کباب، خاگینه و نان و خربزه و پنیر. طاس کبابش حرف نداشت. مرتضی گفت: "من که طاس کباب می‌خورم."

مرتضی کفترش را در یک جعبه مقوایی گذاشت و رفت تا دوستانش را پیدا کند. من هم دوربینم را برداشتم و به فضای سبز رفتم و زیر سایه درختی خوابیدم. داشتم خواب‌های خوش می‌دیدم که با فریادهای مرتضی بیدار شدم. گربه، کفترش را خورده بود. چکش برداشته بود و به تنه یکی از درخت‌ها می‌کوفت و داد می‌کشید اگه مردی، بیا پایین... گربه آن بالا نشسته بود و دست و دهانش را می‌لیسید. معاون آمد و هر کار کرد، مرتضی آرام نشد.

عصر کاکو برگشت. از دیدن ما خوشحال نشد. کلی سؤال جوابمان کرد تا ببیند مبادا جلو معاون حرفی زده باشیم که ناپسند باشد. خیالش که راحت شد، دیگ طاس کباب را روی اجاق گذاشت. گفتم دادا برایش دو جور غذا فرستاده. جواب نداد و مشغول گرم کردن طاس کباب شد. بعد پرسید: کارنامه‌ها رو دادن؟ مرتضی به بیرون گریخت. گفتم محمد با معدل بیست قبول شده. مرتضی هم... در حرفم نشست: "از در رفتن مرتضی معلومه که تجدید آورده. چند تا؟ گفتم هشت تا. گفت مگه چند تا درس داره که هشت تاش تجدیده؟ و سبیلش را جنباند و گرزش را برداشت و دنبال مرتضی رفت و دیگر یادش رفت بپرسد کارنامه من چه رنگی شده. وقتی که خسته و کوفته برگشت، من در اتاقی بودم و مایک هامر می‌خواندم. بوی سوختگی می‌آمد. قابلمه طاس کباب جزغاله شده بود. خربزه و پنیر و نان آورد. مرتضی از بیرون سرک می‌کشید.

شبِ دیر بود. برنامه تلویزیون تمام شده بود. دیگر باید چراغ‌ها را خاموش می‌کردیم و می‌خوابیدیم ولی انگار کاکو منتظر بود. هی به ساعتش نگاه می‌کرد و گاه به حیاط می‌رفت. بارِ آخر با زنی چادری برگشت که قدش از کاکو هم بلندتر بود و خودش را سخت در چادر پیچیده بود. خیلی هم خجالتی بود زیر اسرش را پایین انداخته بود و هیچ نمی‌گفت. کاکو او را به یکی از اتاق‌ها برد و به ما گفت "مزاحم اعظم خانم نشین. کر و لاله و حرفای شما رو نمی‌شنوه. پس اصلا طرفش نمیرین. حالا برین توی اون اتاق آخری و بخوابین و تا صبح بیرون نیاین". مرتضی خیلی یواش گفت: "انگار زندان سکندره!" کاکو شنید و هر دو گوش مرتضی را گرفت و او را به اتاق آخری انداخت. در اتاق به مرتضی گفتم چرا مراقب زبونت نیستی؟ گفت: "فردا حالی‌تون می‌کنم!"

فردا کاکو قبل از رفتنش ما را بیدار کرد. گوش‌های مرتضی را با یک اسکناس پنجاه ریالی سبز و نو نوازش داد. یکی هم به من داد و گفت: "امروز برین شهر و برین سینما". مرتضی اسکناسش را نگاه کرد و گفت: "پول بلیت سینما و ساندویچ و نوشابه‌ش کو؟ مگه این پولو واسه گوشم ندادی؟" کاکو خواست عبوس شود و سبیل بجنباند ولی منصرف شد و لبخندی نازک زیر سبیلش نمایان شد و دست به جیب برد و یک اسکناس صد ریالی به من داد و گفت: "ببرش سینما براش نوشابه

و ساندویچم بگیرا" و پس از لبخند گفت: "نصفِ کتاب مایک هامـرت رو خوندم. بده ببرم بقیه‌شـم بخونم". گفتم: "باشـه. ولی خودم دارم می‌خونمش". دستی به سـرم کشـید و گفت اشـکال نداره و رفت. مرتضی به ایـن طرف و آن طـرف نگاهی کرد و گفـت: "دیدی دادا راسـت میگـه کـه کاکو الکی میـره تبعید و مارو نمی‌بره تا زن بگیره؟ من که نمیذارم آب خوش از گلوی زنش بره پایین!" گفتم: "صبونه بخوریم بریم سـینما". گفت: "سهم منو بده! من سینما نمیام. می‌خوام برگردم مشهد". و قابلمه شامی کباب را از یخچال بیرون آورد و مشـغول خوردن شـد. پنجاه ریال کنارش گذاشتم و بیرون رفتم. از پنجره دیدم سراغ تلفن رفت.

قوچان فقط یک سـینما داشـت که فیلم "شـوگر کُلـت" یا هفتیر شِـکری جیمز بانـد را نمایش می‌داد. همراه فیلم سـاندویچ گوشـت و نوشـابه خوردم. بعد خوش خوشک به خانه سازمانی برگشتم. از داخل خانه صـدای گریه داداجهان می‌آمد. قبـل از اینکه داخل شـوم، کول گرفتم ببینم چه خبر اسـت. دادا و محمد و سـیمین در خانه بودند. مرتضی نبود. انگار به مشـهد برگشته بود. دادا زار می‌زد که "اینم آخرِ صبر و تحمل و آب شور و تلخی که توی غربت جنوب به کامم ریخت. دادا نسـرین کجایی ببینی دامادت سـرِ دخترت هوو آورده!" محمد سبیلِ نورسته‌اش را می‌جوید و عبوس شده بود. سیمین داشت کوشش می‌کرد سیب درشتی را گاز بزند و نمی‌توانسـت و حرص می‌خورد. آهسته داخل شـدم. محمد از جا جهید و در چشـمم بُراق شد که بی‌غیرت چرا وقتی دیشـب اون زنه رو آورد اینجا بـا کاکو همکاری کردی؟ حـالا دیگه دادا رو به اعظم غریبه‌ی دیلاق می‌فروشـی؟" دادا نالید و گفت ولش کن! بچـه‌س! نمی‌فهمه خیانت یعنی چی. خودم هزار بار تو زن‌روز خوندم که از مردی که سر به زیره بترس! اینایـی کـه ادای نجابت درمیـارن، از همه هیزترن." محمد یک گُلمشـت به شـانه‌ام کوفت و گفت: "تو که ادعـای هوش داری چرا دیشـب خرگوش نشـدی و نفهمیدی چی به چیه" و مشتش را به دیوار کوفت. برای دادا آب آوردم و گفتم: "کاکو زن نگرفته. اینا تهمته". دادا از جا پرید و سـرم را با دست‌هایش محکم گرفت و با زاری پرسـید: "قسم می‌خوری که راست میگی؟" گفتم قسـم می‌خورم. گفت: "من از اولش می‌دونستم مرتضی داره تهمت میزنه. من خودم پشـت سر کاکو نماز می‌خونم. خودم می‌دونم خیانت نمی‌کنه". و کمی بعد گفت: "پس این اعظم کیه که دیشب یواشکی اومده و صبح زود یواشـکی رفتـه؟" محمد گفت: "امروز که کاکـو اومد، نباید بـه روش بیاریم تا بتونیم بگیریمش زیـر نظـر و ببینیم کجا میـره و خونه این اعظم خانم کجاس" و به من گفت: "تو که همه‌ش کتاب جاسوسی می‌خونی، باید تعقیبش کنی!"

دادا از این پیشنهاد راضی شد و به آشپزخانه رفت و گفت: "امروز یه غذایی یاد گرفتم به اسم میرزاقاسمی. می‌خوام واسه کاکوی لاغر ناهار خوشمزه بپزم... ظهر کاکو از دیدن آنها خوشـحال نشـد. دادا زیاد محبت می‌کـرد و زیاد می‌پرسـید "خوبی؟ بـدون من بهت

صـدا از دیـوار درآمد، از مادر نیامد. چراغ‌ها را کشـتیم و خوابیدیم. پاسـی بعد کاکو پاورچین شـد و بسـته غذا را بیرون بـرد. از پنجره بیـرون خزیدم. دیدم به انبار رفت. بسته را گذاشت و با کسی کمی حرف زد و تیز برگشت

سخت نمیگذره؟ چه لاغر شدی." کاکو سبیل می‌جوید و هیـچ نمی‌گفت. از میرزاقاسـمی هـم نخورد و گفت دهانش بوی سیر می‌گیرد. دادا آلبالوپلو را برایش گرم کرد. کاکو خورد و گفت: تُرشه! بعد گفت "یه ظرف برام بکش ببرم اداره. ماست و نون هم بذار. یه بطری هم آب بذار توساک". دادا خیلی خوشحال شد و بسته را آماده کرد. کاکو آن را برداشت و رفت. دادا زود به من اشاره کرد که "دنبالش برو. چشم ازش برنداری ها!"

کاکـو در پنـاه درخت‌ها خانه را دور زد و پشـت سـاختمان رفـت. در انبـار را باز کرد و بسـته غذا را گذاشـت و در را قفل کرد و سـمت شرکت نفت رفت. من هم کمی گشـتم و به خانه برگشتم. دادا پرسید چی دیدی؟ گفتم رفت شـرکت نفت. محمد گفت: "دروغ میگـه! این موذی وقتی دروغ میگه، دست‌شـو می‌بره پشـت کمرش". دست‌هایم را نشان دادم و گفتم رفت شـرکت نفت و به حیاط رفتم. بعد نم‌نمک سمت انبار رفتم. گوشم را به در چسباندم. صدای خش‌خش موج رادیـو می‌آمد. قفل در از قفل‌هـای محکم آمریکایی بود که با هر کلیدی باز نمی‌شـد. ضربه کوچکی به در زدم و صدای گربه درآوردم. صدای رادیو قطع شـد. دوباره میو کردم. دسـتی به شـانه‌ام خورد. ترسیدم. سرم را برگرداندم. محمد بود. با پوزخند پرسید: "چرا صدای گربـه درمیاری؟" گفتـم دارم زبان گربه یاد می‌گیرم. ضربه فندوقی کوچکی به سرم زد و گفت: "به جای این کارها باید حواسـت بود که ببینی کاکو چکار می‌کنه". با هم از انبار دور شدیم.

دادا برای شام کلم‌پلو پخته بود. بوی کلم تمام خانه را گرفتـه بـود. کاکو روآور نکرد ولی روی یکی دو تا از لامپ‌ها عطر پاشـید. شام را خوردیم. برعکس بویش خوشـمزه بود. کاکو گفت: "یـه ظرف برام بکش فردا ببرم اداره". دادا خیلی خوشحال شد. یک عالمه کلم‌پلو در ظرف ریخت و ماسـت و ترشـی و نان و آب هم کنارش گذاشت. کاکو به پشتی لم داده بود و داشت با آواز خوشـش مثنوی می‌خواند: "هر کسی از ظنِّ خود شـد یارِ من..." دادا مثل اسفندی شد بر آتش: "کدوم زن؟ همیـن زنـی که به یادش عطـر زدی به لامپا؟" سـبیل کاکو خندیـد و گفت: "ای زن! مـن گفتم ظن نگفتم زن". چراغ‌ها را کشـتیم و خوابیدیم. پاسـی بعد کاکو پاورچین شـد و بسـته غذا را بیرون برد. از پنجره بیرون خزیدم. دیدم به انبار رفت. بسـته را گذاشـت و با کسـی کمی حرف زد و تیز برگشـت. داخل خانه که شـد، دادا را دید که جلوش ایسـتاده. کاکو پرسید: "اینجا چکار می‌کنی؟" دادا گفت: "معلومم شـد که دسـتپخت من رو واسـه اون یکی زنت می‌بری". کاکو داخل شـد و در را بسـت و گفت: "هیس! صدات میره بیرون". دادا گفت: "از چی می‌ترسی؟ بذار همه بفهمن که کاکوی درسـتکار و محجوبِ ما، آب دیده و شناگر شده. بذار همه بفهمن که من دیگه دلت رو زدم". کاکو گفت: "بس کن زن! صدات رو می‌شنون". دادا آهسته گفت: "بریم اعظم خانم رو نشـونم بده تا تکلیف خودم و بچه‌هام رو معلوم کنم".

کاکو مسـتأصل بود و حتی نمی‌توانست سبیلش را بجود. آخر سر گفت: "ای به درک! بریم نشونت بدم". و دادا را سمت انبار برد. کلید را در قفل در چرخاند و در را باز کرد. داخل شد و کلید برق را چرخاند. اعظم خانم را دیدم که خودش را در چادر پیچانده بود. دادا گفت: عین علم یزید درازه! آدم وحشت می‌کنه. این بود سلیقه‌ت؟ یعنی این دیلاق از من بهتره؟ عروس خانم رونمایی کن ببینیم جمالت چطوره؟" و جلو رفت و با خشمی اساطیری چادر او را چنگ زد. همین که چادر از سـر او کنار رفت، دادا موهای سر خودش را با دست پوشاند و فریاد کشید: "خدایا توبه!" و از انبار بیرون دوید. زیر آن چادر، مردی بود سـبیلو و ریشـو و تنومند. دادا رفته بود چادر سرش کنـد ولـی بیرون از انبار هم دوباره فریاد کشـید خدایا توبـه. از بیـرون نور چراغ قوه و صـدای چند مرد آمد. کاکو به مرد ریشـو نگاه کرد و کف انبار نشست. معاون کاکو و دو نفر لباس شـخصی و دو نفر سـرباز داخل انبار شـدند. یکی از شخصی‌ها از مرد ریشو پرسید: "ملیت؟ فلسـطینی هستی؟ فارسی بلدی؟ پاسپورت داری؟" و به سـربازها گفت به جفتشون دستبند بزنین. کل خونه رو هم بگردین. دنبال اسلحه و کتاب و جزوه و نوار کاست باشین. هر ورق پاره‌ای که پیدا کردین، بردارین!" معاون گفت: "من از اولش می‌دونسـتم کاکو سـر به راه نشده و هنوز خرابکاره (انقلابی)".

کاکـو را به سـاواک قوچان بردنـد. خانه را مُهر و موم کردند و ما را همان نصفه‌شـب با ماشـین ساواک به مشهد برگرداندند. ده روز گذشت تا فهمیدیم کاکو را به سـاواک مشـهد آورده‌اند. دادا یک دیگ کتلت پخت تا برایش ببرد. مرتضی می‌خواسـت توی یکی از کتلت‌ها سوهان ناخون بگذارد تا کاکو میله‌های زندان را ارّه کند و فرار کند! محمد کتک مفصلی به او زد و یکی از دندان‌هایش را شکسـت. انگشت شست محمد هم در رفت و خشمش را سرِ کفترهای مرتضی خالی کرد. خانه سرد و ساکت شده بود. غروب‌های مثنوی خوانیِ کاکـو از خانه پر کشـیده بود. صبح‌هـای زود ورزش کردن و شـاهنامه خوانی او از ذهـنِ دیوارها رفته بود. حاج خانم و عزت خانم بر ما دل می‌سوزاندند. آیت‌الله ابطحی که همسایه ما و پیشنماز مسجد صاحب‌الزمان بـود، به ما سـر می‌زد و امیدوارمـان می‌کرد ولی هیچ حرفی و هیچ کاری جای خالی کاکو را پر نمی‌کرد. دادا آشـکارا روز به روز ضعیف‌تر می‌شد و شب‌ها کابوس می‌دید. دسـتپختش شـده بود نان و خربـزه و پنیر و خاگینه. مدام زیر پنجره می‌نشست و قرآن می‌خواند و آه می‌کشید. کنارِ پنجره نوشتم: "شاید از پنجره می‌آید او"... و کوره دلم شـده بود که چرا مایک هامر را نداده بودم بخواند.

آرامش کامل تنها در آغوش طبیعت امکان‌پذیر است

● پابلو پیکاسو

زیر نظر: نس- الف- شهابی

خرید نان پرحادثه

شما خاطرات جذاب و خواندنی خود را برایمان بفرستید. ما هم در پایان سال به بهترین خاطره جایزه اهدا می‌کنیم.

از: صفر مدانلو کردی ـ بابلسر



نوشته ناچیز زیر برشی از خاطرات بچگی‌ام هست. پیش از آنکه بخوانید، ضرورت دیدم، اشاراتی به آن داشته باشم: در متن خاطره از پدر و مادر و عمویم سخن به میان آوردم، اما آنها اکنون در قید حیات نیستند و سال‌های پیش به رحمت خدا پیوستند و نیز از صاحب یک نانوایی و تیره‌اش نوشته بودم، که بعدها ماجرای آنها را از این و آن بیشتر شنیده بودم و خدا می‌داند، چقدر صبح تا شب با گناهان خود عرش خدا را می‌لرزاندند و آن دنیا برای خودشان گرفتاری درست می‌کردند؛ حالا خوب است که خدا الرحم الراحمین است... آخرشم حرفم درباره آن پسربچه‌های سرراهی است که سر راهم سبز می‌شدند و نان‌هایم را می‌دزدیدند و دردسرآفرین بودند؛ خدا کند بعد از آن سر به راه شده باشند. آمین!

اواسط تابستان بود. قرص خورشید کم کم داشت در چاهسار مغرب فرو می‌رفت. برای خرید نان در شهر خیلی دیرم شده بود! چون تازه توانسته بودم از دکان پدر به خانه برگردم. مدارس که تعطیل می‌شد، به ویژه فصل تابستان، که درس و مشق نداشتم در امور مغازه به پدرم کمک می‌کردم. البته میان اعضای خانواده‌ام مسئولیت خرید نان و گاهی خرید خوار و بار مغازه هم به عهده من بود و من برای انجام این کارها، هر هفته یک تا دو بار؛ با دوچرخه‌ام راهی شهر می‌شدم. مغازه بزرگ پدرم، یک طرف آن قهوه‌خانه بود و طرف دیگر داخل آن خوار و بار فروشی و دیوار به دیوار مغازه یگانه عمویم بود. عمویم به قول معروف سر چاهش شلوغ بود. چون هم آرایشگری داشت، هم دندانپزشکی تجربی و هم ختنه اطفال را انجام می‌داد و به خاطر این لیاقتش بین اهالی ده و مردم دهات اطراف و همجوار زبانزد و مورد احترام خاص بود! با عجله کیسه نان را برداشتم و به تک بند دوچرخه لکنته‌ام با رشته‌های ریسمان گره زدم و سکه‌های پول را که پدر به من داده بود، داخل دو طرف جیب شلوارم کردم. در چوبین خانه را پشت سرم بستم. طبق عادت همیشه ابتدا کمی دوچرخه را به سمت جلو هل دادم و سپس قبل از آنکه دوچرخه کاملا راه بیفتد، خود را روی زین آن انداختم! هنوز بالغ نشده بودم و از جهت جسمانی به حدی قد نکشیده بودم که به آسانی بتوانم سوار دوچرخه بزرگ به اصطلاح نمره ۲۸ شوم. اما این شیوه سوار شدن روی دوچرخه را در اثر ممارست فرز شده بودم! از روستایم کردکلا تا شهر جویبار ۵-۶ کیلومتر بیشتر راه نبود، اما برای من که سن و سال و قد بزرگی نداشتم، طولانی به نظر می‌آمد!

مسیر راه تا شهر، خاکی و پیچ در پیچ بود! درختان قد و نیم‌قد، نی‌های قد کشیده، کنگرها، خار و بوته‌های تمشک و... طول‌های دوسر جاده را پر کرده بود! ارابه چی دهمان "مش رمضان" با انباشته‌ای از خرت و پرت بر ارابه‌اش از شهر به ده باز می‌گشت. هوا داشت گرگ و میش می‌شد. پس از رکاب زدن‌های زیاد به ورودی شهر و به میدان آن رسیده بودم. نقطه مرکزی میدان، مجسمه شاه بود. نانوایی آقای ح.ج درست مشرف به این میدان بود و من نان‌های مصرفی را از این نانوایی می‌خریدم. از دوچرخه‌ام مثل فرود آمدن از بامی به پایین پریدم و جلوی نانوایی ایستادم. بوی عطر نان بربری همه جا پیچیده بود. نان آقای ح.ج حرف نداشت، اما پیشینه اخلاقی او اصلا خوب نبود! و همه از آن بد می‌گفتند! ناگهان به خاطر آوردم که این بار برای تنوع در تغذیه نان لواش بخرم و فقط چند تا نان بربری! لذا با خود گفتم اول بروم نان لواش بخرم. البته به یاد دارم که مادر در خانه برایمان انواع نان‌های خوشمزه و معطر محلی درست می‌کرد! مانند کماج نون[1]، تَنیر نون[2]، لَوه‌نون[3]، لاقلی نون[4] و... که آنها را با آرد گندم، آرد برنج، آرد نخود، آرد ذرّت، روغن و کره، شکر و تخم مرغ و... طبخ می‌کرد! اما این نان‌ها با توجه به تعدد آنها، برای خانواده چند نفره‌مان همیشه کافی نبود و من بیشتر نان‌های مصرف هفته را به یکباره از شهر تهیه می‌کردم. نان لواش‌ها را از خیابان بالای میدان مجسمه خریداری کردم. در برگشت آقای ح.ج نانوای بربری، تا نان لواش‌های بیرون زده را از کیسه‌ام دید، انگار شاخ توی جیبش کرده باشند؛ سر قوز افتاد و مثل ترقه از جا در رفت و سکه‌های پول را از دستم به هوا داد و غرولند کنان گفت: "**برو الف بچه! باقی را هم لواش بخر! مگه نانم چشه!** زهره‌ام ترکیده بود و رنگ رخسارم نمی‌دانم شاید مثل میت شده بود! مثل مرغ پر کنده ناپدیده شده بودم! در آن هنگام مرد میانسالی را دیده بودم که در این بین می‌گفت: دهان دریده! رو نیست سنگ پاست! مرد ناحسابی با بچه هم سر شاخ میشه، مثه آن دو برادرهاش خدا را بنده نیست!... به هر ترتیب از آنجا دور شدم و رکاب زنان با دلی گرفته شهر را پشت سر گذاشتم، اما در میانه‌های راه خاکی، باز هم سر و کله آن پسرهای بی‌صفت را از دور دیدم! مثل سورچران‌ها دنبال آش و پلویی مجانی بودند، آنها نقشه قاپیدن نان‌هایم را داشتند! تقریبا همسن و سال‌های من بودند. هوا را باز، پس دیدم. دل توی دلم نبود. ابتدا سرعت دوچرخه‌ام را کم کردم. دل دل کردم و کمی اندیشیدم که چگونه می‌توانم خودم را از این چلاس‌ها و دله‌ها برهانم! ناگهان دل به دریا زدم، یا علی گفتم و با همه نیرو و انرژی و با شتاب عجیبی دوچرخه را به سمت آنها راندم! نمی‌دانم چگونه طوقه راست دوچرخه‌ام به رئیس آنها که یک نی بزرگ را مرتب روی هوا می‌چرخاند، به شدت برخورد و چپه‌اش کرد! اما شانس با من یار بود و تعادلم به هم نخورد! یارانش داخل خندق به کمکش رفته بودند، اما هنوز چند متر از آنها دور نشده بودم، چندین کلوخ مثل گلوله‌های مشقی جنگ به پشت و تنم اصابت کرد! روی ستون‌های فقراتم احساس درد کردم ولی به رویم نیاوردم. هر چه بود خدا کمک کرد و من از چنگ آنها رهایی یافتم. تمام جاده را طی کردم. وقتی به ورودی ده رسیدم هوا خیلی تیره و تاریک شده بود! در این هنگام از روبرو نور تند و تیز چراغ یک ماشین باعث شد تا هیچ جا را نبینم! ترمز دوچرخه‌ام را کشیدم اما حین پریدن به پایین پاهایم به بدنه دوچرخه گیر کرد و مرا به داخل خندقی پر از خار و بوته واژگون ساخت! در سیاهی شب ترس وجودم را فرا گرفته بود!

راننده ماشین رفته بود، کسی نبود که به کمکم آید! انبوهی از خار کنگرها، بوته‌های وحشی و گزنه‌های سوزناک محاصره‌ام کرده بودند! برای نجات خود همه نیرویم را در پنجه‌های خراشیده و خونینم جمع کردم و دوچرخه را به کناری هل دادم و آن را به سمت بالای جاده کشیدم! سپس کمی خارها را از تن و لباسم درآوردم. طوقه‌های دوچرخه کج و معوج و لاستیک‌های آن پنچر شده بود. دلواپس کیسه نانم بودم، اما سر جایش بود. دوچرخه را به دست گرفتم و تتمه راه را نمی‌دانم با کدام رمق به سوی خانه گام برداشتم! زوزه‌های شغالان را از چند سو می‌شنیدم! در سیاهی شب وقتی وارد خانه‌ام شدم، سگ خانه گویی غریبه‌ای را دیده باشد؛ تند و تند پارس کرد! و من از درد و ترس و خستگی بیهوش افتادم.

پانویس:

۱ـ نان کماج **۲ـ نان تنور کوچک گِلی**

۳ـ نان دیگی **۴ـ نان ماهی تابه‌ای**

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

متنفر بودم و روم نمیشد تو صورتشون نگاه کنم، از دستشون فرار می‌کردم و فقط خیالم راحت بود که دو تا پسرام کارخانه رو می‌چرخونند و زندگی خانواده‌ام تامینه، تصمیم این بود که اونقدر سر همون کوچه دهم کارتن خوابی کنم تا یک روز بمیرم و همه از دستم راحت بشن. اما بعد از اون اتفاق، یعنی روزی که تو مرام به خرج دادی و بالاخواه من دراومدی، از خودم خیلی خجالت کشیدم و گفتم: "تو حتی غیرت این جوان رو هم نداری"! با این حال همچنان در اعتیاد غرق بودم تا اون روزی که اومدی و ازم خداحافظی کردی. چند روز بعد وقتی همه چیز رو از زبان زهره شنیدم، به خودم اومدم و گفتم: "یه روزی اون پسر از تو حمایت کرد، حالا نوبت توئه!" و دو روز بعد رفتم بیمارستان و واسه ترک بستری شدم. سه ماه اونجا بودم و موقعی که حس کردم پاک شدم، به خانواده‌ام زنگ زدم و اونا هم اومدن سراغم و بدون اینکه گذشته منو به رخم بکشند، ازم حمایت کردن. اما هنوز هم از خودم ترس داشتم... یعنی می‌دونستم که شاید بچه‌هام بهم اعتماد نکنند، واسه همین یک سال کنارشون زندگی کردم و موقعی که بهشون ثابت شد که از گذشته‌ام متنفرم، دوباره برگشتم کارخونه و اون موقع بود که زمان مناسب نصیبم شد تا قولی رو که به خودم داده بودم انجام بدم. اومدم سراغ "زهره" و از طریق اون، تو را پیدا کردم، ولی قبل از اینکه بیام سراغت رفتم خونه زهره و با پدر و مادرش حرف زدم. بهشون گفتم که تو مهندس صنایع هستی و منم توی کارخونه‌ام به چنین آدمی نیاز دارم. بهشون گفتم که یه آپارتمان ۷۵ متری خریدم که می‌خوام به نام کیاوش بکنم تا اون هم هر ماه قسطش رو از حقوقش بپردازه... پدر زهره هم دیگه مخالفتی نکرد و امشب منتظر تو و خانواده‌ات هستند!"

حرف‌های "آقا صادق" که تمام شد، پرسیدم: "چرا این کار رو می‌کنی آقا صادق؟"

او هم لبخندی زد و گفت: "واسه اینکه وقتی تو از من حمایت کردی، خبر نداشتی من کی هستم... تو از یک کارتن خواب که هیچ کی بهش اهمیت نمی‌داد دفاع کردی... فقط همین!

***

خوشبختی گاهی اوقات موقعی به سراغت می‌آید که تو فکر می‌کنی به آخر خط رسیده‌ای؛ درست مثل من که در انتهای خط و به کمک یک "به انتها رسیده" حالا در کنار زهره خوشبختی را لمس می‌کنم!

صدای سبز بسیج

بقیه از صفحه ۱۷

رزمنده رساندیم و همان شب دوباره دستور حمله از طرف فرماندهی تیپ صادر شد و رزمندگان در یک یورش برق آسا ارتفاع گیسکه را بازپس گرفتند و دشمن بعثی با دادن تلفات بسیار ناچار به عقب نشینی شد. هوا روشن شده بود که بدن بی جان "سر تیپ عراقی" از فرماندهان ارتش صدام در کنار چند جنازه دیگر دیده می‌شد و در واقع گلوله آرپی جی که نجفی در میان آنها شلیک کرد باعث هلاکت آنها شده بود و رزمندگان کلت کمری این فرمانده را باز کردند. بر روی آن جمله‌ای با حروف عربی نوشته بود که حکایت از اهدای کلت توسط صدام به این سرتیپ عراقی بود و وقتی رضا چراغی معاون تیپ ۲۷ برای بررسی وضعیت رزمندگان به بالای ارتفاع آمد، رزمندگان گردان عمار به دلیل محبت و علاقه‌ای که نسبت به او داشتند، کلت سرتیپ عراقی را به او هدیه کردند. در طول روز بود که عیدی فرمانده گردان تعدادی از رزمندگان را مامور حمله به تپه‌ای که آمبولانس مجروحان در نزدیکی آن هدف قرار گرفت، کرد. دلاورمردان در یک حمله سریع و برق آسا مواضع و سنگرهای دشمن را فتح کردند و چند ساعتی تپه در اختیار رزمندگان بود و امدادگران به سرعت خود را به آمبولانس رساندند، اما متاسفانه راننده و دیگر مجروحان به شهادت رسیده بودند اما در میان حمله مزدوران بعثی به آمبولانس، یکی از مجروحان توانسته بود با باز کردن در خودرو خود را به بیرون پرتاب کند و در زیر خودرو، پنهان شود که بعد از آتش گرفتن خودرو او با تنی مجروح در حالی که بدنش سوخته بود، خود را بر روی زمین کشانده و در پشت تخته سنگی پنهان شده بود و دیدن این رزمنده در حالی که دو روز بدون آب و غذا مقاومت کرده بود برای من بسیار جالب و البته دردناک بود به طوری که اکنون بعد از گذشت ۳۳ سال از آن دوران، مایلم از سرگذشتش آگاه شوم و دیداری با او داشته باشم.

■ و ماجرای شهادت سردار عیدی چطور اتفاق افتاد؟

سردار "محمد عیدی" فرمانده شجاع گردان عمار پس از پایان موفقیت آمیز این عملیات، به بازسازی نیروهای گردان مشغول شد و در عملیات بعد در حالی که دلاورانه به مواضع دشمن می‌تاخت به شهادت رسید و روح بلند و ملکوتی‌اش به جمع دیگر یاران شهیدش به ملکوت اعلی پیوست، در ضمن کلت کمری فرمانده عراقی که نیروهای گردان عمار به "سردار چراغی" فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول... اهدا کرده بودند هم تا زمان شهادت همراه او بود و در پایان جنگ توسط پدر شهید چراغی به مسئولان لشکر ۲۷ تحویل داده شد.

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

و سعی کرد شیطان رو از قلب بایرام بیرون کنه، اما پسر من حسابی تسلیم شیطان شده بود و به رفیقش می‌گفت: "نامزد تو به من زنگ می‌زنه"! شب آخر هم سیروس اومده بود باهاش حرف بزنه و از خر شیطون پیاده‌اش کنه، اما وقتی بایرام به اون دختره گفت "بدکاره هرزه"! سیروس هم غیرتی شد و با مشت کوبید توی صورت پسرم. من همه چیز رو از پشت پنجره می‌دیدم کلانتر و دیدم که بایرام یک دفعه از جیبش چاقو درآورد و خواست ضربه‌ای به رفیقش بزنه، سیروس هم برای اینکه از خودش محافظت کنه، مچ دست پسرم رو گرفته بود و هر طور بود چاقو رو از دست بایرام درآورد، اما بایرام ول کن نبود و در حالی که چاقو تو دست رفیقش بود، مچ اونو به طرف گردن سیروس چرخوند و اون بنده خدا هم جاخالی داد و چاقو مستقیم نشست توی پهلو و شکم پسرم! اشتباه سیروس این بود که وحشت زده شد و فرار کرد، اما من همه چیز رو دیدم. چند ساعت بعد هم به بچه‌هام گفتم، اما دخترام و دامادهام از همون لحظه شروع کردن به گفتن این حرف که: "اگر بگی قضیه چیه آبروی پهلوون نصرا... میره" اما اونها نگران آبروی خودشون هستند! حتی توی دادگاه هم نگذاشتند من حرف بزنم. از سر شب هم که گریه‌های مادر سیروس رو دیدم و گفتم می‌خوام حقیقت رو اعتراف کنم، حالا شروع کردن به گفتن اینکه "دیوونه شدی!"

اما این همه حقیقتی بود که رخ داده کلانتر...!

پیرزن اشک‌هایش را پاک کرد، عکس کوچک "پهلوان نصرا..." را از توی جیبش بیرون آورد و بوسید و زمین را سجده کرد و رو به من گفت:

ـ حالا اگر همین الان بمیرم، خوشحالم که اول پیش خدا و بعد هم پیش پهلوون نصرا... روسفیدم!

اعترافات پیرزن را صورتجلسه کردم و کار که تمام شد، همراهش از اتاق بیرون آمدم. دخترها و دامادهایش که فهمیده بودند مادرشان همه چیز را اعتراف کرده، از من پرسیدند:

"شما که متوجه هستی کلانتر... بی بی نصرا... قاطی کرده و شما نباید به حرف‌هاش اهمیت بدی!" کمی نگاهش کردم و به جای من، محسن پوزخندی زد و در جوابشان گفت: "من و کلانتر فقط این رو فهمیدیم که توی خانواده شما دو تا پهلوون بوده و شما هیچ وقت نفهمیدین!"

همگی سکوت کردند و بی بی نصرا... از من خواهش کرد او را به منزل خواهرش در "شاه عبدالعظیم" برسانم. محسن داوطلب رساندنش شد، من دست پیرزن را بوسیدم و او که از اتاقم خارج می‌شد، من راه رفتن یک پهلوان را به چشم دیدم!

از دشمن، دوست روی، حذر کن

● خواجه عبدا... انصاری

حسن یزدانی

مردم فکر می‌کنند پاداش میلیونی می‌گیریم



با وجودی که سن کمی داشت و هنوز در آغاز راه بود اما همه از او انتظاری جز مدال طلای جهان در خاک آمریکا نداشتند. وقتی می‌خواست بر روی تشک مبارزه حاضر شود، مردم پای تلویزیون میخکوب می‌شدند تا هنرنمایی و جسارت مثال زدنی او را ببینند. تا داور سوت آغاز مبارزه را می‌زد، حتی به حریفان فرصت فکر کردن هم نمی‌داد و در همان ثانیه‌های نخست استادانه و با فن سر و ته یکی آنها را یک به یک از پا در آورد و به فینال‌رسید. دیگر همه به این باور رسیده بودند که چیزی جز طلای جهان برازنده این جوان سر به زیر و با آتیه کشتی ایران نیست. اما حسن یزدانی به نقره رسید تا بیش از پیش به اشتباهات و نقاط ضعف خود پی ببرد و بداند نمی‌شود مقابل هر حریفی بدون ترس و واهمه و بدون هیچ پشتوانه فکری فقط حمله کرد. این مدال نقره تلنگری خوب برای او بود تا پلی شود برای رسیدن به مدال‌های خوش‌رنگ‌تر در میادین بعدی. او با داشتن تنها ۲۱ سال آمده تا سال‌های سال بر کشتی دنیا آقایی کند که البته برای تبدیل کردن این حرف‌ها به عمل، راه پر پیچ و خمی پیش رو دارد؛ آرزوهایی که فقط با تلاش و زحمت به ثمر می‌نشیند و کماکان همینگونه بی‌حاشیه و سر به زیر فقط به کشتی فکر کند و نه هیچ چیز دیگری.

گفت‌وگو: وحید رجبی

مصاحبه را با گذشته‌ات شروع کنیم...

اهل شهر چپک رود روستای لپوصحرای شهرستان جویبار بخش گیلخواران هستم که در ۲۰ کیلومتری جویبار در استان مازندران قرار دارد. پدرم کشاورز است و ما نیز ۴ برادر هستیم که من سومین فرزند خانواده محسوب می‌شوم. کشتی را از ۱۲ سالگی شروع کردم. پدرم کشتی محلی می‌گرفت و در محله ما همانند دیگر نقاط مازندران همه به کشتی علاقه‌مند بودند و کشتی‌های محلی زیادی در آنجا برگزار می‌شد که همین باعث شد من هم آرام آرام به کشتی علاقه‌مند و وارد این رشته شوم. پدرم علاقه زیادی به این رشته داشت و خیلی دوست داشت که من به سمت این ورزش بیایم. آن زمان در مهمانی‌ها با همسن و سالان خودم کشتی می‌گرفتم و همین موضوع در روی آوردنم به سمت این رشته تاثیر گذار بود. پدرم از همان اول و حتی هنوز هم من را به باشگاهم در جویبار می‌برد و می‌آورد و زحمت زیادی برایم کشیده تا بتوانم به این مراحل برسم. برادر بزرگتر من نیز ۶ ماه کشتی کار کرد اما این رشته را رها کرد و رفت. او اگر ادامه می‌داد مطمئنا به موفقیت می‌رسید چرا که کشتی‌اش از من هم بهتر بود.

از رده‌های پایه نیز سابقه قهرمانی ایران و آسیا داری...

بله، در ابتدا یک سال پیش امید اسماعیل پور کار کردم و پس از آن پیش همت مسلمی رفتم و کشتی را بیشتر از همه از او یاد گرفتم. ابتدا در مسابقه‌های نونهالان کشور عنوان دومی را به دست آوردم که اسماعیل پور به من گفت آینده خوبی داری. وقتی هم که پیش مسلمی رفتم من را دید و با توجه به شناختی که داشت برایم برنامه‌ریزی کرد و زیر نظر او پیشرفت کردم. بعد که پیش مسلمی آمدم در مسابقه‌های نوجوانان استانی و کشوری قهرمان شدم. پس از آن در رقابت‌های آسیایی نوجوانان به مدال برنز رسیدم و در مسابقه‌های جهانی نیز عنوان دوم را به دست آوردم. پس از آن در رده جوانان موفق شدم در مسابقه‌های آسیایی و جهانی به مدال طلا برسم. نزد مسلمی هفته‌ای سه جلسه تمرین می‌کردم. در کنار آن زیر نظر حاج حسین نقیبی و حاج محمود اسماعیل‌پور هم کشتی کار می‌کردم و در مجموع هفته‌ای ۶ یا ۷ جلسه تمرین کشتی داشتم.

شنیده‌ام مهدی حاجی‌زاده نیز در موفقیت‌های تو نقش تاثیر گذاری داشته است...

وقتی مهدی حاجی‌زاده به عنوان قهرمانی جهان رسید، من ۶-۷ ساله بودم و خیلی از کشتی سر در نمی‌آوردم اما می‌دیدم که در شهر برایش جشن برپا می‌کردند و احترام زیادی به او می‌گذاشتند. همین موضوع در ورودم به کشتی و ایجاد علاقه در من و بسیاری دیگر اثر گذار بود. زمانی که رضا یزدانی هم در مسابقه‌های جهانی به مدال برنز رسید، ۱۱-۱۲ ساله بودم و اولین قهرمانی که می‌شناختم او بود که پس از آن کشتی را شروع کردم. حاجی‌زاده چند ماهی که پیش مسلمی بودم برایم زحمت کشید و مقداری از ریزه کاری‌های کشتی را به من یاد داد که جا دارد از او هم تشکر کنم.

همانطور که حاجی‌زاده به تو انگیزه داد، تو هم به بچه‌های روستا انگیزه داده‌ای؟

وقتی که در کشتی موفق به کسب مقام شدم خیلی از بچه‌های روستای ما به کشتی علاقه‌مند شدند و معتقدم هر چقدر که کشتی ایران موفق شود تعداد بیشتری از نوجوانان و جوانان جذب کشتی خواهند شد. همانطور که موفقیت امثال مهدی حاجی‌زاده، رضا یزدانی، کمیل قاسمی و مسعود اسماعیل‌پور در موفقیت من و بسیاری از جوانان دیگر در کشتی تاثیر گذار بود. بیشتر اوقات در خانه کشتی و در اردوهای تیم ملی حضور دارم اما وقتی به روستایمان می‌روم بیشتر در روستایمان هستم و همانجا گشت و گذار و با اهالی روستا زمانم را سپری می‌کنم. البته در مجموع خیلی کم از خانه بیرون می‌روم.

هدف گذاری‌ات برای مسابقات آینده چیست؟

بزرگترین هدفم رسیدن به طلای المپیک است. می‌خواهم ۲ یا ۳ طلای المپیک را بگیرم و بعد از کشتی بروم. با آرزوهای بزرگی به کشتی آمدم و نمی‌خواهم به راحتی فرصت‌ها را از دست بدهم. عاشق کشتی هستم و از هیچ تلاشی برای رسیدن به اهدافم دریغ نمی‌کنم.

خیلی هم اهل حاشیه نیستی؟

سعی می‌کنم دچار حاشیه نشوم و فقط فکر و ذکرم معطوف به کشتی باشد، چرا که اگر بخواهم به دنبال چیزی به غیر از کشتی باشم نمی‌توانم تمرکز کنم و همین موضوع باعث آسیب رساندن به موفقیتم خواهد شد. خیلی از کشتی گیران علی رغم توانایی فنی بالایی که داشتند دچار برخی حواشی شدند و به بیراهه رفتند. آنها علی‌رغم توان بسیار بالایی که داشتند، نتوانستند به آنچه که شایسته‌اش بودند برسند. من هم همیشه سعی می‌کنم از سرنوشت دیگران پند بگیرم و بهترین راه را انتخاب کنم.

برخی مواقع کشتی گیران از شرایط مالی خود گلایه دارند. شما هم مشکلاتی از این دست دارید؟

الان هم با وجودی که در تیم ملی حضور دارم با مشکلات مالی مواجه هستم و مشکلات مانند سابق پا برجاست. البته پدرم سختی زیادی کشید تا من بتوانم به حضور در کشتی ادامه بدهم. جا دارد مسئولان توجه بیشتری به ورزش اول ایران

که همواره در تاریخ پرچمدار بوده و افتخار آفرینی کرده، داشته باشند. نباید شرایط به گونه‌ای باشد که یک کشتی گیر دائما دغدغه آینده خود و شرایطی که برای او پیش خواهد آمد را داشته باشد. اگر وضعیت طوری بود که فقط و فقط به ورزش و کسب موفقیت در آن فکر می کردیم مطمئنا نتایج بسیار بهتری نصیب ورزش ایران می شد. وقتی که یک ورزشکار قهرمان جهان و المپیک می‌شود مردم از او انتظار دارند که مثلا در امور خیریه شرکت کند و به مردم بی بضاعت کمک کند. اما اگر توان این کار را نداشته باشیم، مسلما شرمنده مردم خواهیم شد.

در کنار ورزش، تحصیل هم می کنید؟

در حال حاضر در رشته مدیریت دولتی در دانشگاه آزاد قائمشهر و در مقطع کارشناسی مشغول به تحصیل هستم. قبلا درسم خیلی خوب بود اما از وقتی که به صورت حرفه‌ای وارد کشتی شدم ومدام در اردوهای مختلف حضور دارم، کار برایم خیلی سخت تر شده است. اگر به اندازه کافی وقت داشته باشم و درس بخوانم نمره‌ام بالای ۱۵ یا ۱۶ می شود. البته تا حالا در درسی مردود نشده‌ام و اساتید با توجه به اینکه می‌دانند در اردوهای تیم ملی هستم به من کمک می کنند (با خنده). آنها هوایم را دارند!

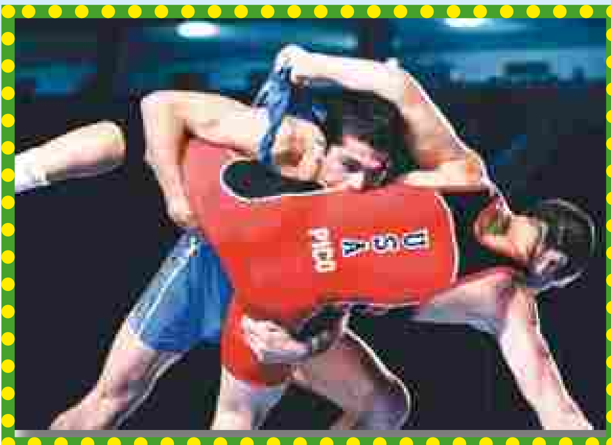
در مسابقات به نظر اعتماد به نفس بالایی داری و از حریفانت نمی ترسی...

اگر ترس داشته باشی نمی توانی به موفقیت برسی و کشتی را واگذار می کنی، به خاطر همین موضوع من نیز از هیچ حریفی واهمه ندارم. البته همه کشتی گیران وقتی می خواهند به روی تشک مبارزه بروند استرس دارند و اگر کسی بگوید ندارم به نظر من حرف درستی نزده است. اگر یک کشتی گیر کمی استرس نداشته باشد نمی تواند خوب مبارزه کند و می بازد. البته به شرطی که این استرس زیاد از حد نباشد.

هیچ وقت از حریفانم نمی ترسم. چرا باید از آنها بترسم؟ اگر حقم باشد که پیروز مبارزه شوم مطمئنا به آن می رسم پس دلیلی برای ترس وجود ندارد. در مسابقات جهانی هم اذعان می کنم مقابل حریف آمریکایی کمی ترسیده بودم چون مبارزات او را دیده بودم و خوب بودن او در این امر اثر گذار بود اما وقتی که مقابل او قرار گرفتم آنطور که فکر می کردم نبود و ترسم ریخت.

البته در فینال مسابقات جهانی آنطور که از تو انتظار می‌رفت عمل نکردی!

حقیقت این است که در مبارزه فینال خیلی عجله کردم. باید بهتر از اینها کشتی می گرفتم اما با فکر کشتی نگرفتم. نمی دانم چرا ولی فقط می خواستم زود کشتی را تمام کنم در حالیکه باید با احتیاط و خیلی شمرده تر کشتی می گرفتم. در مجموع خودم از نحوه مبارزه‌ام در دیدار فینال راضی نیستم و می دانم کادر فنی و مردم نیز همین حس را دارند. ماگومدوف از



صبح شروع مسابقات که می دید حریفانم را خیلی زود شکست می دهم خیلی ترسیده بود و این موضوع در چهره‌اش به خوبی نمایان بود. او واقعا کشتی گیر خوبی بود و نباید سطح فنی او را نادیده گرفت. اولین بار بود که در مسابقات جهانی بزرگسالان حاضر می شدم و در آینده جبران خواهم کرد. من فقط برای طلا به مسابقات جهانی رفته بودم اما متاسفانه نشد و در نهایت به نقره رسیدم. وقتی در فینال کارگره خورد و بازنده شدم واقعا به هم ریختم. رحیمی هم واقعا حقش طلا بود اما او هم در فینال غافلگیر شد و به حقش نرسید.



نقاط ضعف خود را می دانی؟

من تازه در ابتدای راه هستم و باید چیزهای زیادی بیاموزم. برای موفقیت در میدان بزرگی چون المپیک باید ضعف‌هایم را با کمک کادر فنی تیم ملی برطرف کنم. مثلا اینکه می گویند یکی از ایرادهایم این است که با گارد بالا مبارزه می کنم که باعث می شود حریفان راحت از من زیرگیری کنند را قبول دارم اما به واسطه قامت بلندی که دارم، اگر بخواهم با گارد پایین کشتی بگیرم خیلی زود خسته می شوم. البته در مسابقات بعدی تمام سعی‌ام را می کنم تا این مشکل را تا حد زیادی برطرف کنم.

پس از مسابقات جهانی چه استقبالی از تو در شهرت شد؟

وقتی از مسابقات جهانی به روستایمان رفتم تعداد زیادی از همشهریانم و مسئولان شهرداری و فرمانداری آمده بودند. البته مسئولان همگی دست خالی آمده بودند و هیچ پاداشی نگرفتم! تنها مسئولان هئیت کشتی مازندران یک سکه به من دادند و نه تربیت بدنی استان و یا سازمان‌های دیگر هیچ کاری برایم نکردند. البته وقتی به منزل ما آمدند رییس هئیت کشتی همان یک سکه را به رییس تربیت بدنی داد تا او آن سکه را به من بدهد! مسئولان باید از نظر مالی خیلی بیشتر از اینها به فدراسیون کشتی و کشتی گیران برسند تا قهرمانان کشتی مانند دیگر کشورهای دنیا دغدغه‌های مالی نداشته باشند. پول اولویت اصلی من برای کسب موفقیت در کشتی نیست اما وقتی یک ورزشکار قهرمان جهان می شود خود به خود هزینه‌هایش نیز بالا می رود.

پس حرف‌هایی که از پاداش‌های میلیونی زده می‌شود، همه شان حرف است؟

مردم فکر می کنند ما پس از مسابقات جهانی چه پاداش‌هایی که نگرفتیم و به خاطر همین خیلی‌ها توقع کمک از ما دارند. حتی در روستای خودمان می گفتند فلان ماشین را به من به عنوان پاداش داده‌اند اما نمی دانند که از این خبرها نیست. اصلا نمی دانم وزارت ورزش به نایب قهرمان جهان چقدر پاداش باید بدهد و اصلا هم پیگیر آن نیستم. ما برای پول این همه سختی نمی کشیم و دوری از خانواده را تحمل نمی کنیم. هدف ما خوشحالی مردم است اما مسئولان هم می توانند دغدغه‌های کشتی گیران را تا حد زیادی برطرف کنند.

و حرف پایانی؟

جا دارد از پدر و مادرم که در طول این سال‌ها زحمات زیادی برای من کشیدند از صمیم قلب قدردانی کنم. همچنین از رسول خادم سرمربی تیم ملی و سایر مربیان تیم ملی و محمد طلایی که خیلی برایم زحمت کشیده، تشکر کنم. همچنین از همت مسلمی، حاج حسین نقیبی، حاج محمود اسماعیل پور، امید اسماعیل پور و مهدی حاجی زاده که نقش مهمی در موفقیت من داشته‌اند صمیمانه قدردانی می کنم. از شما نیز به خاطر اینکه این فرصت را در اختیار من گذاشتید ممنونم.

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



قضاوت فغانی و ماجرای دم خروس



قضاوت علیرضا فغانی به کمک رضا سخندان و محمدرضا منصوری در فینال جام قهرمانی باشگاه‌های جهان در ژاپن، افتخاری برای جامعه داوری ما در سطح قاره کهن بود و این داور سی و هفت ساله با دو کمک ایرانی خود نشان دادند که سطح قضاوت داوران ایرانی آنقدر هم که مربیان و بعضی از کارشناسان به آن انتقاد دارند، نامطلوب نیست و اگر این عزیزان بدون حرف و حدیث راهی میادین شوند، می‌توانند از پس سنگین‌ترین قضاوت‌ها هم سربلند بیرون بیایند. قضاوت کم اشتباه علیرضا فغانی در فینال جام قهرمانی باشگاه‌های جهان، نگارنده را به یاد ضرب‌المثلی قدیمی انداخت که می‌گوید: نمی‌دانم قسم حضرت عباس(ع) را باور کنم یا دم خروس را... این مثال را به این خاطر مطرح کردم که در پایان هر دیداری که در رقابت‌های جام قهرمانی باشگاه‌های ایران انجام می‌شود بعید نیست که مربیان ما از بدی قضاوت حرفی نزنند. همین دو سال قبل بود که علی دایی اسطوره فوتبال ایران هم در قضاوت شخصی‌اش در کار داوری فوتبال چنان کلماتی را به زبان آورد که از وی انتظار نمی‌رفت و در نهایت هم داور مذکور تمام تلاش خود را برای احیای آبروی از دست رفته به کار گرفت و وقتی اجازه قضاوت مجدد را به دست آورد، چند ماهی به کارش ادامه داد و بعدا هم بسیار غریبانه و به دور از حاشیه از عرصه داوری خداحافظی کرد و قضاوت درباره بانیان این خداحافظی را به خداوند واگذار کرد. واقعا معلوم نیست چرا فرهنگ منسوخ شده انتقاد از داوران اروپایی حالا در میان بازیکنان و مربیان ما بدل به یک اپیدمی شده و انگاری دیواری کوتاه‌تر از این قشر نمی‌یابند و هر کس که بازی را به حریف واگذار می‌کند، دلیل شکست تیم خود را کادر داوری معرفی می‌کند. راستی هیچ وقت پیش خود فکر کرده‌ایم که وقتی یک بازیکن برای حداکثر چهل بازی در سال به طور متوسط ششصد میلیون می‌گیرد، چرا یک داور برای همین مقدار بازی حداکثر بیست میلیون می‌گیرد و وقتی داوران خود را با مربی و بازیکنان حاضر در زمین قیاس می‌کنند، دچار شکست و تردید می‌شوند؟ من به سلامت قضاوت داوران ایرانی اعتقاد راسخ دارم، ولی هرگز نمی‌توانم از چنین مقایسه‌ای هم بی‌تفاوت بگذرم و هضم کنم که چرا یک بازیکن در ۹۰ دقیقه بازی مورد تشویق و تمجید طرفداران تیم خود قرار می‌گیرد و در طرف مقابل یک داور از اول تا آخر یک بازی مجبور است بدترین اهانت‌ها را تحمل کند و در مقابل از او انتظار بهترین قضاوت را هم داریم. کاش می‌شد از منتقدان پرسید هیچ وقت خود را به جای آن داور نگون بخت گذاشته‌اید که به اشتباه یک سوت به زیان تیم شما زده و حالا آماج شدیدترین اهانت‌ها است، هم احساسی دارد؟!

شاهد از غیب رسید!



دیدارهای فوتبال جام قهرمانی باشگاه‌های کشور با برگزاری هشت دیدار در هفته پانزدهم به کار خود خاتمه داد و تیم استقلال خوزستان در نهایت ناباوری با دو امتیاز اختلاف نسبت به استقلال تهران، عنوان قهرمانی دیدارهای نیم فصل را به خود اختصاص داد و به تنهایی عنوان قهرمانی نیم فصل را از آن خود کرد. آبی‌های دیار کارون با تیمی بسیار ناشناخته، بازیکنانی گمنام، با هزینه‌ای کمتر از ۶ میلیارد و با یک مربی دلسوخته و کاربلد به نام عبدا... ویسی به این مهم دست یافتند. نگارنده همیشه از پول‌های کلانی صحبت کرده‌ام که معلوم نیست به چه دلیل سر از فوتبال درآورده‌اند و حالا تیتر مطلب را "شاهد از غیب رسید" انتخاب کرده‌ام، چون معتقدم اگر کار را به دست کننده آن بسپاریم، مطمئنا ثمره‌ای دوچندان نصیبمان خواهد شد. عبدا... ویسی مربی جوان و نادیده گرفته شده استقلال خوزستان درباره مدیریت هزینه‌های تیم قهرمان نیم فصل می‌گوید: من نمی‌گویم پول برطرف کننده مشکلات و بی‌تاثیر است، ولی آنچنان هم که می‌گویند، تاثیرگذار نیست؛ این مربی جوان که سابقه بازی در تیم‌های ملی زیادی در شهرزادگاهش را دارد و در آستانه بازی‌های آسیایی ۱۹۹۸ نامش از لیست مردان منتخب تیم ملی توسط حیدری از قلم افتاد، همیشه از آن دوران به عنوان تلخ‌ترین لحظات زندگی‌اش یاد می‌کند، او درباره مدیریت هزینه‌ها می‌گوید: مهم تلاش بچه‌ها در تیم ما بود که با مردانگی و از خودگذشتگی آن را اثبات کردند و نشان دادند از شایستگی‌های زیادی برخوردار هستند. عبدا... ویسی که دلِ خوشی از بعضی رسانه‌ها ندارد، ادامه می‌دهد: بچه‌های من از سر شکم سیری فوتبال بازی نکردند و دنبال پول و عکس روی جلد روزنامه‌ها نیستند، ضمن آنکه تیم ما از یک مدیریت بسیار قوی بهره‌مند بوده و عمده‌ترین دلیل این قهرمانی در نیم فصل هم همین عوامل است.

بدترین روز وین رونی



"وین رونی" مهاجم و کاپیتان صاحب نام منچستریونایتد و تیم ملی انگلیس دیدار در مقابل نورویچ سیتی را از جمله بدترین روزهای دوران بازیگری خود خوانده و در این باره می‌گوید: هرگز فکر نمی‌کردم در روزی که پانصدمین بازی خود را با پیراهن منچستریونایتد برگزار می‌کنم، تا بدین حد بدشانس باشم و در مقابل ۷۵ هزار تماشاگر حاضر در ورزشگاه با شکست از میدان بیرون بیایم و تماشاگران در روزی که می‌توانستند خاطره‌آمیزترین دوران فوتبال را ببینند، با اعتراض نسبت به عملکرد تیم، ما را راهی رختکن کنند. منچستریونایتد این روزها در شرایط خوبی به سر نمی‌برد و شکست ۱ ـ ۲ مقابل تیم انتهای جدول نورویچ سیتی، این وضعیت را بدتر کرده و به همین خاطر "وین رونی" از اوضاع دل خوشی ندارد و آن را بدترین روز دوران بازیگری‌اش می‌داند. کاپیتان تیم ملی انگلیس که دو ماه قبل رکورد گلزنی "بابی چارلتون" اسطوره تاریخ انگلیس را با ۴۹ گل طی چهل سال دست نخورده باقی مانده بود، شکست و حالا با ۵۱ گل زده بهترین گلزن تاریخ این کشور شناخته می‌شود، در شرایطی که طی سه هفته قبل از این دیدار به دلیل مصدومیت از میادین ورزشی دور بود، هرگز فکر نمی‌کرد در این بازی خانگی مقابل حریف تن به شکست دهد. این مهاجم ۳۰ ساله در اولین بازی خود برای منچستریونایتد مقابل فنرباغچه در جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا سه گل زد تا نشان دهد که آینده بسیار پرافتخاری را در این تیم خواهد داشت و حالا با ۲۳۷ گل زده برای شیاطین سرخ، اگر ۱۲ گل دیگر را هم به حریفان تحمیل کند رکورد گلزنی بابی چارلتون در منچستریونایتد را از آن خود خواهد کرد. اما این مهاجم بزرگ فصل فوتبال ۲۰۱۶ـ۲۰۱۵ را همانند فصول دیگر به خوبی شروع نکرده و تاکنون در بیست بازی فقط هفت گل زده و در دوازده دیدار اخیر فقط دو گل به ثمر رسانیده است. "وین رونی" با پانصد بازی برای منچستریونایتد در لیست ۱۰ نفری قرار گرفت که در تاریخ این باشگاه از این تعداد بازی عبور کرده‌اند و در تاریخ این باشگاه بیشترین تعداد بازی را "رایان گیگس" مربی کنونی این تیم و دستیار اول او "لوئیز فان خال" با ۹۶۳ در اختیار دارند که بعید است تا سال‌های سال این رکورد شکسته شود.

فوتبالیستی که دهان خود را دوخت

منوچهر شفقتیان پیش از آنکه دهان خود را بدوزد دلیل کارش را اینگونه بیان کرد: "در حمایت از پیشکسوتان و افتخارآفرینان فوتبال ایران که توسط مافیای ورزش به انباری فوتبال سپرده شده‌اند و در اعتراض به سفره‌های پهن شده برای دلالان، واسطه‌ها، رشوه‌بگیرها و... لب‌های خود را با سوزن و نخ دوخته و در منزل مادری‌ام اعتصاب غذا کرده‌ام، اصلاً برایم مهم نیست باور کنید یا نه. دلم می‌خواهد اولین کسی باشم که در راه مبارزه با فساد در ورزش جان خود را تقدیم می‌کند." در این چند روز شفقتیان هنوز لب و دهان خود را باز نکرده است. اما در شرایطی که این کار شفقتیان مورد توجه اهالی فوتبال قرار نگرفته و کسی به ملاقاتش نرفته، **عارف لرستانی** بازیگر تئاتر و تلویزیون به دیدن او رفت. عارف برای ما یادداشتی از ملاقاتش نوشته است:

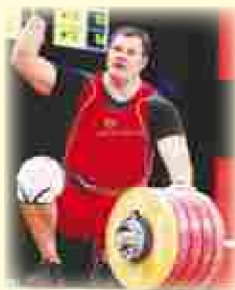
امروز همراه با جناب آقای مجید نائینی پیشکسوت و مربی سابق تیمهای پایه پرسپولیس به دیدن منوچهر شفقتیان رفتیم تا شاید راضی‌اش کنیم که لب‌های خود را باز کند اما راضی به این کار نشد و گفت تا رسیدن به هدفش به این کار ادامه خواهد داد تا شاید از این طریق صدایش شنیده شود.



لازم به ذکر است که وی شش روز است لب‌های خود را دوخته و چیزی نخورده و از لحاظ جسمانی بسیار ضعیف شده اما تاکنون از طرف فدراسیون و باشگاه پرسپولیس اقدامی صورت نگرفته است.

روسیه؛ دوپینگ وزنه بردار مان دسیسه آمریکاست!

فدراسیون جهانی وزنه برداری اعلام کرد، تست دوپینگ آلکسی لوچف روس مثبت اعلام شده و مدال او به احتمال فراوان پس گرفته می‌شود. این قهرمان روس در بازی‌های جهانی هیوستون دست به کار بزرگی زد و در حرکت یک ضرب وزنه ۲۱۰ کیلوگرمی را بالای سر برد. این اما تنها وزنه بزرگی نبود که لوچف زد. او در دو ضرب فوق العاده بود و توانست وزنه ۲۶۵ کیلو گرمی را بالای سر برد و توانست رکورد دنیا را بشکند. او بعد از سال ۲۰۰۶ که حسین رضازاده توانسته بود وزنه ۲۶۴ کیلوگرم را در مجموع بالای سر ببرد، توانست سنگین‌ترین وزنه‌ای را که یک ورزشکار بالای سر می‌برد مهار کند و هم رکورد دو ضرب و هم مجموع را که پیش از این در اختیار رضازاده بود، از آن خود کرد.



حالا لوچف در مقام دفاع از خود برآمده و در مصاحبه‌ای که با خبرگزاری AllSport انجام داده، گفت: "من فکر می کنم موضوع دوپینگ من یک انگیزه سیاسی با خود دارد. و مشابه همان موضوعی است که علیه ورزش روسیه در حال رخ دادن است." او به موضوع نقش روس‌ها در دوپینگ‌های فدراسیون جهانی دو و میدانی اشاره کرد و ادامه داد: "من کوتاه نمی آیم. تمام اقدامات لازم ضد دوپینگی از جمله شرکت در آزمایش بی را انجام خواهم داد تا نشان بدهم که من بی‌گناهم." ماجرا از این قرار است که روس‌ها باعث شده‌اند در دو و میدانی، دبیر کل فدراسیون جهانی برکنار شود. در این رشته‌ها روس‌ها چند نمونه مثبت دوپینگ داشته‌اند اما دبیر کل فدراسیون جهانی آن‌قدر در اعلام این دوپینگ‌ها تعلل کرد که با فشار وادا مجبور شدند دبیر کل را برکنار کنند. مسئولان ورزش روسیه معتقدند این دسیسه آمریکایی‌هاست و پشت این ماجرا، انگیزهای سیاسی وجود دارد. البته این نمونه دوپینگ در حالی اعلام شده که معمولا وقتی نمونه تست اولیه مثبت اعلام می‌شود، نمونه ثانویه هم مثبت اعلام می‌شود. روس‌ها شاید فکر این را نمی کردند که در آمریکا، نادوی آمریکا مستقل از فدراسیون جهانی از ورزشکاران تست بگیرد. این نمونه مثبت اعلام شده به جای آزمایشگاه تخصصی فدراسیون جهانی در مجارستان، در آمریکا مثبت اعلام شده است و ضربه‌ای بزرگ به ورزش روسیه است که احتمالا نمی توانند با لابی مشکل را حل کنند چون این ورزشکار نام داروی مصرف شده را از قبل در لیست داروهایش به فدراسیون جهانی اعلام نکرده بود. بر این اساس احتمالا رکوردلوچف از کتاب رکوردها پاک می‌شود و رضازاده همچنان قوی‌ترین مرد دنیاست.

فغانی در آمد ۵۸ میلیونی از جام باشگاههای جهان

علیرضا فغانی با قضاوت بازی فینال جام باشگاههای جهان، شانس خود را برای حضور در جام جهانی ۲۰۱۸ روسیه افزایش داد. او با قضاوت بازی بارسلونا و ریورپلاته برای داوری ایران افتخار آفرینی کرد. او که با برنامه ورزش و مردم به صورت تلفنی حرف می‌زد، در پاسخ به این سوال که انگار با بازیکنان خارجی مهربانتر از داخلی‌ها هستید، می گوید: "اتفاقا قبل از بازی به من گفتند به خاطر حضور بازیکنان آمریکای جنوبی باید سفت و محکم برخورد کنید. من سر بازیکنان خیلی بیشتر داد می‌زدم. چیزی که هست، نگاه و پرداختن به داوری‌ها در ایران با کل دنیا فرق دارد. کارشناسی‌ها هستند که گاها مشکل درست می‌کنند."

فغانی درباره جنتلمن خواندن مسی و همینطور گرفتن عکس یا پیراهن این بازیکن می گوید: "اصلا درست نیست که یک داور بخواهد عکس یا پیراهن بگیرد. من گفتم مسی بعد از بدترین خطاها اعتراض نمی کند ولی نیمار از آن دست بازیکنانی است که دنبال خطا گرفتن و دردسر درست کردن برای داور است." او درباره دستمزدش که اخیرا سوژه بعضی رسانه‌ها شده می گوید: "این چیز سکرتی نیست. من حدود ۵۸ میلیون تومان درآمد داشتم که البته به خاطر مشکلات سیاسی پرداخت نشده است. من هنوز پول جام جهانی را هم نگرفته‌ام."



اخراج خاص آقای خاص

هفته گذشته ژوزه مورینیو به دلیل کسب نتایج ضعیف با چلسی از این تیم اخراج و گاس هیدینک به جای وی منصوب شد. طبق ادعای تلگراف، باشگاه چلسی در فسخ قرارداد خود با مورینیو متعهد شده است که تا زمان پیوستن آقای خاص به تیمی دیگر، حقوق هفتگی ۳۰۰ هزار یورو را به وی پرداخت کند، اما جالب‌تر اینجاست در صورتی که مورینیو با تیم جدیدش قرارداد پایین‌تری نسبت به چلسی منعقد کند،

باشگاه لندنی اگر [illegible] خواهد کرد.



حقوق خالص سالیانه پایین‌تر از ۱۳ میلیون یورو (حقوقی که مورینیو از چلسی دریافت می‌کرد) بپردازند، باشگاه چلسی طبق توافق باید رقم باقیمانده را به مورینیو پرداخت کند. در حال حاضر از منچستریونایتد و رئال مادرید به عنوان محتمل‌ترین گزینه‌های مورینیو نام برده می‌شود؛ ضمن اینکه او تاکید کرده است که قصد استراحت تا پایان فصل را هم ندارد.

حداقل فایده صداقت، راحتی وجدان است ●سنت اگوپوری

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

ملیکا جان،برای بودنت می‌مانیم و برای دیدنت می‌میریم، باش تا بمانیم و بمان تا نمیریم، تک گل زندگی، ۱۰ دی تولدت مبارک، دوستت داریم

مامان فاطمه و بابا حسین حبیب ـ شاهین شهر

مریم جان، همسر عزیزم،۷ دی اولین سالروز ازدواجمان را با تقدیم سبدی پر از گل و قلبی سرشار از مهر و محبت به تو این روز عزیز را تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت امیرعلی صبوری ـ کرمانشاه

مادر عزیزم، کبری جان،خیلی دوستت دارم، تو امید زندگی منی، تو پدر مهربانی، تو مادر و فرشته منی، ۴ دی چهل و هفتمین سالروز تولدت مبارک

دخترت پریسا محسنی ـ اردبیل

سرکار خانم طاهره هاشم نیا،انتخاب شایسته شما را به عنوان مدیر امور دانشجویی دانشگاه رودهن تبریک می گوییم

خانواده‌های هاشم نیا، کمالی و طالبی بخشی ـ آمل

امیرحسین جان،به خاطر بسپار در تقویم محبت چهارم دی ۷۶، روزی به نام فراموشی وجود ندارد، پسرخاله عزیزم، زادروزت مبارک و پربرکت

سارا احمدی ـ سوئد

سلمان عزیزم،چقدر این دوست داشتن‌های بی‌دلیل خوب است، مثل همین باران بی‌سوال که آرام و شمرده می‌بارد و تمام کوچه‌های شهر پر از فریاد من است که می گویم من تنها نیستم فقط منتظرم. ۴ دی اولین ماه گردمان مبارک

سارا احمدی ـ سوئد

سعید عزیزم،کفش‌هایم که جفت می‌شود، دل من هوای رفتن می کند، چه کودکانه دل من تنگ می‌شود، بی آنکه بدانم چه کسی دل تنگ من است پنجم دی تولدت مبارک

باران الهی ـ تهران

اشکان عزیزم،باد بشی، خاکتم، درخت بشی، برگتم، هر جا باشی، یادتم، دهم دی سالروز تولدت مبارک

خاله عاطفه ـ تهران

آقا لطیف همسر مهربانم،ششم دی چهل و دومین سالگرد تولدت گلباران، امیدوارم همیشه در پناه پروردگار سایه‌ات روی سرمان و وجودت سلامت ولبت خندان باشد

همسرت لیلا صلح جو ـ ساوه

نیما جان، پسر عزیزم،۷ دی، پانزدهمین سالروز شکفتنت را با تقدیم هزاران شاخه گل میخک به روح ماهت، تبریک می گوییم. وجودت همیشه در صحت و سلامت باشد

مادرت رقیه طلوعی ـ تهران

مهدی جان، همسر عزیزم،۹ دی اولین سالروز پیوند عشقمان را به شما گل زندگی‌ام تبریک می گویم، امیدوارم در تمام ایام زندگی بخندی و سالم باشی

همسرت طلعت حجتی ـ قم

زهرای من، دختر گلم،قدم نورسیده‌تان (الناز کوچولو) به شما و همسر گرامی‌ات، داماد عزیزمان مبارک، آرزوی همیشگی ما سلامتی شماست

پدر و مادرتان جواد و فاطمه حقجو ـ مشهد

مسعود عزیزم،امروز تکیه گاه تو، آغوش گرم من، فردا عصای خستگی‌ام، شانه‌های تو، در خاک هم دلم به هوای تو می‌تپد، چیزی کم از بهشت ندارد هوای تو. ۹ دی بیست و ششمین سالروز میلادت مبارک

همسرت ملیحه بابایی - قم

رقیه عزیز، دوست مهربانم،بابت تمام زحماتی که برای من کشیدی سپاسگزارم، از خداوند بزرگ برایت بهترین‌ها را آرزومندم

همان صادقی ـ تهران

نساء جان، همسر عزیزم،هفتم دی سی و دومین سالروز شکفتنت را با تقدیم ۳۲ سبد گل مریم به شما و بچه‌های گلمان احمد و ایمان، تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت امیرعباس سجودی ـ ورامین

ارسلان عزیزم،تولد تو شیرین‌ترین بهانه‌ای است که می‌توان با آن به رنج‌های زندگی هم دل بست عزیزم ۱۰ دی سالروز تولدت مبارک

مادرت لیلا فتحی ـ کرج

داداش کوچولوی گلم، ارسلان جان،ای فرشته کوچولوی خانه ما، ۱۰ دی تولد یکسالگی‌ات مبارک. خیلی دوستت دارم

برادرت امیرحسین شهرامی ـ کرج

حسین جان، همسر عزیزم،اکنون به جای دستانم دو بال طلایی می‌خواهم تا در زیباترین تاریخ تقویم برای ستاره باران کردن شب تولدت تا آسمان هفتم پرواز کنم و به روی ماه بنویسم عزیزم ۱۳ دی تولدت مبارک

همسرت شقایق و پسرمان کسری کلاگر ـ خوزستان

ویدای عزیزم، همسر مهربانم،۹ دی اولین سالروز پیوند عشقمان را به شما امید زندگی‌ام تبریک می گویم دوستت دارم تا ابد

همسرت حمید شیرانی ـ نیشابور

پدر و مادر عزیزم،شما دو فرشته الهی برایم هستید، خیلی دوستتان دارم یازده دی بیست و یکمین سالروز ازدواجتان مبارک

دخترت سمیه پرورش ـ انزلی

جناب آقای حضرتی،هرگز قادر نیستم ارادت قلبی خود را نسبت به بزرگواری که در حق من و فرزندم داشتید، ابراز کنم از خداوند برای شما و عزیزانتان عزت و برکت طلب می کنم

مادر دانش آموز قنبری ـ تهران

پدر نازنینم،هوای فاصله سرد است من از کلاف دلم برایتان خیال گرم می‌بافم، پدر مهربانم ۱۳ دی میلادت پربرکت و پرشکوه باد

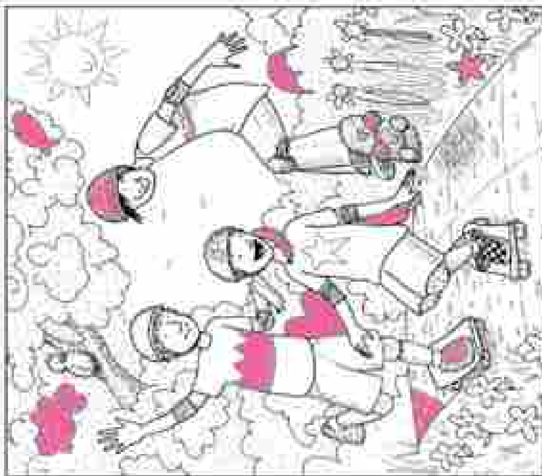
دخترهایتان سارا و تارا ابدی ـ سوئد

نور چشمم همسر عزیزم، علی جان،درون قلب من نام تو پیداست، زبانت چون گلی خوشرنگ و زیباست، مشو غمگین اگر از هم جداییم، که بی‌مهری همیشه کار دنیاست، دوستت دارم، ۱۸ دی تولدت مبارک

همسرت ساناز بیات ـ کرج

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر اسکیت بازی



شش اختلاف در تصویر خرگوش و آدم برفی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

گاهی فردی بی‌صبر و تحمل جلوه می‌کنید و خودتان هم خوب می‌دانید که این یکی از نقاط ضعف شماست که البته در بیشتر موارد آن را کنترل می‌کنید ولی خواه ناخواه گاه استرس زیادی را به اطرافیانتان منتقل می‌سازید، در حالی که با توجه به شرایط این روزهای خودتان، خوب می‌دانید که باید طوری برنامه ریزی کنید که بتوانید از پس فشارها برآیید. در ضمن در مورد حرفی که به قول خودتان در حد تلنگر چیزی را شنیده‌اید به خدا توکل کنید.



اردیبهشت

مهربانی بی‌حد و اندازه در ذات شما ریشه دوانده و هر کاری که کنید نمی‌توانید از عوارض مثبت و منفی آن دور بمانید. در مورد احساساتتان هم هر چند که می‌گویید دوست دارید از انجام وظایفتان فرار کنید، اما خودتان هم خوب می‌دانید که شما چنین فردی نیستید و تا به حال هم خودتان را نسبت به عواقب کارهایتان مسئول دانسته‌اید و اینگونه واکنش‌های گاه و بیگاه انسان‌ها نسبت به فشارها و موقعیت‌های خاص بسیار طبیعی است.



خرداد

به شدت دوست دارید موضوعی که از نظر خودتان بسیار با اهمیت هست را حل کنید و علت به نتیجه نرسیدن آن را به هیچ وجه درک نمی‌کنید و این موضوع بر روی وظایفتان هم تاثیر گذار بوده و درگیری ذهنی پیچیده‌ای را برایتان ایجاد کرده است، اما دوست خوبم! کاش از خودتان بپرسید، آیا بر روی یک موضوع آن هم صرفا از نوع طرز تفکر ذهن خودتان، خیلی انرژی نگذاشته‌اید؟ و آیا اگر این مشکل به نتیجه برسد رضایت کامل شما را به همراه خواهد داشت؟ سوالی که خودتان هم خوب می‌دانید پاسخ آن عاطفی است!



تیر

در جهت تفکرات جالبی که دنیای پیرامون شما را احاطه کرده است خلاقیت خودتان را به کار گرفته‌اید و اتفاقا خوب هم پیش رفته‌اید و کاملا هم می‌دانید که در چنین شرایطی متفاوت عمل کردن عشق می‌خواهد والبته سماجت، ولی مثل همیشه رضایت کامل از رفتار خود ندارید و ترجیح می‌دهید تمام راه‌هایی که به ذهنتان می‌رسد را امتحان کنید و آنگاه آرام بگیرید، اما دوست خوبم! اگر عاملی قطعی برای به نتیجه رساندن حرفتان در دست ندارید، بیشتر فکر کنید.



مرداد

وقتی قصد انجام کاری دارید و فشار به مغزتان می‌آورید، امکان تصمیم گیری درست از شما گرفته می‌شود، درست مثل وضعیتی که در حال حاضر درگیر آن هستید و انرژی‌تان را صرف فکر کردن به کاری که قصد انجامش را دارید می‌کنید و در این میان از حس ششم خودتان هم کمک می‌گیرید تا احساسات درونی‌تان را در مسیر صحیح هدایت کنید و امیدوارم وقتی به مانع سختی برخورد کردید با خودتان درگیر نشده و از اینکه دیگران درکتان نمی‌کنند دلگیر نشوید که تکیه به خداوند و تلاش برای سالم زیستن همیشه سخت اما شیرین است.



شهریور

معتقدید هر چقدر هدف‌های بزرگتری برای خودتان تعیین کنید میزان موفقیتتان کمتر است و بازدهی کمتری دارید، اما واقعیت این نیست و نباید انتظار داشته باشید با یک جهش بتوانید کوه را جابجا کنید. هر چند که شما از اراده‌ای قوی برخوردار هستید و ثابت کرده‌اید که انتظاراتتان از خودتان خیلی غیر منطقی نیست. در ضمن این شیوه جدید رفتاری که در پیش گرفته‌اید و می‌خواهید سختی‌ها را به شکلی آسان بگیرید، بسیار ارزشمند و نتیجه بخش است قدرش را بدانید.



مهر

می‌دانم که خیلی دلتان می‌خواهد در کنار لحظه‌هایی که تلاش می‌کنید تا موفق باشید، لذت شادی و تفریح را هم بدون هیچ دغدغه‌ای بچشید، شما اتفاقا کار و تلاش خوبی را هم به نمایش گذاشته‌اید و نتیجه بخش بودن آن را هم حس می‌کنید، اما باید بپذیرید که زندگی‌تان به طرز عجیبی نیازمند نظم و ترتیب بیشتر است و به واقع باید بتوانید خودتان را با شرایط، داشته‌هایتان و آنچه اطرافیانتان از شما انتظار دارند هماهنگ کنید، پس می‌بینید که راه مشخص است و تنها باید گام بردارید.



آبان

این روزها حرف‌هایی را می‌شنوید که تصور می‌کنید آنها را می‌دانید و حتی لازم نیست که شنیده شوند، ولی واقعیت این نیست و اگر با تکرار این موضوع از سوی اطرافیانتان روبرو می‌شوید، این یعنی مشکلی در میان است و حالا آن موضوع برای شما و برای دیگران یک مشکل نیست و البته می‌پذیرم که مقاومت در برابر نظرات منفی دیگران هم کار ساده‌ای نیست، ولی با همه این احوال امیدوارم حالت تدافعی به خودتان نگیرید و سعی کنید با نگرش منطقی پیش بروید، حتی در مخالفت‌ها!



آذر

به خودتان ببالید، زیرا یکی از نقاط قوت رفتاری‌تان توانایی فوق العاده‌ای است که در داشتن نگرش جامعه و کامل نسبت به مسایل پیرامونتان دارید، اما اگر می‌بینید که در برنامه ریزی برای بهبود زندگیتان و به قول خودتان رویاپردازی‌هایتان با مانعی روبرو هستید و تاکید دارید که این شیوه را پیش ببرید، باید بپذیرید که مجبور هستید واقعگرایانه‌تر عمل کنید و اگر می‌خواهید شکست نخورید، در حال حاضر برداشتن قدم‌های کوچک و منطقی خیلی بهتر از تغییرات بزرگ و ناگهانی است.



دی

وقتی از بیرون به زندگی شما نگاه می‌کنیم، این روزها همه چیز روبراه است و این یعنی موضوع به نگرش مثبت گرایانه درونی‌تان شما بازمی‌گردد، اما اگر خودتان در شرایطی قرار گرفته‌اید که ترجیح می‌دهید از مسئولیت‌هایتان حتی برای کوتاه‌مدت بگریزید، این موضوع مربوط به عدم رضایت شما از وضعیت فعلی‌تان بازمی‌گردد و باید تلاش کنید تا راهی را پیش بگیرید که بدون هراس از به نتیجه نرسیدن ایده‌هایتان حرکت و سعی کنید انتظار از خودتان را بیشتر و بهتر تعریف کنید.



بهمن

شما جزو معدود اشخاصی نیستید که وقتی به گذشته نگاه می‌کنید تنها ماجراهایی را به یاد می‌آورید که نقشه‌هایتان با موفقیت پیش نرفته یا نتوانسته‌اید انتظارات را برآورده سازید، اما با تکیه بر شکل جدید عملکردتان یقین داشته باشید که لبخند جای گرفته بر لب‌هایتان هم مستمر خواهد شد، حالا در این میان عوامل کوچک و منفی هر چقدر هم که تلاش کنند نباید بتوانند تغییراتی عمده در برنامه‌های موفقیت آمیز شما ایجاد کنند و بپذیرید که وقتی شما برای شادی دیگران تلاش می‌کنید دنیای خودتان هم شاد خواهد شد.



اسفند

یکی از موضوعاتی که تصور نمی‌کردید بتواند تا این حد بر امنیت و آرامش شما تاثیر بگذارد، این روزها شما را غافلگیر کرده و این خیلی خوب است که می‌توانید در زندگی تا این حد نسبت به اطرافیان نقش فعالی را ایفا کنید، ولی باید احتیاط را هم مدنظر قرار دهید زیرا گاه بازگشت به عقب تنها آرزویی است که انسان دارد و ممکن نیست که بتواند آن را تحقق بخشد و توصیه نهایی این که دروغ را از زندگیتان دور کنید.

بانسوادی سواد را می فهمد، این بی سواد است که با سواد را نمی فهمد

● دکتر هوشنگ انصاری

سهراب صفادار



پرواز پیروزی؛ سیاتل-آمریکا: فصل مسابقات فوتبال آمریکایی شروع شده است و طرفداران بسیار آن خود را برای تشویق تیم محبوبشان به محل برگزاری رقابت‌ها می‌رسانند. این کودک طرفدار تیم سیاتل نیز اینگونه سعی می‌کند برای پیروزی تیمش، پرواز کند!



عبور از آتش؛ پینارس-اسپانیا: این سوارکار همراه اسبش از میان انبوه آتش‌ها می‌گذرد تا مراسم سنتی "لومینارس" را اجرا کند. این سنت که بیش از ۱۰۰۰ سال است در شهرهای اسپانیا انجام می‌شود، مربوط به نگهداری و حفاظت از حیوانات است و در طی آن، صدها نفر همراه اسب‌های خود از میان شعله‌های آتش می‌گذرند و عقیده دارند این آتش حیوانات را پاک کرده و آنها را در سالی که می‌آید از خطرات محفوظ می‌کند.



زیر پای فیل؛ مونت کارلو-موناکو: فیل بان معروف "جوی گارتنر" در حال اجرای نمایش در سی و هشتمین فستیوال سیرک بین المللی در موناکو است. البته شاید تماشای این قسمت‌های دلهره آور نمایش برای همه جذاب نباشد! اما نگران نباشید، گارتنر هیچ صدمه‌ای در این نمایش ندید.



کودک درون؛ نیویورک-آمریکا: بارش برف و نزدیک شدن ایام تعطیلات آخر سال و سال نوی میلادی، بسیاری از مردم جهان را هیجان‌زده کرده است. این معلم مهد کودک که در حال بردن بچه‌ها به کتابخانه است در میان راه با دیدن برف‌ها ذوق زده شده و به یاد دوران کودکی‌اش سعی دارد چند دانه برف را شکار کند.



چشمان نظاره‌گر؛ لس آنجلس: یک مرد بی‌خانمان روبروی این نقاشی اثر "روبن سوتو" در لس آنجلس خوابیده است. طبق آمار اعلام شده توسط سازمان امور اجتماعی لس آنجلس، جمعیت بی‌خانمان‌های این شهر از سال ۲۰۱۳ تا ۲۰۱۵ به اندازه ۱۵ درصد افزایش یافته است که برای شهری جهانی مانند لس آنجلس بسیار ناخوشایند است.



جشن آتش؛ لرویک-اسکاتلند: مردم شهر لرویک در اسکاتلند، در فستیوال آتش که نام محلی‌اش "آپهلیا" است، همچون وایکینگ‌های قدیم لباس پوشیده‌اند. این فستیوال از مراسم سنتی اسکاتلند است و بزرگترین فستیوال آتش بازی در اروپا محسوب می‌شود.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

خورشید کار خودش را می‌کند

آقای مولایی، ۳۷ ساله، متأهل، شاغل، اصفهان

در جلسه امتحان بودم. خانم مدیر به من سپرده بود و تأکید کرده بود که مراقب باش بچه‌ها تقلب نکنند. بعد دیدم نور خورشید روی ورقه‌های بچه‌ها تابیده و انعکاس آن روی زمین افتاده و همه می‌توانند ورقه‌های هم را بخوانند. من دیدم هیچ کاری نمی‌شود کرد زیرا نمی‌شد به خورشید بگویم نتاب، یا به انعکاس نور بگویم تصویر ورقه‌های بچه‌ها را مثل آینه روی زمین نینداز. بچه‌ها خواه ناخواه پاسخ‌های یکدیگر را می‌دیدند و من که مراقب جلسه بودم، نمی‌توانستم کاری کنم. با خودم گفتم حالا خانم مدیر کجاست بگوید مراقب باشین زیرا خورشید، خودش کارِ خودش را می‌کند.

تعبیر: این خواب می‌گوید در محل کار احساس ناامنی می‌کنید و مثل خیلی از آموزگاران نگرانید که والدین از شما به مدیر شکایت کنند و طبق قانون "اگه کارت خوب بود، وظیفه‌ته، اگه حتی فقط یه بار ازت شکایت شد، به رخت می‌کشیم"، از شاکی شدنِ احتمالی والدین، مضطرب هستید. در این خواب شما به بچه‌ها نمی‌گویید که حق ندارند انعکاس ورقه‌های دیگران را نگاه کنند زیرا معترض می‌شوند که مگه تقصیر ماست؟ و ممکن است بعدا والدین هم شاکی شوند. خواب شما ضمنا می‌گوید بچه‌ها اگر بخواهند تقلب کنند، فوت و فن‌هایی بلدند که عقل جن هم به آن نمی‌رسد و نمی‌شود جلو تقلب آنها را گرفت. **حالا به نکته خوب خواب نگاه کنیم:** شما هنگام تعریف کردنِ خواب خودتان نگفتید که بچه‌ها از روی آن انعکاس و از روی دست هم می‌نوشتند و این یعنی سواد بچه‌ها خوب است و نیازی به تقلب ندارند. برای شما صبر آرزو می‌کنم زیرا خوب می‌دانم درس دادن به بچه‌های امروزی چه سخت است.

آدامس شیک داشت!

ثریا صادقی، ۲۸ ساله، مجرد، نیمه شاغل، ساوه

یک و نیم سال پیش با آقایی رابطه داشتم که شش ماه طول کشید. علت کات کردن این بود که در تعبیر خوابم گفته بودید باید ترکش کنم. من هم گوش کردم، پشیمان هم نشدم و دیگر هیچ حسی به او نداشتم و ندارم و دیگر در فکرش نبودم. متأهل بود. از او خبر هم ندارم. دیشب خوابش را دیدم: در ایستگاه اتوبوس محله نشسته بودم. هوا عالی بود. شمالی بود[او اهل دریاکنار بود]. در خواب دیدم با پراید هاچ‌بک آمد. [ماشین خودش مدل بالاست]. وقتی که رد می‌شد، سرک کشید. من هم یک آن او را دیدم. از او یک شلوارک شیک و توسی رنگ و قشنگ دست من بود. تعجب کردم. با خودم گفتم اینکه برایش گشاد است. دیدم در جیبش آدامس شیک نعنایی هست. یک دانه‌اش نبود. در آن یکی جیبش آدامس موزی بود. آن هم یکیش کم بود. بعد دیدم در خانه قدیمی هستم. اتاق اتاق بود. خواهر برادرم و دختر پسر عمه هم بودند. در آن اتاق‌ها دنبال او می‌گشتم. نبود. فهمیدم رفته. کلافه بودم. در اتاق‌ها فرش‌های شیک و قیمتی بود. می‌دانستم مال ما نیست. ضمنا در بیداری دوست پسر دیگری داشتم که او هم متأهل بود و یک ماه پیش رهایش کردم.

تعبیر: این خواب ربطی به آن کسی که خوابش را دیده‌اید، ندارد. او به این دلیل وارد خواب شده که شما احساس کمبود عاطفی می‌کنید و ناخودآگاه شما او را آورده تا بتواند این خواب را طراحی کند و بگوید کمبود داری. دلیل دیگری که او وارد خواب شما شده، تشابهی است که با آخرین دوست شما دارد: هر دو متأهل هستند. در خواب، هوا شمالی بوده، چون عاطفه قبلی شما شمالی بوده. سطح ماشینش تنزل کرده بود، شلوارکش هم برای آدم‌های چاق بود، و اینها یعنی خود او در نظر شما تنزل کرده اما داشتن عاطفه برای شما عمده است و برای شما به حال عادت در آمده طوری که اگر مدتی بی‌دوست باشید، حالتان بد می‌شود. آدامس‌های شیک و موزی که از آدامس‌های ارزان و کم‌طرفدار هستند، نماد دیگری است از تنزل او. مصرف شدن یکی از آدامس‌ها یعنی اگر با او باشید، شریک دارید (همسرش). کلافه بودید و پیدایش نمی‌کردید. این نیز یعنی دنبال عاطفه‌ای اصیل و ماندنی هستید ولی فرش‌های قدیمی مال شما نبودند. این هم یعنی هنگام دوست‌یابی، خود را به سرنوشت می‌سپارید تا چه کسی را سر راه قرار دهد که خوب نیست.

به دزد پناه دادم

مینا مینویی، ۳۸ ساله، مجرد، خانه‌دار، کرمانشاه

خواب دیدم نصفه شب بود ولی می‌شد همه چیز را دید. یعنی تاریک بود ولی انگار در تاریکی هم می‌شد دید. همه در خانه بودند و خواب بودند. من هم خواب بودم. صدایی شنیدم و دیدم یک نفر که دزد بود، دارد از پنجره داخل می‌شود. پدرم در خواب پرسید صدای چیه؟ من گفتم باد بود به پنجره خورد. پدرم گفت آها و دیگر نپرسید. دزد داخل اتاق من شد و گفت طلاها کجاس؟ گفتم نداریم. گفت حالا که جای طلاها را نشان نمی‌دهی، تو را می‌دزدم. پدرم در خواب پرسید با کی حرف می‌زنی؟ گفتم هیچی خواب می‌بینم. گفت آها. بعدش دزد مرا دزدید و بیدار شدم.

تعبیر: این خواب می‌گوید پدر خود را مانعی در راه ازدواج خود می‌بینید و اگر خواستگاری پیدا می‌شود، پدرتان عیبی می‌گذارد و کار به سامان نمی‌رسد[تأیید کرد]. آن دزد یعنی خواستگار. آنجا که پدر سؤال می‌کند و شما جواب غیر واقعی می‌دهید، به همین که گفتم اشاره می‌کند. آنجا که دزد سراغ طلاها را می‌گیرد و چون پیدا نمی‌کند و شما را می‌دزدد، فقط برای این در خواب شما طراحی شده که دزد برای دزدیدن شما بهانه داشته باشد.



ثروت از بهر آسایش عمر است، نه عمر بهر گرد آوردن آن

●سعدی





سونیا ملکی کلاس سوم



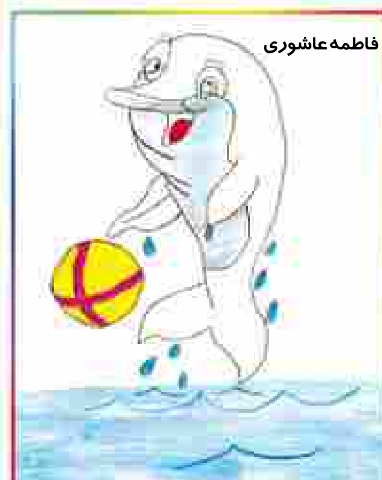
حمید رضا پورآت
۸ ساله-مشهد



محمد مجتبی ثابت‌پور ۷ ساله



محدثه ثابت‌پور ۹ ساله



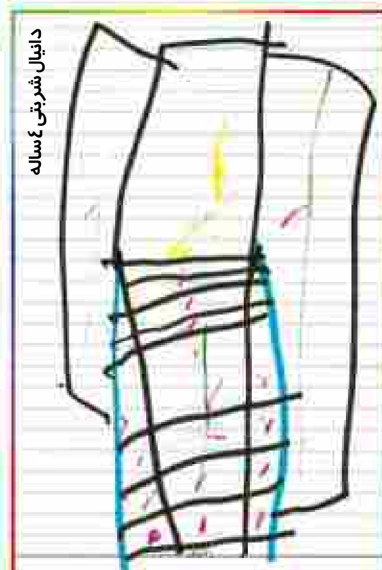
فاطمه عاشوری



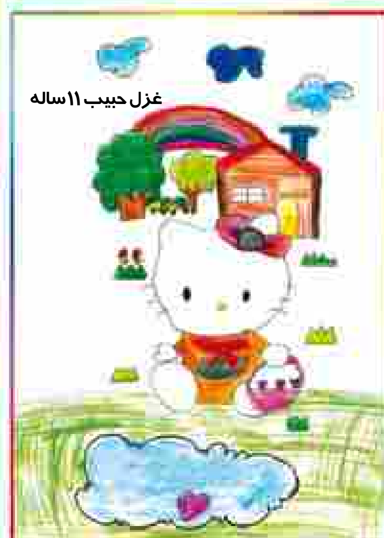
هلیا پورآت
۷ ساله-مشهد



ملیکا منتظری



دانیال شربتی ٤ ساله



غزل حبیب ۱۱ ساله



نازنین رقیه ملاعلی‌پور
۸ ساله-مشهد



ترنم حبیب ۷ ساله

